

نام رمان: حقیقت تلخ

نویسنده: مریم

« نایس رمان »

www.niceroman.com



niceroman.ir

نویسنده: مریم

پلک های چشمش لرزید ... آروم چشماشو باز کرد ... نور کمی که توی اتاق بود چشماشو زد ... دوباره چشماشو بست و باز کرد ... چند بار این کار رو تکرار کرد تا چشماش به نور عادت کنه ...

اطرافش رو نگاه کرد ... توی یه اتاق ناآشنای سه در چهار بود ... یه اتاق رنگ و رو رفته نسبتاً خالی ... نگاهی به خودش انداخت ، روی یه تخت یه نفره بود ... دستاش از طرفین به میله های آهنی زنگ زده با طناب زخمی بسته شده بود ...

نگاهش رنگ باخت ... در اتاق با صدای ناهنجاری باز شد ... شاید هم اونقدر ترسیده بود که صدای در اتاق به نظرش ناهنجرار میومد ... مردی توی درگاه در قرار گرفت ... هاله ای از نور از پشت سرش به داخل منعکس شد و اجازه نمی داد صورتش رو تشخیص داد ...

چشماشو ریز کرد و سعی کرد صورت مرد رو ببینه !! مرد جلوتر اومد و در رو پشت سرش بست ... هاله ی نور قطع شد و صورتش مشخص شد ... لبخند کریهی روی لبهاش بود ...

نگاهش رنگ ترس گرفت ، مرد با دیدن چشمای ترسیده دختر قهقهه ی ترسناکی سر داد و نزدیک تخت شد ...

دستش رو به طرف صورت رنگ پریده دختر پیش برد که دختر چشماش رو بست و با تموم وجود جیغ کشید ...

چشماش رو باز کرد و جز سیاهی چیزی ندید ... نگاهی به اطرافش انداخت ... از اون اتاق منحوس خبری نبود دستش رو ، روی قلبش گذاشت ...

در اتاق با شدت باز شد و مادرش توی درگاه در قرار گرفت ... نگران جلو او آمد و دستش روی کلید برق لغزید ...

اتاق روشن شد و مادر با دیدن حوریه که روی تخت نشسته بود و از ترس نفس نفس می زد ، به تخت نزدیک شد ... کنارش روی تخت نشست و دخترِ نا آرومش رو در آغوش کشید ... حوریه سرش رو روی سینه مادرش گذاشت و دستش رو به بازوی مادرش گرفت ... نفس های تند و پی در پیِش آرام شد ... از مادرش فاصله گرفت و لبخندی به صورت نگرانش زد ... اما مادر نگران تر از اون بود که با لبخند حوریه دلش گرم بشه ...

" کاش دلیل این کابوسای هر شب تو می فهمیدم "

حوریه دستش رو نوازش گونه روی بازوی مادرش کشید و گفت :

_من خوبم ماما ...

مادر با اخم سری تکون داد و از روی تخت بلند شد ... وقتی حوریه می گفت خوبم پس خوب بود ... به طرف در اتاق رفت و نگاه آخر رو به دخترش که روی تخت نشسته بود و با لبخند بدرقه ش می کرد انداخت ، دستش رو روی کلید برق فشرد و اتاق تاریک شد ... از اتاق خارج شد و در رو بست ...

حوریه روی تخت دراز کشید و ساعد دستش رو روی پیشونی خیس از عرقش گذاشت ... به سقف اتاقش خیره شد ...

" شب و روزم با هم فرقی نداره ... شب کابوس ، روز هم کابوس ... با این تفاوت که روزها کابوسام رو توی بیداری می بینم و شبها توی خواب "

آهی کشید و به پهلو چرخید ... دستاش رو توی هم قفل کرد و زیر سرش گذاشت ...
چشمش رو بست و سعی کرد باز هم بخوابه ... البته اگر می تونست !!!

*

ایلیا بدون اینکه در بزنه در اتاق رو باز کرد و داخل شد ... چشمش رو اطراف اتاق خالی و ساکت چرخوند و در رو بست ...

نگاهی به صندلی چرخ دار بزرگ پشت میز که چرخیده بود و تکیه ش به طرف در بود انداخت ... لبخندی زد و بلند گفت :

_سلام عمو جون !!

شاهو با شنیدن صدای ایلیا صندلیش رو چرخوند و مقابل ایلیا قرار گرفت ... گیلان معروفش رو روی میزش گذاشت و گفت :

_علیک سلام ...

ایلیا خودش رو روی مبل دو نفره جادار رو به روی میز انداخت و گفت :

_کیف احوال ؟

شاهو روی صندلیش لم داد و گیلانش رو برداشت ... نگاهی به مایع خوشرنگ داخلش انداخت و گفت :

_خوبم ...

و گیلانش رو به سمت دهنش برد و جرعه ای نوشید ... از تلخی نوشیدنی محبوبش گلوش سوخت ... اخماش در هم شد ... ایلیا دلخور نگاهش کرد و گفت :

_مامانی گفت برای افطار همه بریم اونجا !!

شاهو بی توجه به صورت دلخور ایلیا جرعه ی دومش رو هم نوشید و گفت :

_من نمیام ...

ایلیا اخم کرد و گفت :

_می دونی که دلخور میشه نیای !!

شاهو بی تفاوت گفت :

_بابات کجاست ؟

ایلیا کلافه نفسش رو فرستاد بیرون ...

" می دونن قانع کردن این کار حضرت فیله و منو می فرستن

سراغش " از فکری که به ذهنش رسید لبخند زد و گفت :

_سر کار ... در ضمن گفت شب کار مهمی باهات داره ...

شاهو گیلانش رو روی میز گذاشت و با پوزخند گفت :

_برو باباتو فیلم کن ...

ایلیا پشت سرش رو با انگشت اشاره خاروند ...

" همیشه دست آدمو می خونه "

کلافه گفت :

_ای بابا عمو خب بیا دیگه ... عجب گیری کردما !! اینجا میام دهن منو آسفالت می کنی تا پیام قانعت کنم اونجا هم که میرم مامانی و بابا و مامان دهن منو آسفالت می کنن چرا نتونستم راضیت کنم مگه من جاده خاکی ام آخه؟! شاهو خندش گرفت اما به لبخندی کوتاه بسنده کرد و گفت :

_جاده خاکی نه ولی کرم خاکی چرا !!

ایلیا چشم غره ای به شاهو رفت و گفت :

_دست شما درد نکنه واقعا ...

لبخند شاهو عریض شد ... با انگشت کوچیک دستش مشغول خط انداختن روی گیلاس شیشه ای خنکش شد و حرفی نزد ... ایلیا از جا بلند شد و به طرف در اتاق رفت ، در همون حال گفت :

_این تن بمیره روی منو زمین ننداز ... دمت گرم !!

و در اتاق رو باز کرد و از اتاق خارج شد ... شاهو با تک خنده ای بی صدا سرش رو به نشونه تاسف تکون داد ...

"الحق که پسر همون پدری"

*

از روی اپن نگاهی به صفحه روشن تی وی انداخت و ظرف بلوری پر از زولبیا و بامیه تازه رو روی میز گذاشت ...
بلند گفت :

بیاید ... الان اذان میشه !!

در سرویس بهداشتی باز شد و دایی با دست و صورت خیس از سرویس بیرون اومد ... حوریه با ذوق نگاهی به داییش انداخت که موهای دستش با آب وضو خیس شده و به دستش چسبیده بود ... حوله رو به طرفش گرفت و با نیش باز گفت :

بفرما دایی جون !!

دایی لبخندی به صورت دختر خواهرش که فوق العاده به جوونیای مادرش شبیه بود زد و حوله رو از دست حوریه گرفت ...

با انگشتای خیسش گونه ی حوریه رو کشید و گفت :

دست حوری خانوم خود شیرین درد نکنه !!

حوریه مثل همیشه خودش رو برای دایی که بی منت نازش رو می خرید لوس کرد ، لباس رو آویزون کرد و معترض گفت :

دایی جون !!

دایی خندید و حوله رو به دست و صورتش کشید ... حوله رو روی گردنش انداخت و دستش رو دور شونه حوریه حلقه کرد و گفت :

_بریم که الان مامانت جیغش در میاد ...

حوریه ریز خندید و خودش رو توی بغل دایی جا کرد ... هر دو به طرف آشپزخونه رفتن و با چشم غره ی مادر رو به رو شدن ... از هم فاصله گرفتن و سر میز نشستن که مادر گفت :

_خسته نباشید ... الانم نمیومدین دیگه !! اذانو گفتن ...

دایی بی توجه فنجون آب جوش مخلوط با نبات زرد رنگش رو برداشت و بدون اینکه هم بزنه آروم سر کشید ... از شیرینی زیاد متنفر بود ... حوریه روی میز خم شد و سریع گونه ی مادرشو بوسید ... مادر اخمش باز شد و با لبخند به حوریه که نیشش رو باز کرده بود و به مادرش خیره شده بود گفت :

_خوب بلدی چطور خودتو لوس کنی !!

دایی فنجون خالی رو روی میز گذاشت و چشمکی به حوریه زد که حوریه ریز خندید ...

*

شاهو بی توجه به صدای ربنا که توی خونه پخش بود ، به طرف میز رفت ... پشت یکی از صندلیا ایستاد و به میز رنگارنگ و دست نخورده نگاه کرد ...

رطب تازه ای از توی ظرف برداشت و داخل دهنش گذاشت ... رطب دیگه ای توی دستش گرفت و از آشپزخونه خارج شد ... برادرش از سرویس بهداشتی بیرون اومد و با همسرش که جلوی در منتظر ایستاده بود رو به رو شد...

نگاهی به حوله ی توی دستش انداخت و با گفتن :

_ممنون خانوم ...

حوله رو از دست همسرش گرفت ... زن لبخندی به صورت همسرش زد و به طرف پذیرایی راه افتاد ... شاهو رو دید که هنوز اذان نگفته مشغول خوردن بود ... نگاه دلخورش رو از شاهو گرفت و به طرف آشپزخونه رفت ...

شاهو خودش رو روی مبل انداخت و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید ... وارد فایل بازی هاش شد و مشغول بازی کردن شد ... ایلیا همونطور که زیر بازوی مادر بزرگش رو گرفته بود وارد پذیرایی شد ... مامانی عصا زنان که توی دست مخالفش قرار داشت همراه ایلیا داخل پذیرایی شد ... صدای ربنا لبخند نشوند روی لبهاش...

ایلیا با دیدن شاهو که روی مبل خوابیده بود و مشغول بازی با گوشیش بود و در همون حال لبهاش می جنید زیر چشمی نگاهی به مادر بزرگش انداخت ...

مامانی متوجه شاهو شد که چطور با خیال راحت روزه خواری می کرد ... نتونست خود دار باشه ... بازوش رو از حصار دست ایلیا خارج کرد و با اشاره ی دستش مانع از دوباره گرفتن بازوش توسط ایلیا شد ... ایلیا نگران به مامانی که با اخم به شاهو خیره شده بود نگاه کرد ...

پدرش وارد پذیرایی شد ... ایلیا نگاه نگران‌شو چرخوند سمت پدرش !! پدر اخمی کرد و با حرکت لب‌هاش پرسید :

...چی شده؟؟

ایلیا اشاره ای به شاهو کرد و نگاه پدرش چرخید روی شاهو ... برادری که صد و هشتاد درجه چرخیده بود ...

اخمش غلیظ تر شد ... صدای اذان بلند شد ... مامانی دلخور و عصبی گفت :

...اذان رو که تازه دارن می گن تو چطور روزه تو باز کردی!؟

شاهو با شنیدن صدای مادرش روی مبل نشست ... هسته ی دومین رطب رو با لب‌هاش توی دستش انداخت و با لب‌خند گفت :

...سلام مامان جون !!

مادر اخماش غلیظ تر شد ... سری به نشونه سلام تکون داد و گفت :

...جواب سوالمو ندادی!؟

شاهو بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت :

...روزه نبودم که بخوام بازش کنم ...

بعد از گفتن حرفش از جا بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت ... دست‌های مادر شروع به لرزیدن کرد ... پدر ایلیا نزدیک مامانی شد و با اشاره از ایلیا خواست تنهاشون بزاره ... ایلیا گرفته و ناراحت به طرف آشپزخونه رفت ...

پدر بازوی مامانی رو گرفت و گفت :

_تصدقت بشم چرا خودتو اذیت می کنی!؟

مامانی با بغض چرخید سمت پسرش ... با صدایی گرفته گفت :

_مگه نمی بینی؟! بین داره با خودش و زندگیش چیکار می کنه!! داره ذره ذره آب می شه و

دم نمی زنه ... با این کاراش می خواد ثابت کنه چیزی براش مهم نیست اما هست ... من

پسرمو می شناسم ...

قطره اشکی روی گونه ی چروکیده ش فرو ریخت و ادامه داد :

_تحمل اینطوری دیدنشو ندارم ...

مرد متاثر و گرفته سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد :

_درست می شه ... یعنی درستش می کنم!!

مامانی نگاه امیدوارش رو به پسرش دوخت و حرفی نزد...

*

منشی ضربه ای به در زد و با شنیدن صدای :

_بیا داخل ...

در رو باز کرد ... جلوی در ایستاد و خیره به رئیس خوش پوشش گفت :

... به آقایی اومدن می خوان شما رو ببینن !!

دایی اخمی کرد و گفت :

... نگفت کیه !؟

منشی جوان سری به نشونه نه تکون داد و گفت :

... بفرستمشون برن !؟

دایی کنجکاو گفت :

... نه ... راهنماییشون کن داخل !!

منشی سری به نشونه اطاعت تکون داد و از اتاق خارج شد ... کنار در ایستاد و به ایلیا که

روی مبل سالن انتظار نشسته بود نگاه کرد و گفت :

... بفرمائید داخل ...

ایلیا بدون حرف از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت ... داخل شد و در رو بست ... دایی

متعجب به ایلیا نگاه کرد!

" من اینو می شناسم ؟؟ "

از روی صندلی مخصوصش بلند شد و با لبخند گفت :

... خوش اومدین ...

ایلیا سری به نشونه تشکر تکون داد و بدون اینکه منتظر تعارف دایی باشه روی مبل رو به روی میز نشست ...

دایی از رفتار ایلیا متعجب شد ، اخمی کرد و نشست ...

ایلیا خونسرد گفت :

_ شما از مهموناتون پذیرایی نمی

کنین ؟ دایی سعی کرد بی تفاوت

باشه ...

" مگه نمی دونه ماه رمضونه ؟ "

تلفنش رو برداشت و با لبخند

گفت :

_ البته ... چی میل دارین ؟؟

ایلیا لبخند شیطونی زد و گفت :

_ مگه ماه رمضون نیست ؟؟

دایی گیج به ایلیا نگاه کرد و بزور لبخندی زد و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... ایلیا

گفت :

— پس پذیرایی برای چیه دیگه
!؟

دایی تلفن رو سر جاش گذاشت و با لبخند به ایلیا خیره شد ... انگشتای دستش رو توی هم
حلقه کرد و روی میز گذاشت و گفت :
— خب هر کسی عقیده ای داره ...

ایلیا نوچ نوچی کرد و لبش رو به دندان گرفت ... دست راستش رو روی میز دایی گذاشت و
گفت :

— من قیافم غلط انداز هست ولی بی دین و ایمون نیستم که ... فقط پرسیدم از مهموناتون
پذیرایی می کنین یا نه؟!
دایی خندش رو خورد و گفت :

— یعنی فقط برای پرسیدن این سوال به اینجا

اومدین؟؟ ایلیا لبخندی زد و گفت :

— یکیش این بود ...

دایی ابرویی بالا انداخت و گفت :

— و دومیش ???

ایلیا با مکث نگاهی به صورت آرام و کنجکاو دایی انداخت ...

*

کلاسورش رو زیر بغلش زد و کلید رو توی قفل در چرخوند ... در باز شد و حوریه وارد خونه شد ... در رو پشت سرش بست و نگاهی به خونه ساکت و خالی انداخت ... همونطور که خم شده بود تا کفشای آل استار سفیدش رو از پاش در بیاره بلند گفت :

_مامان ???

اما نه تنها جوابی دریافت نکرد بلکه موفق به دیدن مادرش هم نشد ... شونه ای بالا انداخت و کفشاش رو توی جاکفشی گذاشت ... به طرف اتاقش راه افتاد ... در اتاق رو باز کرد و کلید برق رو فشرد ... اتاق روشن شد ، مقنعه ش رو از سرش کشید و روی تخت پرت کرد ... دسته کلید و کلاسورش رو انداخت روی میز ...

بند کوله پشتیش رو که کج روی شونش انداخته بود از روی گردنش رد کرد و کنار تخت روی زمین ولو کرد ...

دکمه های مانتوی سورمه ایشو یکی یکی باز کرد و روی تخت پرت کرد ...

جورابهاشو از پاش در آورد و توی هم گلوله کرد ... پرتشون کرد کنار میز تحریرش و به طرف کشوی دراورش رفت ... از کشوی لباساش شلوارک محبوبش رو برداشت و با شلوار پارچه ای سورمه ای رنگش عوضش کرد ... به طرف در اتاقش رفت و در نیمه باز رو کامل باز کرد ...

از اتاق خارج شد و همونطور که به طرف سرویس بهداشتی می رفت دستی توی موهای
مشکی حالت دارش فرو برد ...

در سرویس رو باز کرد و وارد شد ، دستش رو به دیوار گرفت تا تعادلش رو حفظ کنه ،
دمپایی انگشتی مخصوصش رو پوشید و شیلنگ آب رو برداشت ، آب سرد رو باز کرد و روی
پاهش گرفت ...

با صدای آیفون متعجب سرشو بلند کرد ...

" کی می تونه باشه؟؟ "

فوری شیر آب رو بست ... دستاش رو توی روشویی شست و از سرویس خارج شد ... به
طرف در رفت و بازش کرد ... با دیدن عرفان قلبش توی سینه فرو ریخت ... نگاهش رنگ
ترس گرفت ...

مغزش فرمان داد :

_درو ببند ...

اما از ترس خشک شده بود ... عرفان لبخندی شیطانی روی لبهاش نشوند و گفت :

_سلام... حوری خانوم !!

حوریه یه آن به خودش مسلط شد و با اخم نگاهشو از عرفان گرفت ... معذب از اینکه سر
ل*خ*ت و با اون تیپ که یه شلوارک سفید بود و یه تاپ دو بنده مشکی موهاشو پشت
گوشش فرستاد ... با صدایی که سعی می کرد ترس رو توش مخفی کنه گفت :

—سلام ... مامانم خونه نیست !!

و خواست در رو ببندد که پای عرفان لای در قرار گرفت و مانع از بسته شدن در شد ...
عرفان دست چپش رو به درگاه در تکیه داد و آروم گفت :

—خودمم می دونم ... خونه ماست ... بابام گفت پیام دنبالت ببرمت اونجا ...

حوریه عصبی نگاهش کرد و غرید :

—من با تو جهنم نمیام ...

عرفان اخم کرد و سرش رو پایین انداخت ... با لحنی شرمنده ادا کرد :

—حوری باور کن من اونقدر که تو فکر می کنی پست نیستم ...

حوریه پوزخندی زد و گفت :

—بیشتر از اونچه که فکر می کنم پستی !!

عرفان لبه‌اش رو بهم فشرد تا کلمه ی نامربوطی از دهنش خارج نشه ... آروم گفت :

—پایین منتظرتم ...

و پاش رو از لای در برداشت ... دستهایش رو توی جیبهای شلوارش فرو کرد و از در فاصله
گرفت ... به طرف پله ها رفت و راه خروج رو در پیش گرفت ...

" گاهی وقتا یه غلطی می کنی که دیگه هر غلطی بکنی نمی تونی اون غلطی که کردی رو ماست مالی کنی "

حوریه با بغض در رو بست و پشت در روی زمین نشست ... صورتش رو با دست پوشوند و قطرات اشک روی گونه هاش سرازیر شد ...

دقایقی به همین منوال گذشت تا اینکه صدای زنگ تلفن بلند شد ... حوریه مضطرب سرش رو بلند کرد و با کف دست اشکاش رو پاک کرد ... از جا بلند شد و به طرف تلفن که روی اپن بود رفت ... نگاهی به شماره انداخت ، شماره خونه دایی بود ...

گوش رو صاف کرد تا صدای گرفته ش باز بشه ... تماس رو جواب داد :

_الو؟؟

مادرش پشت خط بود :

_سلام حوری بهشتی مامان !!

لبخندی روی لبهای حوریه نشست و گفت :

_سلام مامان جون ...

_خسته نباشی !!

_ممنون ...

_خوبی مامانم ؟

—خوبم مامانی تو خوبی؟؟

—خوبم عزیزم ... عرفان نیومد اونجا؟

لبخند از روی لبهای حوریه پر کشید ... سعی کرد بی تفاوت باشه :

—چرا همین الان اومد ...

—خب پس حاضر شو با عرفان بیاید اینجا ... افطار خونه داییتیم ...

—باشه ...

—امتحان چطور بود؟؟

قبول می شم ...

ذهن مادر به چند سال قبل پر کشید ...

" در این مورد کاملا به پدرت رفتی ... اونم مثل تو علاقه ای به درس

خوندن نداشت " به زمان حال برگشت و با لبخند گفت :

—خوبه ... برو حاضر شو عرفانو زیاد منتظر نزار ...

حوریه اخمی کرد و با حرص گفت :

—چشم ...

—بی بلا... مواظب خودت باش

_تو هم !!

_فعلا عزیزم ...

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد و روی اپن گذاشت ... با حرص به طرف اتاقش رفت ...

" عرفان ، عرفان ، عرفان ... لاگور کنم عرفانو الهی "

پاش رو توی در نیمه باز کویید ... در با شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد ... به طرف

کمد لباسهاش رفت ، یه مانتوی مشکی با جین سورمه ای برداشت و با لباسای راحتش

تعویض کرد ... کلیپس موهاش رو باز کرد ، بدون اینکه شونه بزنه موهاش رو جمع کرد و

با کلیپس بالای سرش بست ...

شال مشکیش رو برداشت و روی سرش انداخت ... دسته کلیدش رو از روی میز برداشت و از

اتاق خارج شد ... به طرف جاکفشی رفت و کفشای عروسکی سورمه ایش رو پوشید ... در رو

باز کرد و از خونه خارج شد ... در رو پشت سرش بست و با کلید قفلش کرد ...

دسته کلیدش رو توی جیب مانتوش انداخت و به طرف پله ها رفت ... تند از پله ها پایین

رفت و از در شیشه ای ساختمون بیرون رفت ...

با چشم دنبال عرفان گشت که ماشینش رو دید ... کمی جلوتر از ساختمون پارک شده بود !!

قامت عرفان رو که پشت به ماشین به کاپوت تکیه داده بود تشخیص داد ... اخمی کرد و با

قدمای تند به طرف ماشین رفت ... در سمت شاگرد رو باز کرد و گفت :

...سوار شو بریم ...

و خودش سوار ماشین شد و در رو بست ... عرفان با شنیدن صدای حوریه سیگارش رو روی زمین انداخت و با ته کفشش لهش کرد ... چرخید و در سمت راننده رو باز کرد ... سوار شد و بدون حرف در رو بست ... ماشین رو روشن کرد و راه افتاد !! دست برد سمت سیستم که حوریه پرخاشگر گفت :

...من روزه م ...

عرفان متعجب دستش رو بین راه نگه داشت و گفت :

...خب قبول باشه... من چیکار کنم ؟

حوریه دست به سینه از شیشه سمت خودش به بیرون خیره شد و گفت :

...وقتی روزه م دوست ندارم آهنگ گوش کنم ... در ضمن خودت روزه نمی گیری حداقل مراعات بقیه رو بکن ، انقدر سیگار کشیدی دارم خفه میشم ...

عرفان اخم کرد و بدون حرف به رانندگیش ادامه داد ... حوریه سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست ...

" بوی سیگارت یه طرف ، بوی عطرت یه طرف ... خودتم یه طرف !! دارم خفه میشم "

تا مقصد سکوت بود و سکوت ... عرفان ریموت در رو از روی داشبورد برداشت و درو باز کرد ... ماشین رو برد داخل ... در پشت سرش آروم بسته شد ... ماشین رو توی پارکینگ نگه داشت و نگاهی به حوریه که غرق در خواب بود انداخت ...

با درد خیره شد به صورت رنگ پریده و ضعیف دختر بچه کنارش ...

" منو ببخش "

آروم گفت :

_حوری؟؟ رسیدیم ...

اما حوریه اونقدر خواب بود که صدایش رو نشنید ... کمی بلندتر گفت :

_حوری ؟ حوریه؟؟

باز هم تاثیری نداشت ... کلافه نفسش رو فرستاد بیرون و دستش رو به طرف بازوی حوریه برد ... آروم تکونش داد و گفت :

_حوریه ؟ پاشو ... رسیدیم ...

پلکهای حوریه لرزید ... عرفان ادامه داد :

_حوری ؟ بیدار شو ... برو داخل بخواب

حوریه هوشیار شد ... سرش رو از تکیه صندلی جدا کرد و صاف نشست ... با چشمای خمار

اطرافش رو نگاه کرد و خودش رو توی ماشین عرفان دید ... متوجه گرمای دستی روی

بازوش شد ... با ترس چرخید سمت عرفان ...

هراسون خودش رو چسبوند به در ماشین و گفت :

_به من دست نزن ...

عرفان بی توجه به حالت دفاعی حوریه ملایم خودش رو جلو کشید و گفت :

_آروم باش ... من که کاریت ندارم !!

حوریه با ترس و بغض به عرفان خیره شد ... اون چشم و ابروی مشکمی و صورت جذاب در

نظرش ترسناک ترین موجود دنیا بود ... چشماش رو بهم فشرد و جیغ زد :

_تو رو خدا به من دست نزن ...

عرفان دستش رو پس کشید ... کلافه دستی توی موهایش فرو برد و گفت :

_خیلی خب آروم باش ...

حوریه بیشتر توی خودش جمع شد و دستش رو برد سمت دستگیره در ... اما در باز نشد ...

لبهای ترک خورده ش رو با زبون تر کرد و گفت :

_در چرا باز نمی شه ??

عرفان گرفته نگاهی به حوریه انداخت و گفت :

_از من نترس ...

حوریه همونطور که با دستگیره در ، در جدل بود داد زد :

_درو باز کن ...

عرفان قفل مرکزی رو غیر فعال کرد و حوریه موفق شد در رو باز کنه ... با ترس خودش
 رو از ماشین پرت کرد بیرون ... تحمل فضای ماشین براش دشوار بود ...
 عرفان سرش رو روی فرمون گذاشت و دستاش رو دورش حلقه کرد ...
 " لعنت به من "

*

حوریه سوار ماشین دایی شد و در رو بست ... دایی با لبخند چرخید سمت حوریه که با
 کلافگی گوشه مقنعهش رو بالا برده بود و خودش رو باد می زد ... حوریه نفسش رو فوت کرد
 و گفت :

_سلام دایی جون !!

لبخند دایی عمیق تر شد... زد توی دنده و راه افتاد !! گفت :

_سلام به روی ماه رنگ پریدت ...

حوریه لبهای خشکش رو با زبون تر کرد و گفت :

_وایی دایی هلاک شدم بخدا این ماه رمضونیه ... باورت میشه؟! ده کیلو کم کردم !!

دایی خندید و همونطور که حواسش به جاده بود گفت :

_چاخان نکن دختر ... تو اصلا ده کیلو هستی که تازه ده کیلو هم

کم کردی؟؟ حوریه اخمی کرد و گفت :

—وا دروغم چیه دایی جون!؟

دایی تک خنده ای کرد و گفت :

—کم غر بزن دختر ... نهایتا یه هفته دیگه عید فطره !!

حوریه صورتش رو جمع کرد و گفت :

—حالا همیشه من این یه هفته رو برم پیشواز

عید؟؟

دایی بلند خندید و در حالیکه نگاه خندونش به جاده و حوریه در چرخش بود دستش رو جلو برد و بینی حوریه رو با انگشتاش گرفت و کشید و زیر لب گفت :

—شیطون !!

حوریه لبخندی زد و چیزی نگفت ... با رسیدن به مقصد دایی ماشین رو گوشه ای نگه داشت و گفت :

—بپر پایین !!

حوریه کوله پشتیش رو از روی پاش برداشت و در ماشین رو باز کرد ... از ماشین پیاده شد و همونطور که کوله پشتیش رو روی شونش می انداخت در ماشین رو بست ... دایی هم پیاده شد و دزدگیر ماشین شاسی بلند خوش رنگش رو زد ... ماشین رو دور زد و کنار حوریه که

محو تماشای ساختمون شده بود قرار گرفت ... حوریه که متوجه حضور دایی شده بود با حیرت گفت :

_وایی دایی ... عجب ساختمونیه !! همش مال همین یاروئه ؟ من حاضرم تا آخر عمرم پیام اینجا کارآموزی !

دایی خندید و گفت :

_نه این یه ساختمون تجاریه ... آتلیه هم توی یکی از واحدای همین ساختمونه !!

حوریه نیشش بسته شد و گفت :

_واقعا ؟ تازه داشتم دندون تیز می کردم واسه این یارو...

دایی خودش رو کنترل کرد و اخمش رو مهار کرد ... با لبخند کمرنگی گفت :

_بیا بریم داخل تا آفتاب سوخته نشدیم ...

حوریه سرش رو به نشونه موافقت تکون داد و همراه دایی وارد ساختمون شدن ... حوریه محو تماشای ساختمون شیک و تر تمیز شده بود ... دایی دست حوریه رو گرفت و کشید دنبال خودش ...

" ولش کنم تا صبح می خواد در و دیوارا رو ببینه ... "

وارد آسانسور شد و دکمه ی طبقه هفت رو فشرد ... حوریه به صورت رنگ پریده خودش توی آینه نگاهی انداخت و مقنعه ش رو مرتب کرد ... با زبون لبه اش رو تر کرد و نگاهش خورد به یه جفت چشم هم رنگ چشمای خودش تو آینه که با لبخند بهش خیره شده بودن ...

چشمکی به داییش زد و چشم از آینه گرفت ... لبخند دایی عمیق تر شد ... با توقف آسانسور ، هر دو از آسانسور خارج شدن ... دایی نگاهی اجمالی به راهرو انداخت و چشمش خورد به تابلوی چوبی رنگ شیکی که بالای یه در چوبی مشکی نصب شده بود ...

" آتلیه عکاسی شاهو "

ناخودآگاه اخم کرد ... حوریه با تعجب آستین دایی رو کشید و گفت :

_دایی ؟ چرا خکشت زد ؟؟

دایی به خودش اومد و چشم از تابلوی چوبی گرفت ... لبخندی مصنوعی روی لبهاش نشوند و نگاه کوتاهی به حوریه انداخت ... به طرف در مشکی قدم برداشت ، حوریه با دایی هم قدم شد و جلوی در توقف کرد ...

دایی زنگ کنار در رو فشرد و طولی نکشید که در باز شد ... ایلیا با دیدن دایی و حوریه لبخند بزرگی روی لبهاش نشوند و با نشاط گفت :

_به به ... سلام ، خیلی خوش اومدین !! بفرمائین ...

و از جلوی در کنار رفت تا دایی و حوریه بتونن وارد بشن ... حوریه با خجالت سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

_سلام ...

دایی خشک گفت :

_سلام ... ممنون !

و دستش رو پشت کمر حوریه گذاشت و به جلو هل داد... حوریه که وارد شد دایی هم پشت سرش داخل رفت و ایلیا در رو بست ... حوریه نگاه مشتاقش رو دور تا دور سالن چرخوند ... خودش رو به دایی چسبوند و آروم گفت:

_دایی جون؟؟ دمت گرم ... عجب جایی منو آوردیا !! میگم این پسره صاحب اینجاست؟؟
لامصب عجب تیکه ایه

... برم تو کارش ! هم فاله هم تماشا ... هم با خودش یه تفریحی می کنم هم با این آتلیه خوشگلش ...

دایی تو تضاد بدی دست و پا می زد ... از حرفای حوریه لبخند کم جونی روی لبهات نشست ... اما فوراً اخم رو جایگزین لبخندش کرد و سرش رو خم کرد و نزدیک گوش حوریه گفت :

_خجالت نکشی یه وقتا ... جلو من این حرفا رو میزنی نمی گی

غیرتی می شم؟ حوریه ریز خندید و خواست حرفی بزنه که صدای

ایلیا مانع شد :

_از این طرف ... آقا شاهو تو اتاقشون منتظر هستن ...

حوریه سرش رو بلند کرد و به طرف جایی که ایلیا اشاره کرد بود قدم برداشت ... دایی با تردید ایستاد ...

" نمی تونم ... الان نمی تونم "

اخمی کرد و نگاهی به ساعتش انداخت ... گفت :

_من باید برم ... یه وقت دیگه میام شاهو جان رو می بینم !!!

ایلیا متعجب گفت :

_ولی ...

دایی وسط حرفش پرید و گفت :

_می دونم ... بهتره بزاریم به عهده خود حوریه جان ... می دونم که از پیشش بر میاد !! من باید

برم ...

ایلیا با اخم سری به نشونه موافقت تکون داد ...

" قرارمون این نبود "

حوریه نگاه التماس آمیزی به دایی انداخت ... دایی لبخندی زد و چشماش رو به نشونه آرامش

باز و بسته کرد...

حوریه کلافه نفسش رو بیرون فرستاد ... دایی جدی رو به ایلیا گفت :

_مراقبش هستی !!

ایلیا که اخمها و ناراحتیاش به دقیقه هم نمی کشید و باز می شد همون ایلیای شیطون چشمکی زد و گفت :

_حتما ...

دایی چشم غره ای به ایلیا رفت و به طرف در قدم برداشت ... دستش رو روی دستگیره در گذاشت و چرخید سمت حوریه و ایلیا که با فاصله کنار هم ایستاده بودن ... لبخندی زد و رو به حوریه گفت :

_مواظب خودت باش ...

حوریه با لبخند سری تکون داد و دایی با گفتن :

_خدافظ ...

در رو باز کرد و از سالن خارج شد ... با بسته شدن در نگاه ایلیا چرخید سمت حوریه ... لبخندی زد و گفت :

_بفرمائید ...

حوریه توجهش به طرف ایلیا جلب شد ... با خجالت دستای سردش رو به طرف مقنعهش برد و کشید جلو ... با سری زیر افتاده به طرف دری که ایلیا اشاره کرده بود راه افتاد ... دستای لرزونش رو به بندهای کوله پشتیش گرفت ...

" چته بابا؟؟ کاریت نداره که ... همه که مثل اون عرفان ننه مرده نیستن ... به خودت بیا "

ایلیا خودش رو به در رسوند و مثل همیشه بدون در زدن در رو باز کرد ... وارد اتاق شد و در رو کامل باز کرد ...

کنار ایستاد و به حوریه اشاره کرد وارد اتاق بشه ...

حوریه داخل شد و ایلیا پشت سرش در رو بست ... با تعجب به اتاق خالی نگاه کرد! اتاق رو از نظر گذروند اما به جز یه میز و صندلی و یه دست مبل شش نفره و یه قفسه کتاب هیچی ندید ... به یک باره ترس تموم وجودش رو پر کرد ...

" اینم یکیه مثل همون عرفان ... دایی چرا منو تنها ول کردی اینجا؟؟ "

نگاه ترسورش رو دوخت به ایلیا و خواست حرفی بزنه که ایلیا همونطور که خیره به رو به رو بود گفت :

_آقا شاهو ... خانوم یکتا تشریف آوردن !

حوریه نگاه ترسیده ش رو به جایی که ایلیا دوخته بود چرخوند که متوجه چرخش صندلی چرمی پشت میز شد، صندلی چرخید و شاهو مقابل حوریه قرار گرفت ...

حوریه با دیدن شاهو آرام شد ... نا محسوس نفس حبس شدش رو بیرون فرستاد ... اما شاهو با دیدن حوریه جا خورد ... گیلای خوش رنگش از دستش لیز خورد و به سرامیک کف اتاق اصابت کرد ... با صدای شکستن شیشه حوریه تکونی خورد و با ترس به شاهو که رنگش پریده بود و نگاهش به حوریه خیره مونده بود نگاه کرد ...

ایلیا تموم مدت ساکت بود و خونسرد به شاهو و حوریه نگاه می کرد ...

شاهو چشم از حوریه گرفت و به ایلیا نگاه کرد ... انگار زبانش گرفته بود ... نمی تونست حرف بزنه ... رو به ایلیا اشاره ای به حوریه کرد که ایلیا دست پاچه گفت :
ایشون خانوم حوریه یکتا هستن ... برای کارآموزی اومدن اینجا دوره بگذرونن ...
شاهو حرفش رو خورد ... ایلیا که از گذشته ی اون خبر نداشت !! چشمش رو بست تا به خودش مسلط بشه ...

" این همه شباهت؟؟ امکان نداره ... "

*

معدش رو توی دستش مشت کرد و جام رو کوبید روی اپن ... درد معده این روزا امونش رو بریده بود ...
از آشپزخونه خارج شد و به طرف اتاق خوابش رفت ... وارد اتاق شد و کلید برق رو فشرد ...
اتاق روشن شد ... به طرف میز تحریرش رفت ... کلید توی قفل بود ، کلید رو چرخوند و قفل کشو باز شد ...
دفتر مخصوصش رو برداشت و دستی به جلد چوبیش کشید ...
" خودت نبودى اما يادت همیشه بود "

لبخند تلخی زد ... انگشت اشارش رو کشید روی حرف " آ "

" لاتین که با دستای خودش روی جلد چوبی دفتر حکاکی کرده بود ... روی صندلی پشت میزش نشست ...

دفترش رو روی میز گذاشت ... روان نویس محبوبش رو از توی جامدادی روی میز برداشت ... دفترش رو باز کرد و اولین صفحه خالی بعد از نوشته های قبلیش رو انتخاب کرد ... باز هم دست به قلم شد ، مثل وقتایی که دلش تنگ می شد و خودش بود و خودش ... فقط همین دفتر بود که می تونست کمی مرحم دل تنگش بشه ...

" امروز دیدمت ... اما نه خودتو ، بدلت رو ... کسی که کمترین تفاوتی با تو نداشت ... انگار خودت رو به روم وایستاده بودی ... "

روان نویسش رو روی دفتر انداخت ... سرش رو بین دستاش گرفت ...

" الان نوزده سال و یه ماه و دو روز و یه ساعت و ده دقیقه و بیست ثانیه می گذره که رفتی ... " با کلافگی لب تاب روی میزش رو باز کرد و روشنش کرد... ویندوز که بالا

اومد پسوردش رو وارد کرد ...

" " A-Shahoo

صفحه دسکتاپ بالا اومد ... چشم شاهو خیره موند به یه جفت چشم ... وارد فایل موزیکش شد و موزیک مورد علاقهش رو پلی کرد ...

چرا رفتی؟؟ چرا من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

ندیدی ماتم امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم نا

شکیباست

دکمه ریپیت رو فعال کرد و از پشت میز بلند شد ... به طرف تختش رفت ... لب تخت نشست و پاکت سیگار و فندک طلاییش رو برداشت ... یه نخ بیرون کشید و بین لبهاش گذاشت ...

فندک رو زیر سیگارش گرفت و سیگار روشن شد ... خودش رو انداخت روی تخت و فندک رو پرت کرد روی عسلی ... شعله نارنجی رنگ سیگارش با هر پک کمرنگ و پررنگ می شد ...

چرا رفتی؟؟ چرا من بی

قرارم به سر سودای آغوش

تو دارم

خیره به دود سیگارش شد ... از دهنش خارج می شد و به طرف سقف می رفت و توی هوا محو می شد ...

خیالت گرچه عمری یار من

بود امیدت گرچه در پندار من

بود بیا امشب شرابی دیگرم

دِه ز نیلای حقیقت ساغرم

دِه

صدای الله اکبر که از مسجد سر کوچه پخش می شد توی صدای موزیک گم شد ...

چرا رفتی ؟ چرا من بی

قرارم به سر سودای آغوش

تو دارم

..... سیگارش رو توی جاسیگاری روی عسلی خاموش کرد ...

" الله اکبر ، الله اکبر "

پوزخندی زد و چشماشو بست ...

چرا رفتی ؟ چرا من بی

قرارم به سر سودای آغوش

تو دارم اشهدان لا اله الا الله

صدایی توی مغزش زنگ می زد ...

" صد بار اگه توبه شکستی باز آی

" اشهدان محمد رسول الله اشهدان

علی ولی الله

کلافه روی تخت نشست ... سرش رو بین دستاش گرفت... موهاش رو چنگ زد ... نخ دوم رو
از پاکت بیرون کشید ... با فندک روشنش کرد ... پک اول رو به سیگارش زد دود توی ریه
ش فرو رفت و نفسش گرفت ... گلوش رو چنگ زد و سرفه کرد ...

حی الصلاة ... حی الفلاح ... حی علی خیر

العمل بین سرفه های پی در پیش پوزخند

زد ...

" نیست خدایی جز خدای یگانه "

..... سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش کرد ... چند تا سرفه ی محکم و بعد راه نفسش
باز شد ... از جا بلند شد و در لب تاب رو محکم بست ... صدای آهنگ قطع شد ...

الله اکبر ، الله اکبر

عصبی داد زد :

_خدا بزرگتر است ...

پوزخند زد ...

" کدوم خدا؟؟ " لا

اله الا الله

از اتاق بیرون رفت ... وارد آشپزخونه شد ... جامش رو که روی اپن رها کرده بود با نوشیدنی
همیشگیش پر کرد!

یه ضرب رفت بالا ... باز درد معده وجودش رو پر کرد ... جام رو کوبید روی اپن و رو به
آسمون داد زد :

_نیست خدایی جز تو؟؟ آره؟؟ مکروهه توی اذان موسیقی گوش بدی آره؟؟ بعد از
اولین الله اکبر اذان دیگه نباید چیزی خورد آره؟؟ سیگار روزه رو باطل می کنه آره؟؟
ش.ر.ا.ب حرومه آره؟ الان باید نماز بخونم آره؟ بلند تر داد زد :

_آره؟؟؟ پس چرا جواب نمیدی؟

به طرف یخچال رفت ... شیشه آبش رو بیرون کشید ... یه نفس سر کشید و گذاشتش روی
میز ... سرش رو بلند کرد و آروم و با پوزخند گفت :

_همش دروغ محضه ... توی اذان آهنگ گوش کردم ، سیگار کشیدم ، م.ش.ر.و.ب خوردم ،
 علنا روزمو خوردم ، نمازم نمی خونم ... پس چرا مجازاتم نمی کنی؟! نکنه وجود نداری ؟ به
 طرف اتاق راه افتاد و زیر لب گفت :

_آره ... وجود نداری !! هیچوقت وجود نداشتی ...

*

مادر با دست ضربه ای به حوریه که داشت بین نیت نماز چرت می زد ، زد و گفت :

_برو بخواب ... نخونی سنگین تره !! فردا قضاش رو با نماز ظهرت بخون ...

حوریه دستاش رو که کنار سرش گرفته بود تا نیت کنه پایین آورد و با چشمای خمار از
 خواب به مادرش زل زد و گفت :

_گناه داره ...

مادر از قیافه خواب آلود حوریه خندش گرفت و گفت :

_ولی اینطوریم قبول نیست ...

حوریه که اون لحظه دلش فقط تختش رو می خواست سری به نشونه موافقت تکون داد و
 چادرش رو از سرش برداشت ... انداختش روی سجاده ش و به طرف اتاقش رفت ...

مادر سری به تاسف تکون داد و نیت کرد ... مثل همیشه غرق در نماز و آرامشی که از خضوع و خشوع در برابر خدا می گرفت ، شد ...

سلام نمازش رو داد و روی سجاده مخملش نشست ... نگاهی به " یا علی " دوخته شده کنار سجاده ش انداخت و لبخند زد ... تسبیح درخشان سفید رنگش رو برداشت و با هر دونه که رد می کرد ذکر می گفت ... چشمش رو بست ... اگر می خواست هم با وجود یا علی گوشه سجاده ش نمی تونست صاحب اون تیکه کلام رو فراموش کنه

...

تسبیحش رو کنار مهرش گذاشت و سجاده ش رو تا کرد... از جا بلند شد و چادرش رو از سرش برداشت ... مرتب تا کرد و توی سجاده گذاشت ... سجاده خودش رو که جمع کرد سجاده حوریه رو هم مرتب جمع کرد ...

هر دو سجاده رو برداشت و به طرف اتاق حوریه رفت ... آروم در اتاق رو باز کرد و توی نور کم آباژور صورت غرق در خواب حوریه رو دید ... لبخند زد ...

" با وجود غرغرو و شلخته بودن بازم نفس منی "

آروم داخل رفت و سجاده حوریه رو توی کمدش جا داد... از اتاق خارج شد و در رو بست ... وارد اتاق خودش شد و سجاده ش رو توی کمدش گذاشت ...

به طرف تختش رفت و کاور مخصوصش رو از زیر تشک تختش بیرون کشید ... پشت میز تحریرش نشست و کاور رو روی میز گذاشت ... از توی کاور آسه کاغذ گاهی مورد علاقهش رو بیرون کشید و مقابلش قرار داد ... عکس سه در چهری که به جانش بسته بود رو به لب تابش تکیه داد...

" به عشق کشیدن تصویرت طراحی کار کردم "

زیپ جا مدادی پارچه ایش رو که روی میز بود باز کرد و مداد مشکی مخصوص طراحی رو برداشت ... نگاهی به طراحی نیمه کاره روی کاغذش انداخت و لبخند زد ... چشم و ابرو همون چشم و ابرو بود ... بینی همون بینی و لبهاش ... هنوز کار داشت ... موهای لختش رو پشت گوشش فرستاد و شروع به قلم زدن کرد ...

نگاهش بین عکس سه در چهار و طراحی رو به روش در گردش بود ... مثل همیشه غرق شد توی طراحی صورتی که تصویرش همیشه پشت پرده ی چشماش نقش می بست ... با خستگی مدادش رو روی میز گذاشت و دستاش رو توی هم قلاب کرد ... بدنش رو کشید و با رضایت به تصویر لبهای طراحی نگاه کرد ... لبخند زد ...

" اینم از لباس ... فقط مونده موها و گوشاش

" نگاهی به ساعت رو میزیش انداخت ...

تعجب کرد !!

" کی ساعت هفت شد ؟ "

وسایلش رو جمع کرد و کاور رو سر جای قبلیش ، زیر تشک تخت جاسازی کرد ... به طرف میز توالت رفت ...

موهایش رو با حوصله شونه کرد و با کش بالای سرش بست ...

از اتاقش خارج شد و به طرف سرویس بهداشتی رفت ... مسواکش رو برداشت و دندونای سفید و یک دستش رو مسواک زد ... آبی به صورتش زد و با حوله آویزون روی رول دست و صورتش رو خشک کرد ... از سرویس خارج شد و به طرف اتاق حوریه رفت ... در رو باز کرد و وارد شد ...

حوریه هنوز خواب بود ... آباژور رو خاموش کرد و به طرف تخت رفت ... لب تخت نشست و دستی به موهای حوریه کشید و آروم گفت :

_حوری بهشتی مامان ... پاشو باید بری !!

حوریه با چشمای بسته اخمی کرد و توی جاش تکونی خورد و غر زد :

_ولم کن مامان خوابم میاد ...

مادر پیشونی حوریه رو بوسید و گفت :

_پاشو نفس مامان ...

حوریه آروم و خواب آلود جواب داد :

_حالا بزار یه ده دقیقه بخوابم بعد بیدار میشم ...

مادر بی صدا خندید و گفت :

_ساعت هفت و نیم شدا ...

حوریه از جا پرید ... با عصبانیت گفت :

چرا زودتر بیدارم نکردی؟!

مادر با لبخند از جا بلند شد و بدون حرف از اتاق بیرون رفت ... به طرف آشپزخونه رفت
تا ظرفای سحری رو بشوره ...

حوریه با عجله از روی تخت پایین اومد و به طرف میز توالتش هجوم برد ... موهاش رو شونه زد و با کلیپس بالای سرش جمع کرد ... از اتاق خارج شد و وارد سرویس بهداشتی شد ... دست و صورتش رو آب زد و هول هولکی مسواکی هم به دندوناش زد ... از سرویس دوید بیرون که چشمش خورد به ساعت دیواری توی پذیرایی ... کلافه به طرف اتاقش رفت ...

" این ساعت که همیشه عقبه "

داخل اتاق شد و از توی کمد یه مانتو مشکی با جین سورمه ای برداشت ... همونطور عجله ای شلوارش رو عوض کرد که با چیزی که یادش اومد خشکش زد ...

" ساعت که درسته "

جیغی زد و گفت :

_مااااااااااان؟!

صدای خندون مادرش رو از بیرون شنید :

_خب چیکار کنم بیدار نمی شدی ... مجبور شدم بگم هفت و نیمه تا از تختت دل بکنی !!

حوریه ریز خندید و چیزی نگفت ... این بار با آرامش مشغول پوشیدن مانتوش شد ... از توی کشو جورابی برداشت و پوشید ... مقنعه ش رو از توی کمد برداشت ... جلوی آینه ایستاد و با حوصله مقنعهش رو پوشید ... کوله پشتیش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت ... نگاهی به ساعت انداخت ...

" هفت و بیست دقیقه "

کوله پشتیش رو روی شونش انداخت ... صدای آیفون که بلند شد حوریه با لبخند به طرف در رفت ... کفشای اسپورتش رو از جا کفشی برداشت و پوشید ... مادر همونطور که با پیش بند دستای خییش رو خشک می کرد از آشپزخونه بیرون اومد ... نگاهی به حوریه انداخت مشغول بستن بندای کفشش بود ... گفت :

_دایته؟؟

حوریه سرش رو چرخوند سمت مادرش ... سری به نشونه مثبت تکون داد و از جا بلند شد ... رو به مادرش ایستاد و گفت :

_خب ماما جونم کاری نداری

؟ مادر با لبخند گفت :

_نه عزیزم ... مواظب خودت باش !

حوریه با لبخند به نوک انگشتاش ب.و.س.ه زد و فوت کرد سمت مادرش ... مادر تک خنده ای کرد و حرفی نزد...

حوریه در رو باز کرد و از خونه خارج شد ...

بندای کوله پشتیش رو با دستاش گرفت و پله ها رو دو تا یکی دوید پایین ... از ساختمون که خارج شد ماشین داییش رو دید ... با لبخند به طرف ماشین رفت و در رو باز کرد ... نشست و همزمان با بستن در بلند گفت :

_سلام به دایی خوشگل و خوشتیپ و جذاب و مهربون خودم !!

دایی خندید و با چشمک گفت :

_سلام به حوری خانوم خود شیرین و غرغرو و تنبل ...

حوریه اخمی کرد و گفت :

_وا دایی ... من این همه تعریف تو کردم !!

دایی بلند تر خندید ... زد تو دنده و راه افتاد ... گفت :

_تو منو خر کردی ولی من واقعیتو گفتم ...

حوریه خندید و گفت :

_دور از جونِ خر ...

دایی با ابروهای بالا پریده و خنده ای که به شدت کنترلش می کرد گفت :

_دور از جونِ خر دیگه؟؟ پس باید بگم که شما الان پیاده میشی اینجا و بقیه راهو با تاکسی مرسی میری ...

حوریه با دست پاچگی مصنوعی گفت :

_وایی نه دایی جون ... زبونم گرفت ، منظورم دور از جون شما بود ...

دایی بی اختیار گفت :

_برو باباتو فیلم کن ...

تموم نشاط حوریه یه باره فرو نشست ... گرفته گفت :

_اگه بود که فیلمش می کردم ...

دایی لبش رو گاز گرفت ...

" لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود

"

علاوه بر حوریه دایی هم پنچر شد و تا مقصد دیگه هیچکدوم حرف نزدن ... با توقف ماشین حوریه چرخید سمت دایی و با لبخند گفت :

_مرسی دایی جون ... مواظب خودت باش ...

و بدون اینکه اجازه حرف زدن به دایی بده خودش رو جلو کشید و سریع گونش رو بوسید ... از دایی فاصله گرفت و از ماشین پیاده شد ... با قدمای بلند به طرف ساختمون رفت ...

دایی تا وقتی حوریه وارد ساختمون شد نگاهش رو برداشت ... با پنهون شدن حوریه از دیدش ماشین رو زد تو دنده و راه افتاد ...

حوریه جلوی در چوبی ایستاد و زنگ رو فشرد ... در توسط ایلیا باز شد ... حوریه سرش رو پایین انداخت و آروم گفت :

_سلام ...

ایلیا نیشش رو باز کرد و گفت :

_سلام حوریه خانوم ... بفرما تو !

حوریه با گونه های گل انداخته از کنار ایلیا رد شد و وارد سالن شد ... ایلیا پشت سرش در رو بست ... حوریه نگاهی به سالن خلوت انداخت و با چشم دنبال شاهو گشت ... اما این بار واقعا کسی نبود ... سعی کرد ترسش رو پنهان کنه ...

" بابا جزام که نداره پسر مردم؟؟ چته تو ... شاهو هم حتما تو اتاقشه "

چرخید سمت ایلیا که دست به سینه پشت سرش ایستاده بود و با لبخند نگاش می کرد ...

" این چرا همیشه نیشش بازه؟؟ "

معذب و خجالت زده سرش رو پایین انداخت و گفت :

_آقای ...

ایلیا پرید وسط حرفش و گفت :

_ایلیا صدام کن ...

حوریه سری تکون داد و گفت :

_آقا ایلیا ...

ایلیا باز پرید وسط حرفش و گفت :

_آقای اولشو هم بردار ...

حوریه کلافه سرشو بلند کرد و به صورت خندون ایلیا نگاه کرد ... از این پسر خوشش میومد

... توی سنی بود که با کمترین توجهی از جانب جنس مخالف فکرش مشغول می شد ...

گذشته از اون ایلیا با سن کمی که داشت علاوه بر جذابیت زبونیش جذابیت ظاهری خاصی

داشت که می تونست هر کسی رو جذب کنه ...

اما حوریه بر خلاف تموم دخترای همسنش یه خط قرمزی داشت که عبور از اون غیر ممکن

بود ...

سعی کرد احساسش رو کنار بزنه و عصبی بگه :

_میزاری حرفمو بزنم یا نه ؟!

ایلیا تک خنده ای کرد و گفت :

_بفرما ...

_آقا شاهو نیستن ??

ایلیا ابرویی بالا انداخت و گفت :

_چیکار آقا شاهو داری؟؟

حوریه سکوت کرد ... چی می گفت ؟ می گفت می ترسم باهات

تنها باشم ؟ " پس چرا از شاهو نمی ترسم ؟ "

شونه ای بالا انداخت و گفت :

_همینجوری می خواستم بدونم ...

ایلیا سری به نشونه فهمیدن تکون داد و به طرف اتاق تدوین راه افتاد و گفت :

_کم کم پیداش میشه ... دنبالم بیا ...

حوریه دستای سردشو توی جیبای مانتوش فرو کرد و پشت سر ایلیا راه افتاد ... ایلیا در

شیک چوبی اتاق تدوین رو باز کرد و وارد اتاق شد ... حوریه پشت سر ایلیا داخل رفت و در

توسط ایلیا پشت سرش بسته شد ...

چشماش سیاهی رفت ... سر گیجه گرفت !! دستش رو به دیوار گرفت تا نیفته ... ایلیا متعجب

به حوریه نگاه کرد و گفت :

_حالت خوبه؟؟

حوریه با شنیدن صدای ایلیا چشماش رو باز کرد ... نگاهی به اتاق بیست متری پر از وسیله انداخت ...

" آروم باش ... اتفاقی نمیفته ... این

ایلیائه " چرخید سمت ایلیا تا بگه :

_من خوبم ...

اما زبونش قفل شد ...

" از کی تا حالا چشمای ایلیا مشکمی شده؟؟ "

قلبش از ترس خودش رو به دیواره سینه ش می کوبید ... دستش رو روی قلبش گذاشت ...

" مگه ایلیا چشماش خاکستری نبود؟؟ "

عقب عقب رفت ... با ترس به ایلیا نگاه می کرد که لبه‌اش تکون می خورد اما صداش نمیومد

... صداش میومد اما حوریه نمی شنید ...

" چرا ایلیا شبیه عرفان شده؟؟ "

ایلیا با دیدن حالت حوریه با ترس و نگرانی جلو رفت ... آروم گفت :

_حوریه؟؟ حالت خوبه؟ چت شده؟

دستش رو دراز کرد سمتش تا مچش رو بگیره و نگهش داره ... اگه یه قدم دیگه می رفت

پاش گیر می کرد به سیم پروژکتور و از پشت روی زمین سقوط می کرد ... حوریه با دیدن

دست دراز شده ایلیا به طرفش قدمهای به طرف عقبش رو تندتر کرد و پیش بینی ایلیا به حقیقت تبدیل شد ...

پای حوریه به سیم گیر کرد و از پشت روی زمین افتاد ... ایلیا سریع رفت بالاسرش ... کنارش زانو زد و نگران گفت:

_حالت خوبه؟؟ جاییت درد نگرفت

؟؟

اما حوریه صدایی نمی شنید که بخواد جوابی بده ... زبونش کار نمی کرد که بخواد حرفی بزنه ... چشماش ایلیایی نمی دید که آرام بشه ... اون لحظه خودش رو می دید و عرفانی که نابودش کرد ...

ایلیا دستش رو به طرف صورت حوریه برد تا با سیلی اونو از خلسه بیرون بکشه ... اما حوریه عرفانی رو می دید که با لبخند قصد داشت صورتش رو نوازش کنه ... چشماش رو بست و با تموم وجود جیغ کشید ...

در با شدت باز شد و شاهو وارد اتاق شد ... نگاه نگرانش روی ایلیا و حوریه ثابت موند ... ایلیا کنار حوریه زانو زده بود و با چشمای گرد شده به جیغ زدنش نگاه می کرد ... و حوریه کف زمین ولو شده بود و با چشمای بسته فقط جیغ می زد ... شاهو داد زد :

_اینجا چخبره؟؟

حوریه با شنیدن صدای شاهو چشماش رو باز کرد ... صورت متحیر ایلیا رو ، رو به روی خودش دید ... بی اختیار خودش رو بالا کشید و از ایلیا فاصله گرفت ... تو خودش جمع شد و دندوناش از ترس به هم خورد ...

شاهو با قدمای بلند خودش رو به حوریه رسوند ... کنارش نشست و سرش رو در آغوش کشید ... حوریه خودش رو به شاهو چسبوند و لرزش بدنش رفته رفته قطع شد ... آرام شد توی آغوشی که هیچ نسبتی باهاش نداشت !

ایلیا هنوز مبهوت به اونا نگاه می کرد ... شاهو نگاه شماتت باری به ایلیا انداخت ...

ایلیا می ترسید از اینکه بشه آتش نخورده و دهن سوخته... تند گفت :

_عمو به خدا من ...

شاهو با اخم و عصبی گفت :

_هیچی نگو ... برو بیرون !!

ایلیا با سری پایین افتاده از اتاق خارج شد ... شاهو سر حوریه رو از سینه ش جدا کرد و نگاهی به صورت رنگ پریده ش انداخت ... نگاهشون توی هم گره خورد ... مغزش فرمان داد :

_ازش دور شو ... این مرد نامحرمه ...

اما قلبش مانع می شد ...

"چه گناهی ل.ذ.ت بخش تر از این که توی آ.غ.و.ش.ش

آروم بشی " صدای شاهو رشته افکارش رو پاره کرد :

_حالت خوبه؟؟

حوریه سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... شاهو سر حوریه رو به سینه ش چسبوند و گفت :

_برام بگو چی شد!؟

حوریه باز غرق در سیاهی ای شد که بخشی از زندگیش بود ... چشماش رو بست ... بغض نشست توی گلوش ، اولین قطره اشک چکید روی گونش ... گفت :

_اذیتم کرد ... ازش می ترسم !!

رگ گردن شاهو برآمده شد ...

" ایلیا؟ امکان نداره "

شاهو با فک بهم چسبیده آروم گفت :

_ایلیا اذیتت کرد؟

حوریه سریع خودش رو از آغوش شاهو بیرون کشید ... دستای شاهو از بدنش جدا شد ... حوریه با چشمای گریون گفت :

_نه ... ایلیا نه !!

شاهو متعجب گفت :

— پس کی؟؟ جز تو و ایلیا کسی اینجا نبود ...

حوریه از جا بلند شد ... خاکهای لباسش رو تکوند ... با کف دست اشکاشو پاک کرد ... شاهو هم از جا بلند شد ...

بازوهای حوریه رو بین دستای بزرگش گرفت و با اخم گفت :

— کی اذیتت کرد؟؟

حوریه سرش رو بلند کرد و به مرد قد بلند رو به روش خیره شد ... موهای اطراف شقیقه ش سفید شده بود ...

کنار چشمش چروک ریزی خودنمایی می کرد ... و مژه های کم پشتش نشون از سن زیادش بود ...

" با وجود سن زیادش چقدر جذابه "

با تکونی که شاهو به بازوهایش داد به خودش اومد ... خودش رو عقب کشید ... بازوهایش از حصار دست شاهو آزاد شد ... کلافه شد ...

" چرا من انقدر گیج می زنم ... این مرد همسن داییمه ... من چم شده ؟ "

به طرف در اتاق رفت ... دستش رو روی دستگیره گذاشت ... خواست در رو باز کنه و از اون اتاق فرار کنه اما نتونست ...

" باید مطمئنش کنم ایلیا کاری نکرده "

چرخید سمت شاهو که دستاش رو توی جیبای شلوار خوش دوختش فرو برده بود و با اخم بهش خیره شده بود سعی کرد چشم از هیکل بی نقص شاهو بگیره و بگه :
_جز منو ایلیا کسی اینجا نبود ... اما ایلیا منو اذیت نکرد... کسی هم که منو اذیت کرده و می کنه اینجا نبود... اما سایه ش همیشه باهامه ...

و سریع چرخید سمت در و در رو باز کرد ... از اتاق بیرون رفت و نفس جیس شدش رو فرستاد بیرون ...

" این حسای جدید چی ان ?? اول ایلیا بعدم ... شاهو "

*

با استرس روی مبل نشسته بود و پوست لبش رو با دست می کند ... مادرش از آشپزخونه بیرون اومد ... سینی به دست وارد پذیرایی شد و روی مبل کناری ایلیا نشست ...
سینی رو ، روی میز گذاشت و گفت :

_بسه دیگه ... پدر لبتو در آوردی ... یه چیزی بخور از صبح تا حالا چیزی نخوردی افطارم که یه لیوان آبجوش فقط خوردی ...

ایلیا دستی به صورتش کشید و مضطرب به مادرش نگاه کرد ... گفت :

_مامان حرفمو باور نداره ... می دونم !!

مادر چشم غره ای رفت و گفت :

...به جوری می گی انگار نمی شناستت ...

ایلیا کلافه نفسش رو فرستاد بیرون ... پدرش همونطور که با گوشیش ور می رفت از اتاق بیرون اومد ... از پشت شیشه عینکش ایلیای مضطرب و همسرش رو دید ... گوشیش رو توی جیب شلوار گرمکنش گذاشت و به ایلیا نزدیک شد ...

کنارش روی مبل نشست و دستش رو دور شونه ایلیا حلقه کرد ... از توی ظرفی که توی سینی بود تکه ای زولبیا برداشت و به سمت دهنش برد ... مادر اخمی به همسرش کرد و گفت :

...نخور مال پسر مه ...

پدر ابروهایش رو بالا انداخت و گفت :

...اول ما بودیم خانوم ... بعد این سازده اومد !!!

مادر خندش رو مهار کرد ... پشت چشمی نازک کرد و حرفی نزد ... پدر با دیدن ایلیا که غرق در فکر بود گفت :

...چی شده ؟ کشتیات غرق شده؟؟

ایلیا سرش رو بلند کرد ... خیره شد به نیم رخ پدرش که داشت توی سینی مقابلش سرک می کشید ... گفت :

...بابا ... عمو !!

پدر نگران سرش رو چرخوند سمت ایلیا و گفت :

—عمو چی؟؟ چیزی شده؟

ایلیا سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

—نه ولی...

با صدای زنگ آیفون حرفش رو نیمه تموم رها کرد... پدر از جا بلند شد و به طرف آیفون رفت!! دکمه‌ی پخش تصویر رو فشرد و تصویر شاهو توی مانیتور آیفون نقش بست... دکمه‌ی باز شدن در رو فشرد و به طرف همسر و پسرش برگشت... همسرش با کنجکاوی گفت:

—کی بود؟؟

پدر خودش رو روی مبل رها کرد و گفت:

—همین دیوونه...

مادر چشم غره‌ای به همسرش رفت و چیزی نگفت... ایلیا نگران چشم به در دوخت... مادر گفت:

_راستی ... چیشد؟ با توکلی حرف زدی؟

پدر سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و

گفت :

_آره ... خودش که گفت چکش سر موعد پاس میشه !! من حرفی ندارم اگه چکش برگشت خورد پاسش کنم ، کم ضامنش نشدم ، ندیدم چکش پاس نشه ... اما خب این یکی فرق داره رقمش بالاست ... به اندازه کافی تو حسابم هست می تونم پاسش کنم ولی نمی خوام حساب باشگاه خالی بشه ...

مادر سری به نشونه تایید تکون داد ... در ورودی باز شد و شاهو وارد شد ... ایلیا و مادرش از جا بلند شدن ... مادر جلوتر رفت ... شاهو که از در آوردن کفشاش فارغ شده بود وارد پذیرایی شد ...

با لبخند گفت :

_از شامتون چیزی مونده؟؟

مادر لبخندی زد و گفت :

_سلام ... آره عزیزم !! الان برات گرم می کنم ...

شاهو چشمکی زد و گفت :

_دستت درست ... پس زودتر که حسابی گشمنه !!

مادر سری تکون داد و به طرف آشپزخونه رفت ... شاهو به ایلیا و پدرش نزدیک شد ... ایلیا دست پاچه گفت :

_سلام ...

شاهو با ابروی بالا پریده نگاهی به ایلیا انداخت و گفت :

_سلام ... چیه ؟ میزون نیستی ??

ایلیا سرش رو بالا انداخت و

گفت :

_هیچی ...

پدر ایلیا ریموت تی وی رو برداشت و همونطور که کانالا رو بالا پایین می کرد گفت :

_علیک سلام لاشخور ...

شاهو خندید و سر جای قبلی مادر ایلیا روی مبل نشست ... گفت :

_چطوری مهندس ??

پدر ایلیا لبخندی زد و گفت :

_مهندس عمته ...

شاهو خندید و از توی سینی روی میز لیوان پر از آب پرتغال رو برداشت ... یه نفس سر کشید و لیوان رو توی سینی گذاشت ... روی مبل لم داد و به ایلیا که برعکس همیشه آرام نشسته بود نگاه کرد و گفت :

_چته تو؟؟

ایلیا خواست حرفی بزنه که صدای پدرش مانع شد :

_باز دعواتون شده با هم ؟

شاهو نگاه کوتاهی به برادرش که خیره به تی وی بود انداخت و گفت :

_بزار ببینم چشه بچه ... تلویزیونتو ببین تو !!

پدر ایلیا تک خنده ی بی صدایی کرد و حرفی نزد ... شاهو نگاهش رو به ایلیا دوخت و با اشاره ازش خواست حرف بزنه ... ایلیا نگاهش رو به انگشتای کشیده دستش دوخت ... آرام گفت :

_به خدا من امروز اون دختر و اذیت نکردم ...

سر پدرش چرخید سمتش ... با اخم منتظر بود بشنوه تا بفهمه قضیه چیه ... شاهو بلند خندید ... ایلیا متعجب به شاهو نگاه کرد که شاهو گفت :

_برا این از صبح تا حالا غمباد گرفتی؟؟

ایلیا همونطور متعجب به شاهو خیره بود و حرف نمی زد... صدای مادرش توجه شاهو رو جلب کرد :

_شاهو جان همین جا می خوری یا برات میز

بچینم؟؟ شاهو با لبخند چرخید سمت همسر

برادرش و گفت :

_نه همین جا می خورم ...

مادر ایلیا سری تکون داد و خواست به طرف آشپزخونه بره که حرکات همسرش متوقفش کرد ... داشت با اشاره می پرسید چی شده؟! مادر خونسرد و با حرکت لبهاش گفت :

_هیچی ... بعد برات تعریف می کنم !!

اخم پدر غلیظ شد و مادر بی توجه به طرف آشپزخونه رفت ... شاهو مشتی توی بازوی ایلیا کوبید و گفت :

_بی خیال پسر ... اینو به یکی بگو که نشناستت ... نه من که خودم بزرگت کردم !!

حرف پدر ایلیا باعث خنده هر سه نفرشون شد :

_آره تو بزرگش کردی ... منو مامانشم که برگ چغندریم !!

*

_حوریه؟؟

حوریه چرخید سمت صدا ... صحبت ایلیا قطع شد !! حوریه با دیدن شاهو که خیلی جدی و با
 اخم دستاش رو توی جیباش فرو برده بود از روی صندلی بلند شد ...

" چقدر قشنگ گفت حوریه "

نتونست لبخندش رو مهار کنه ... از لبخند حوریه اخم شاهو کمرنگ شد ...

" همه چیز همونه ... حتی لبخندا "

به چشمای میشی رنگ مرد مقابلش زل زد و گفت :

_سلام ...

شاهو سری به نشونه سلام تکون داد و گفت :

_حالت بهتره ?? ایلیا سرش رو پایین انداخت تا کسی متوجه لبخندش نشه ... حوریه

دستی به مقنعه ش کشید و گفت :

_بله ... ممنون !!

شاهو باز سرش رو تکون داد و گفت :

_کارت تموم شد بیا اتاقم ...

حوریه زیر لب گفت :

_چشم ...

و خیره شد به قامت استوار مردی که چرخید و به طرف اتاقش قدم برداشت ... با صدای ایلیا به خودش اومد :

_اگه دید زدنت تموم شد بشین بقیش رو برات توضیح بدم تا زودتر بری پیشش ...

حوریه با گونه های قرمز روی صندلی نشست ...

" یعنی اینقدر ضایع رفتار می کنم که اینم فهمیده؟؟ "

دوست داشت با جوابی کوبنده خط بطلان روی افکار ایلیا بکشد اما قفل زبانش باز نشد ... ایلیا

خندش رو خورد و مشغول توضیح دادن شد ...

بعد از نیم ساعت متوالی توضیح دادن نرم افراز گفت :

_متوجه شدی؟؟

حوریه با اشتیاق سری به نشونه مثبت تکون داد که ایلیا گفت :

_خوبه !! تا تو بری پیش آقا شاهو منم چند تا عکس آماده می کنم بیای روشن کار کنی !!

حوریه با خجالت زمزمه کرد :

_چشم ...

ایلیا بی صدا خندید و گفت :

دختر تو چقدر خجالتی؟!

حوریه لبخند شرمگینی زد و چیزی نگفت ... ایلیا با لبخند گفت :

می تونی بری ...

حوریه از روی صندلی بلند شد و به طرف اتاق شاهو رفت... ایلیا چشم از حوریه گرفت و با لبخند به مانیتور خیره شد ...

" این دختر همه پیش خاصه ... وقتی شاهو رو اونطوری نرم کرده می خوای

منو نرم نکنه؟! " حوریه در زد و با صدای شاهو که می گفت :

بیا تو ...

در رو باز کرد ... وارد اتاق شد و با صدای شاهو در رو بست :

درو ببند ...

بر عکس همیشه رو به در نشسته بود اما مثل همیشه گیلان لبالب پر از نوشیدنی دستش بود ... اشاره ای به مبل رو به روی میزش کرد و گفت :

بشین ...

حوریه جلوتر رفت و روی مبل نشست ... نگاهش به گیلان توی دست شاهو افتاد ... اخم کرد و گفت :

شما روزه نمی گیرین ؟

"به تو چه آخه دختر؟؟ مگه تو فرشته ثبت اعمال اینی؟"

اگر کسی جز این دختر این سوال رو از شاهو می پرسید باید متحمل قیافه خشک و سردش می شد ... اما حوریه این سوال رو پرسید ... دختری که بی دلیل توی دلش جا باز کرده بود ...

"بی دلیل نیست ... هر کسی جای من بود با این همه شباهت به زانو

در میومد "خونسرد خواست جواب بده :

_نه !!

که حوریه پیش دستی کرد و گفت :

_ببخشید ... نباید می پرسیدم ... به من ربطی نداره !!

شاهو لبخندی زد و بی توجه به حرفای حوریه گفت :

_می خوام بدونم شخصی که اذیت کرده و می کنه و بقول خودت سایه ش همیشه باهاته کیه

!؟

حوریه متعجب سرش رو بلند کرد و به چهره خونسرد شاهو خیره شد ...

"چرا می خواد بدونه ؟"

لبخند کم جونی به صورت شاهو زد و گفت :

_مهم نیست ...

شاهو اخم کرد و تند گفت :

_گفتم بگو اون شخص کیه!؟

همون لبخند کم هم با اخم شاهو از روی لبهای حوریه پر کشید ...

" کسی جز من و عرفان از اون اتفاق خبر نداره ... نباید هم خبر

دار بشه "

حوریه سعی کرد با جوابی محترم اما قانع کننده از جواب دادن به سوال شاهو تفره بره ...
 اخمی کرد و کمی گلوشو صاف کرد ... گفت :

_آقا شاهو من اینجا فقط یه کارآموزم ... شما هم سرپرست من !! دلیلی نمی بینم راجع به
 مسائل شخصیم با شما صحبت کنم ... بابت اتفاق اون روز هم من کاملا متاسفم ، سیستم
 عصییم به هم ریخته بود و رفتارام دست خودم نبود ... بنده مایلیم رابطمون در حد سرپرست
 و کارآموز باقی بمونه ... اگه امر دیگه ای با من ندارید بنده از حضورتون مرخص بشم!؟
 شاهو نگاه متعجبش رو کنترل کرد ... به غرورش برخورد کرده بود !!

" علنا بهم گفت تو زندگی من فضولی نکن "

سری به نشونه تایید تکون داد و با اشاره دست به حوریه فهموند از اتاق خارج بشه ...

" خب راست می گه !! بتوجه آخه مرد گنده ... معلوم هست چته ؟ "

حوریه بدون حرف از روی میل بلند شد و به طرف در اتاق راه افتاد ... ملایم دستش رو ، روی
 دستگیره در گذاشت و کشید پایین ... از اتاق خارج شد و در رو بست ...

" فکر کنم خیلی تند رفتم !! چرا اینجوری حرف زدم ؟ "

*

با صدای آیفون سریع کفشاش رو پوشید و از روی زمین بلند شد ... در رو باز کرد و بلند گفت :

_مامان من رفتم ... خدافظ

و از خونه خارج شد و در رو بست ... تند از پله ها پایین رفت و از ساختمون بیرون زد ... دنبال ماشین دایی گشت که با دیدن ماشین عرفان بدنش یخ زد ... سر جا خشکش زد ...

" این لندهور اینجا چیکار می کنه ؟؟ "

عرفان از آینه بغل نگاهی به ساختمون انداخت که حوریه رو جلوی در ساختمون دید ... لبخندی زد و از ماشین پیاده شد ... به طرف حوریه رفت ... حوریه به خودش اومد ... اخمی کرد و به طرف عرفان قدم برداشت ...

لبخند عرفان عریض تر شد ...

" بالاخره رام شد "

عرفان ایستاد تا حوریه بهش برسه ... اما حوریه بدون اینکه نگاهی به صورت عرفان بندازه از کنارش رد شد ...

عرفان متعجب چرخید سمت حوریه ... حوریه از با قدمای تند از کنار ماشین رد شد و به طرف انتهای کوچه رفت ... عرفان اخم کرد و با قدمای بلند خودش رو به حوریه رسوند ... بلند گفت :

_حوریه؟؟ وایستا بینم...

حوریه بی اعتنا به راهش ادامه داد... عرفان عصبی بازوی حوریه رو کشید و داد زد:

_این بچه بازیا چیه در میاری؟؟

خون توی رگهای حوریه منجمد شد... عصبی و ترسیده ایستاد و به ظرف عرفان چرخید...

بازوش رو با شدت از بین دستای عرفان بیرون کشید و گفت:

_دفعه آخرت بود دستای کثیف تو به من زدی!!

عرفان برعکس همیشه کوتاه نیومد...

"خسته شدم... هر چی مراعاتشو می کنم فکر کرده

خبریه" پوزخندی زد و گفت:

_مطمئنی دفعه آخره؟؟

حوریه چشمای ترسورش رو دوخت به صورت عرفان و حرفی نزد...

"منظورش چیه؟"

حتی از نگاه کردن به اون چشمای مشکی هم وحشت داشت... نگاهش رو به کفشاش

دوخت که عرفان گفت:

_برو سوار شو...

حوریه با فک به هم چسبیده گفت:

من سوار ماشین تو نمیشم !!!

عرفان عصبی دستاش رو توی موهاش فرو کرد و گفت :

حوریه اون روی سگ منو بالا نیار ... برو سوار شو بهت می گم ... باید باهات حرف بزنم !!

حوریه سرش رو بلند کرد و زل زد به صورت عصبی عرفان ... با حرص گفت :

دست از سرم بردار عرفان ... حالم ازت بهم می خوره ! می فهمی؟؟ ازت متنفرم ...

و قدم برداشت تا از عرفان دور بشه که بار دیگه بازوش توی دستای عرفان اسیر شد ...
کشیدش سمت خودش و با خشونت کشید سمت ماشین ... حوریه با ترس سعی کرد بازوش
رو از بین انگشتای عرفان خلاص کنه و گفت:

ولم کن عرفان ... چی از جونم می خوای !؟

عرفان بی توجه در ماشین رو باز کرد و حوریه رو پرت کرد توی ماشین ... تا حوریه به
خودش بیاد و در رو باز کنه ماشین رو دور زد و سوار شد ... بلافاصله قفل مرکزی رو فعال
کرد ... حوریه با ترس به جون در ماشین افتاد عرفان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ...
عصبی گفت :

انقد به اون در ور نرو ... تا من نخوام باز نمیشه ... مثل بچه آدم بشین و به حرفام گوش کن
بعدش هر قبرستونی دلت خواست می برمت ... وحشی بازی دربیاری کاریو می کنم که
نباید ...

حوریه با ترس و نفرت صاف نشست و نگاهی به عرفان انداخت ...

" حتی نگاه کردنم بهش زجرم میده "

بعد از مدتی سکوت عرفان سرعت ماشین رو

کم کرد و کلافه گفت :

_حوری منو ببخش ... شاید باورت نشه اما من دوستت دارم ... از همون بچگی دوستت داشتم باور کن نمی خواستم اون اتفاق برات بیفته اما دست خودم نبود ... می خوام بدونی که جبران می کنم ، پای غلطی که کردم وایمیستم ... با بابا صحبت کردم اونم با ازدواجمون موافقت کرد ... می...

حوریه با عصبانیت پرید وسط حرف عرفان و بلند گفت :

_ازدواج؟؟ اونم با تو ... باورم نمیشه ، چطور دایی موافقت کرد؟؟ من حالم از تو بهم می خوره اونوقت پیام زنت بشم ؟ کور خوندی ... حاضریم بمیرم ولی با تو یکی ازدواج نکنم ... عرفان سعی کرد به خودش مسلط بشه ... این حالت حوریه رو پیش بینی می کرد ... کلافه نفسش رو محکم فوت کرد و با آرامش گفت :

_حوری ؟ صبر کن برات توضیح بدم عزیزم ... بعد از فارق التحصیلیت با مادرت صحبت می کنم ، اگه موافقت کرد حاضریم تا هر وقت تو بگی منتظر بمونم ... هر وقت آمادگیشو داشتی با هم ازدواج می کنیم بهترین عروسی رو برات می گیرم ... بهت قول میدم خوشبختت کنم ، نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره بهت قول میدم حوری ...

حوریه ساکت بود ... با نفرت به حرفای عرفان گوش می داد و حرف نمی زد ... حوصله بحث با عرفان رو نداشت می ترسید از اینکه چیزی بگه و عرفان از کوره در بره ... اونوقت براش خیلی بد می شد ... ترجیح داد تا وقتی عرفان با مادرش صحبت نکرده کاری نکنه و بعد مخالفتش رو به مادرش اعلام کنه ... اینطوری عاقلانه تر بود ...

عرفان که سکوت حوریه رو دید لبخند زد ...

"راضی شد ..."

دستش رو جلو برد و دست سرد حوریه رو بین انگشتاش گرفت ... دست حوریه رو برد سمت لبش که حوریه با شدت دستش رو پس کشید ... خودش رو توی صندلی ماشین جمع کرد و تا جایی که می تونست چسبید به در، عرفان کلافه نگاهش رو به بیرون دوخت ... سرعتش رو زیاد کرد و گفت :

_از کدوم طرف برم؟؟

حوریه آرام جواب داد :

_بیچ راست ...

"اگه اینقدری که از عرفان می ترسم از خدا می ترسیدم حال و روزم بعض این بود"

*

شاهو آروم در اتاق تدوین رو باز کرد و وارد شد ... نگاهی به اطراف اتاق انداخت ... اتاق ساکت بود !!

جلوتر رفت و حوریه رو پشت سیستم دید ... پشت میز نشسته بود و سرش رو ، روی دستاش روی میز گذاشته بود ... آروم به طرفش قدم برداشت ... نزدیک شد و رو به روش ایستاد ، چشماش بسته بود ... نفسای منظمش نشون می داد که خوابه ... صورتش به شدت توی خواب معصوم بود ... لبخند زد ...

" بر عکس تو که توی خواب هم شیطون بودی کاملا معصومه "

صندلی کناری حوریه رو عقب کشید و نشست ... پا روی پا انداخت و جعبه سیگار و فندکش رو از جیب کتش خارج کرد ... یه نخ سیگار از پاکت بیرون کشید و گوشه لبش گذاشت ...

پاکت رو توی جیبش برگردوند و سیگار گوشه لبش رو با فندک روشن کرد ... پک محکمی به سیگارش زد و فندک رو توی جیبش گذاشت ...

پک به سیگار می زد و خیره به صورت معصوم غرق در خواب حوریه می شد ... تموم اجزای صورتش رو بررسی کرد ...

" انگار یه سیب رو از وسط نصف کردن "

اون پیشونی کوتاه و ابروهای کشیده مشکی ، چشمای خاکستری و لبهای برجسته کوچیک ... همه چیز همونی بود که شاهو سالها با تصویرش زندگی کرده بود ...

دستش رو به طرف صورت حوریه برد ... با انگشت وسط دستش چند تار موی بیرون زده حوریه رو از مقنعه داخل فرستاد سیگارش رو توی سطل زیر میز انداخت ... حوریه با بوی سیگار و لمس دستی از خواب بیدار شد ... آرام چشماش رو باز کرد ... شاهو دستش رو عقب کشید ... حوریه صاف نشست و با چشمای پف کرده نگاهی به اطراف انداخت ...

"من از کی تا حالا تو اتاق تدوین خوابیدم؟؟"

نگاهش به شاهو افتاد که کنارش نشسته بود ... متعجب گفت:

سلام ... شما اینجا چیکار می کنین!؟

شاهو اخم کرد ...

"حالا بهش بگم برای چی اومدم اینجا؟؟ که تو رو دید

بزنم؟" چیزی به ذهنش رسید ... نگاهی به ساعت

مچیش انداخت و گفت:

اومدم بگم برای امروز کافیه ... رنگت پریده!! بهتر بری خونه استراحت کنی ...

و از روی صندلی بلند شد و همونطور که به طرف در می رفت گفت:

وسایلت رو جمع کن می رسونمت ...

و در رو باز کرد و از اتاق خارج شد ... حوریه متعجب به در بسته زل زد ...

" از کی تا حالا نگران من میشه؟؟ "

لبخندی روی لبهاش جا گرفت ... خیالات دخترونه ش بگردش توی هیپروت ...

" یعنی از من خوشش میاد؟ "

لبهاش آویزون شد ...

" ولی اون همسن داییه "

آرنج دستش رو تکیه گاه دستش روی میز کرد ... با انگشتاش چونه ش رو توی مشتش گرفت و تو افکارش غرق شد ...

" خب باشه ... سن توی عشق هیچ دخالتی نداره ... تازه این اونقدر جوون می زنه که

سنش به چشم نییاد " برق از سرش پرید و صاف نشست ...

" عشق؟؟ من گفتم عشق؟ دیوونه شدم منما ... منو چه به عاشقی "

پاهاش رو روی زمین به عقب هل داد ... صندلی چرخدار عقب رفت و حوریه از روی صندلی بلند شد ... کوله پشتیش رو از روی میز برداشت و به طرف در اتاق رفت...

دستش روی دستگیره در موند ...

" یعنی واقعا من عاشقش شدم؟؟ "

"

سرش رو تکون داد تا افکار مزاحمش رو پس بزنه ... دستگیره رو پایین کشید و از اتاق خارج شد ... در رو پشت سرش بست و نگاهی به سالن انداخت ...

ایلیا روی مبل ولو شده بود و چشماش رو بسته بود ... شاهو از اتاق بیرون اومد و همزمان با خروجش بوی عطرش توی سالن پخش شد ...

حوریه عمیق نفس کشید و عطر خنک و تلخ شاهو رو به ریه هاش فرستاد ... اونقدر عمیق نفس کشیده بود و بوی عطر زیاد بود که عطر وارد حلقش شد ... سریع سرفه کرد تا بوی عطر روزه ش رو باطل نکنه ...

از صدای سرفه هاش شاهو متعجب چرخید سمتش ...

" یعنی بوی عطرم اینقدر آزار دهنده ست؟؟ "

یقه ی کتش رو به بینیش نزدیک کرد و بو کشید ... اخم کرد و دوباره عمیق تر بو کشید ...

" این بهترین برندیه که من استفاده می کنم!! "

اخمش غلیظ تر شد ... چشمای ایلیا باز شد ... چشماش از خستگی قرمز شده بود!! نگاهی به شاهوی اخمالو انداخت و بعد به حوریه نگاه کرد ... داشت سرفه می کرد...

صاف نشست و دستی توی موهایش فرو کرد ... بالاخره سرفه های حوریه قطع شد ... نگاهی به اخم شاهو کرد و خجل گفت :

_بخشید ...

شاهو آرام سرش رو تکون داد و حرفی نزد ... رو به ایلیا گفت :

— من حوریه رو می رسونم ... کسی اومد دنبالش بگو نگران نباشه !!

ایلیا متعجب و دستپاچه از جا بلند شد و گفت :

— نه عمو ... چرا شما می خوای حوریه رو برسونی ؟ اگه داییش اومد دنبالش من بگم آقا شاهو رسوندش خب دلخور میشه ...

شاهو اخمی به دستپاچگی ایلیا کرد و گفت :

— همین که بهت گفتم ...

و از ایلیا فاصله گرفت و به طرف در راه افتاد ... ایلیا با کف دست کوبید توی پیشونیش ...

" بدبخت شدم رفت ... بابا بفهمه دهنم صافه "

حوریه متعجب به ایلیا نگاه کرد ... شاهو در رو باز کرد و گفت :

— دنبالم بیا ...

و از سالن خارج شد ... حوریه آرام گفت :

— خدافظ ...

و به طرف در چرخید تا از سالن خارج بشه ... ایلیا با لبخندی تصنعی سرش رو به نشونه خداحافظی برای حوریه تکون داد ... حوریه از سالن خارج شد و در رو پشت سرش بست ...

ایلیا کلافه نفسش رو فوت کرد و نشست روی مبل ...

شاهو جلوی در آسانسور منتظر بود ... حوریه با دیدنش لبخندی زد و به طرفش رفت ...
 آسانسور بالا اومد و درش باز شد ... هر دو بدون حرف وارد آسانسور شدن و شاهو دکمه ی
 طبقه پارکینگ رو فشرد ...

در آسانسور بسته شد ... حوریه نگاهی به تصویر خودش توی آینه نگاهی انداخت و
 مقنعش رو مرتب کرد ... با دست ضربه ای به صورتش زد تا از رنگ پریدگی کم بشه ...

روزای آخر ماه رمضون بدجور داشت بهش فشار میورد ... متوجه نگاه خیره شاهو از آینه به
 خودش شد ... زل زد به تصویر چشمای پشت سرش ...

" یعنی عاشق شدن چجوریه ؟؟ "

ذهنش پر کشید به چند ماه قبل ... بی حوصله پشت نیمکتش نشسته بود و با اتود اشکال
 نامفهوم توی دفترش می کشید ... کیمیا وارد کلاس شد و با گریه کنار حوریه نشست ...
 حوریه متعجب نگاهی به صورت خیس و چشمای گریون کیمیا انداخت و گفت :

_کیمیا؟؟ چی شده ؟

کیمیا خودش رو پرت کرد توی بغل حوریه و زار زد ... حوریه آروم در آغوشش گرفت و
 کمرش رو نوازش کرد ...

کیمیا که آروم تر شده بود از حوریه فاصله گرفت و صاف نشست ... بینیش رو بالا کشید و
 اشکاش رو پا کرد ...

حوریه مهربون گفت :

_کیمیا؟ نمی خوامی بگی چی شده؟

کیمیا با صدایی گرفته و با بغض

گفت:

_خانوم نجفی گوشیمو ازم گرفت ...

حوریه متعجب به کیمیا خیره شد ...

"خب مگه مدرسه جای گوشی آوردنه؟؟"

خواست فکرش رو به زبون بیاره اما از سرزنش کردن خوشش نمیومد ... اتفاقی بود که افتاده بود ...

"اصلا شاید اگه خودمم گوشی داشتم بی جنبه بازیم گل می کرد و با خودم

میوردمش " کیمیا ادامه داد:

_من هیچ وقت با خودم گوشی نمیارم مدرسه ... اما امروز فرق می کرد!! به مامانم گفته بودم که بعد از مدرسه میرم کتابخونه ولی می خواستم با دوست پسرم برم بیرون ... برای همین با خودم آورده بودمش که وقتی تعطیل شدیم بهش زنگ بزنم بگم بیاد دنبالم ...

و زد زیر گریه و گفت:

_حالا چیکار کنم؟؟ گفت اگه امروز باهاش نرم بیرون برای همیشه ولم می کنه ... ولی من

عاشقشم نمی تونم ولش کنم ...

حوریه متعجب تر شد ...

" الان بخاطر گوشی گریه می کنه یا اینکه برنامه ش به هم خورده

؟؟ " سعی کرد دلداریش بده ... دستش رو روی شونه کیمیا

گذاشت و با لبخند گفت :

_ عزیزم خودتو ناراحت نکن نهایتا به مدت دستشونه و بعد بهت میدنش ...

کیمیا سرش رو به طرفین تکون داد و گفت :

_ می دونم ... برای گوشی ناراحت نیستم ... می ترسم دیگه نتونم سیامک رو ببینم ...

حوریه با ابروهای بالا پریده سری به نشونه فهمیدن تکون داد ...

" یعنی اینقدر عاشقشه؟؟ مگه عاشق شدن چجوریه ... چرا من تا حالا عاشق نشدم ... اصلا

چرا من تا حالا از مامان نخواستم برام گوشی بخره؟؟ یعنی اگه گوشی داشتم با کسی

دوست می شدم که عاشقش بشم؟ " با یادآوری خاطره تلخ دوازده سالگی اش اخمی کرد و

سرش رو تکون داد تا افکارش رو پس بزنه ...

" عشق وجود نداره ، منم عاشق عرفان بودم ، یعنی فکر می کردم عاشقشم ... اونم می گفت

عاشقمه ، اما نبود "

بی توجه به حال خراب کیمیا با کنجکاوی گفت :

_کیمیا؟؟

کیمیا نگاهش کرد تا حرفش رو بزنه و حوریه گفت :

_عشق چجوریه؟؟

کیمیا که همیشه از این بحث فوق العاده ل.ذ.ت می برد با لبخند گفت :

_می دونی حوری ... عشق خیلی حس خوبیه !! یه حس خاص ... حسی که به یه شخص خاص داری ... وقتی کنارشی زمان زود می گذره ، دوست داری همیشه کنارش باشی ... از خودتم بیشتر دوستش داری ... عشق اصلا خبر نمی ده ... یهو به خودت میای می بینی عاشق یه نفر شدی بدون اینکه خودت بخوای ... عشق باعث میشه بهش اعتماد داشته باشی ... همه چیزش برات خاص میشه چیزایی که شاید در نظر بقیه خیلی معمولی به نظر بیان ... عشق ساده به وجود میاد اما خیلی سخت از بین میره ... عشقی که واقعی باشه با هیچ چیزی از بین نمیره ... اینی که بعضیا می گن عشق اینه که وقتی عشقتو می بینی طپش قلبت تند میشه یا دستات یخ میزنه یا اینکه هیجان زده میشی این به نظرم اشتباهه بیشتر یه حس زودگذره تا عشق ... زود فروکش می کنه ... عشق واقعی یعنی کنارش آرامش داشته باشی ... عشق یعنی کنارش حالت خوب باشه ...

با صدای ضبط شده که می گفت :

_طبقه همکف ...

از فکر بیرون اومد ... با نگاه خیره شاهو به خودش اومد...

" من کی از تا الان میخ چشمش بودم ؟ "

با خجالت نگاهش رو از چشمای شاهو گرفت ... شاهو لبخندی زد و در آسانسور رو باز کرد ... از آسانسور خارج شد و حوریه هم پشت سرش راه افتاد ... طبقه ی همکف ساختمون رو به پارکینگ اختصاص داده بودن ...

شاهو به طرف بی ام دبلیو سفیدش رفت ... دزدگیر ماشینش رو زد و سمت راننده سوار شد ... حوریه هم سمت شاگرد سوار شد و شاهو ماشین رو روشن کرد ... سیستم رو ، روشن کرد و راه افتاد ...

عشق یعنی ، لحظه های خیلی

خاص که خدا هم فکر ماست

حوریه متعجب به سیستم چشم دوخت ...

" چه تصادف جالبی ... همین الان داشتم به حرفای کیمیا فکر می کردم و حالا این آهنگ ... "

شاهو به در پارکینگ نزدیک شد ... بوقی زد و سرایدار با ریموت در پارکینگ رو باز کرد ... شاهو از پارکینگ خارج شد ...

همه ی دنیا اینجاست

یه شروع ، یه نگاه ، لبمون بی صداست

حوریه به نیمرخ جذاب شاهو خیره

شد ...

" وقتی کنارشم زمان زود می گذره

؟؟ " عشق یعنی ، دو تا احساس بی

تاب به قشنگی یه خواب

شاهو از نگاه خیره ی حوریه لبخندی روی لبهاش نشست... بدون اینکه به حوریه نگاه کنه

دنده رو عوض کرد ...

حوریه اخم کرد ...

" نمی دونم ... اصلا دقت نکردم بینم زمان زود می گذره

یا نه؟! " دو نفر توی یه قاب یه نگاه تو چشات دل من تو

رو خواست

" دوست دارم همیشه کنارش باشم؟

" هر چی می گم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه حوریه

لبخند زد ...

" آره ... دوست دارم همش پیشش

باشم " بگو به حس عجیبی تو دلمه مثل

یه تب توی تنمه

حوریه نگاهش رو به خیابون رو به روش دوخت ...

" از خودم بیشتر دوستش دارم؟؟

" هر چی می گم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

حوریه خندش گرفت ... لبه‌اش رو به هم فشرد تا خندش رو کنترل کنه ... اما لبخند عمیق روی لبه‌اش بیانگر یه خنده ی کنترل شده بود ... شاهو از گوشه چشم نگاهی به لبخند حوریه انداخت ... لبخند اون هم عمیق شد!

جسم حوریه توی ماشین و کنار شاهو بود و فکرش ... پیش حرفای کیمیا!! می خواست بدونه حس قوی ای که به شاهو داره عشقه یا نه!؟

" نه هنوز به این درجه نرسیدم ... خودمو بیشتر دوست

دارم " بگو یه حس عجیبی تو دلمه مثل یه تب توی

تنمه

" بهش اعتماد دارم ؟ "

عشق یعنی ، لحظه های خیلی

خاص که خدا هم فکر ماست

جوابش واضح بود ... اون از همه ی مردای اطرافش می ترسید ... یه ترس غیر ارادی ...

حتی از ایلیا هم که توی دلش جایگاه خاصی پیدا کرده بود می ترسید ...

" آره ... خیلیم بهش اعتماد دارم ... فقط دو تا مرد توی زندگیم هست که هیچ ترسی ازشون

ندارم ... یکی دایی و یکی هم ... شاهو !! " همه ی دنیا اینجاست

یه شروع ، یه نگاه ، لبمون بی صداست

" همه چیزش برام خاصه ؟ چیزایی که شاید خیلی معمولی

باشن ؟؟ " عشق یعنی ، دو تا احساس بی تاب به قشنگی یه

خواب

بار دیگه به نیمرخ شاهو خیره شد ... از فرق سرش تا نوک انگشت پاش رو کنکاش کرد ... موهاش مشکی بود ، با این سنش خیلی شیک جلوی موهاش رو بلند گذاشته بود و به طرف بالا ژل زده بود ... با کمی دقت می شد فهمید رنگ موهای جلوش روشن تر بود ... قهوه ای بود انگار ... مشخص بود رنگ شده ... کنار شقیقه هاش چند تار موی سفید دیده می شد که چیزی از جذابیتش کم نمی کرد ...

ابروهاش کشیده و مشکی بود ... مژه هاش کم پشت بود و گوشه ی چشمش خط های ریزی به چشم می خورد بینیش متناسب با صورتش بود ... لبهاش کشیده و برجسته بود ... و ته ریش روی صورتش جذابترش می کرد ...

یه کت تک اسپرت سورمه ای تنش بود با یه بلوز سفید زیرش ... و شلوار پارچه ای خوش دوخت مردونه ای که تا روی زانو تنگ بود و از اونجا به بعد راسته می شد ... شلوار سورمه ایش بی نهایت به کفشای ورنی مشکیش میومد ... آستین کتش به بازوش چسبیده بود و عضله های بازوش رو به خوبی در معرض دید گذاشته بود ... شکمش کمی برآمده شده بود که وقتی می ایستاد اصلا مشخص نبود ... توی نشستن دیده می شد ...

حوریه لبخندی به این همه جذابیت در عین سادگی یک مرد به این سن ، زد ...

"هیچ چیز خاصی برام نداره ... اما همه چیش منو جذب

می کنه " دو نفر توی یه قاب

یه نگاه تو چشات دلِ منتو

رو خواست

نگاهش رو از شاهو گرفت و به خیابون دوخت ...

" کنارش آرومم؟؟ کنارش حالم خوبه

؟؟ " هر چی می گم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

" آره ... باهات آرامش دارم ... حالم خوبه ، خوبم که نباشه ... خوب میشه ...

خوبش می کنه !! " صدای شاهو حوریه رو از فکر بیرون کشید :

_از کدوم طرف برم؟؟

حوریه با دست به جایی اشاره کرد و گفت :

_بعد از اون تقاطع برید سمت راست ... یه ساختمون مسکونی هست ... خونه ما اونجاست ...

شاهو سر تکون داد ... لبخندی پر از شیطنت زد و گفت :

_حالا که خوب منو دید زدی یکم از خودت برام بگو ...

حوریه بدون خجالت که برای خودش هم تعجب آور بود با خنده گفت :

_چی باید بگم؟؟

لبخند شاهو گسترش پیدا کرد ... گفت :

_هر چی دوست داری ... البته اگه مایل نیستی رابطه‌مون در حد کارآموز و سرپرست باقی
بمونه ...

حوریه با ابروهای بالا پریده به نیمرخ شاهو خیره شد ...

"چه یادش مونده!!"

شاهو شونه‌ای بالا انداخت که باعث خنده‌ی حوریه شد... گفت :

_خب من تک فرزندم و با مادرم زندگی می‌کنم ... پدرم پلیس بود و دوست داییم بود ...

خیلی سال پیش که من بچه بودم توی یه ماموریت کشته شد ...

لبخند از لبهای شاهو پر کشید ... متاثر گفت :

_متاسفم ...

حوریه بر عکس همیشه که حالش گرفته می‌شد با لبخند گفت :

_ممنون!!

شاهو صدای سیستم رو بالا برد و با این کارش به حوریه فهموند که علاقه‌ای برای ادامه‌ی

صحبت نداره ... تا رسیدن به مقصد فقط صدای موسیقی سکوت فضای ماشین رو شکست

...

شاهو رو به روی ساختمون نگه داشت و صدای سیستم رو کم کرد ... خم شد و به

ساختمون نگاه کرد و گفت :

_همین جاست؟؟

حوریه با لبخند گفت :

_بله ممنون ...

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد ... خم شد و سرش رو از در برد داخل و گفت :

_نماین داخل؟؟

شاهو سری به نشونه نه تکون داد و حوریه گفت :

_بازم ممنون ... خدافظ

شاهو با لبخند " خدافظ " آرومی گفت و حوریه در ماشین رو بست ... بند کوله پشتیش رو

روی شونش مرتب کرد و به طرف ساختمون رفت ...

" آخرشم نفهمیدم بالاخره عاشقش هستم یا نه ؟! "

*

وارد اتاق شد ... حوریه هنوز خواب بود ... سری به تاسف تکون داد !!

" این همه حوریه حوریه کردم ، با خودم بودم؟؟ اینکه هنوز خوابه ... "

به تخت نزدیک شد ... کمی خم شد و دستشو به بازوی حوریه زد ... تکونش داد و گفت :

_حوری ... حوریه مامان پاشو دیگه دیر شد !!

حوریه تکونی خورد و با چشمای بسته اخم کرد ... خواب آلود غر زد :

_مامان جون عزیزت بزار بخوابم ...

مادر اخمی کرد و پتو رو از روی حوریه کشید ... بلند گفت:

—چی چیو بزار بخوابم ... بیدار شو بینم دیر شد ...

حوریه روی تخت نشست ... با چشمای بسته ادای گریه رو در آورد و انگشتاش رو توی

موهای بهم ریخته ش فرو برد... با ناخناش سرش رو خاروند و گفت :

—مامان خیلی بدی ... خب خوابم میاد !! اصلا من نیام نماز عید ... خودت برو ... کی ساعت

هفت صبح میره نماز بخونه آخه ؟

مادر خندش رو کنترل کرد و دست رو حوریه گرفت ... کشید سمت خودش و گفت :

—بلند شو بینم ... یه ریز غر میزنه !! پاشو دست و صورتتو بشور الان داییت میاد ...

حوریه شل و وارفته از روی تخت بلند شد ... به زور لای چشماش رو باز کرد ... مادر دست

دیگش رو پشت کمر حوریه گذاشت و به بیرون هدایتش کرد ...

حوریه به سمت سرویس بهداشتی رفت و مادر از حوریه فاصله گرفت و به طرف آشپزخونه

رفت ... از جانونی تکه ای نون لواش برداشت ... به طرف یخچال رفت ... از توی یخچال ظرف

پنیر خامه ای رو بیرون کشید ... نون و ظرف پنیر رو روی میز گذاشت و به طرف جا ظرفی

رفت ... کارد برداشت و برگشت سمت میز ...

در ظرف رو برداشت و با لبه ی کارد تکه ای پنیر روی نون مالید ... نون رو لقمه کرد و

ظرف پنیر رو توی یخچال گذاشت ... کارد رو توی سینک گذاشت و از آشپزخونه بیرون

رفت ...

به طرف اتاق حوریه رفت ... حوله ی تمیزی از توی کشوی دراور برداشت و از اتاق بیرون رفت ... جلوی در سرویس ایستاد ، در باز شد و حوریه با صورت خیس از سرویس بیرون اومد ... مادر با لبخند حوله رو به طرف حوریه گرفت ...

حوریه حوله رو از دست مادرش گرفت و گونه ش رو بوسید ... صدای جیغیش حوریه رو به خنده انداخت :

_حوریه !!

صورتش رو با حوله خشک کرد و لقمه رو از دست مادرش قاپید ... حوله رو پرت کرد روی شونه مادرش و دوید سمت اتاقش ... مادر خندش گرفت و زیر لب گفت :

_پُررو ...

حوریه وارد اتاق شد ... گاز بزرگی به لقمه ش زد و شونه ش رو برداشت ... لقمه ش رو روی میز توالت گذاشت و همونطور که دو لپی مشغول جویدن لقمه ی توی دهنش بود موهاش رو شونه کرد ... با کلیپس بالای سرش جمع کرد و لقمه ش رو از روی میز توالت برداشت ...

گاز دیگه ای بهش زد و دوباره روی میز برش گردوند ...

به طرف کمد لباسش رفت و لباسای راحتیش رو با یه مانتوی کرمی و جین مشکی عوض کرد ... شال مشکیش رو روی سرش انداخت و سجادش رو برداشت ... توی یه نایلون مشکی گذاشت و دوباره لقمه ش رو برداشت ... باقی مونده ی لقمه ش رو توی دهنش چپوند و جوراباش رو پوشید ...

از اتاقش بیرون رفت و وارد پذیرایی شد ... خودش رو روی مبل انداخت و منتظر شد ...
مادر از آشپزخونه خارج شد و حوریه رو حاضر و آماده توی پذیرایی دید ...

نگاهی به خونه ی تمیز و مرتبش انداخت و رو به حوریه گفت :

_اتاق مرتبه؟؟

حوریه لبش رو گاز گرفت و چند لحظه سکوت کرد ... مادر با چشمای ریز نگاهش کرد ...
حوریه لبخندی مصنوعی زد و گفت :

_آره ماما جون خیالت راحت ...

مادر به طرف اتاق حوریه رفت ... سری به تاسف تکون داد و گفت :

_وقتی میگی خیالت راحت بدتر خیالم ناراحت میشه ...

حوریه ریز خندید ... مادر وارد اتاق شد و به لباسای پخش شده حوریه کف اتاق نگاه کرد ...
سری به تاسف تکون داد ...

" نه من نه پدرش شلخته نبودیم ... معلوم نیست این به کی رفته "

مشغول جمع کردن اتاق شد ... همزمان با تموم شدن کارش صدای آیفون بلند شد ... از اتاق
خارج شد و به طرف اتاق خودش رفت ... سجادش رو که توی نایلون آماده روی تخت

گذاشته بود برداشت و نگاهی به خودش توی آینه انداخت ...

لبخند تلخی به خودش زد ... از اون اندام بی نقص و ظریف هیچی نمونه بود ... کمی چاق تر شده بود ... موهای مشکی یک دستش مثل سابق نبود ... چند تار موی سفید به خوبی توی موهاش خودنمایی می کرد ...

خط خنده دور لباش پررنگ تر شده بود ... چند تا چین ریز توی پیشونی کوتاهش دیده می شد ... مژه هاش کم پشت شده بود ... اما با سماجت سعی می کرد مثل چند سال قبلش شیک و تر و تمیز باشه ...

ابروهاش رو ساده برداشته بود و صورتش بدون آرایش بود ... لباساش مناسب زنی به سن اون بود ... یه مانتوی بلند و اندامی به رنگ سبز تیره و شلوار پارچه ای پاچه گشاد مشکی و مقنعه ی مشکی ...

راضی از خودش کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت ... حوریه رو جلوی در دید که نشسته بود روی زمین و داشت بند کفشای اسپرتشو می بست ... لبخند زد ...

" کپی برابر اصل خودمه "

حوریه که از بستن بند کفشاش فارغ شد از روی زمین بلند شد ... مادر نگاهش رو از حوریه گرفت و جلوتر رفت کفشای پاشنه پنج سانتیش رو برداشت و پوشید ... حوریه در رو باز کرد و از خونه خارج شد ... کنار در ایستاد و مادر هم از خونه خارج شد ... در رو بست و با دسته کلیدش قفلش کرد ... کلید رو توی کیفش انداخت و رو به حوریه گفت :

—بریم ...

حوریه بدون حرف از پله ها پایین رفت ... مادر پشت سرش رفت !!

حوریه پله ها رو دو تا یکی دوید پایین ... مادر اخمی کرد و تشر زد :

_حوریه !!

حوریه که به پایین پله ها رسیده بود چرخید سمت مادرش ... لبخندی دندون نما زد و بی توجه به اخم مادرش از ساختمون بیرون رفت ... دنبال ماشین دایی گشت که جای همیشگی پیداش کرد ...

دوید طرف ماشین دایی ... دایی از آینه وسط حوریه رو دید که به طرف ماشین می دوید ... لبخندی زد و از ماشین پیاده شد ... حوریه به دایی نزدیک شد و خودش رو توی بغلش انداخت ... دستاش رو محکم دور گردن دایی حلقه کرد و با ذوق گفت :

_سلام دایی جووون ... عیدت مبارک !!

دایی لبخندی زد و دستش رو نوازش گونه روی کمر حوریه کشید ... با محبت همیشگیش گفت :

_سلام حوری خانوم بهشتی ... عید تو هم مبارک ...

با صدای مادر هر دو از هم جدا شدن :

_سلام داداش ...

دایی لبخندی به خواهرش زد و گفت :

_سلام عزیزم ...

و بعد جلوتر رفت ... دستش رو پشت گردن مادر گذاشت و سرش رو کشید جلو ...
پیشونی خواهرش رو بوسید مادر لبخندی زد و گفت :

_عیدت مبارک ...

دایی از مادر فاصله گرفت و گفت :

_عید تو هم مبارک ...

حوریه با شیطنت گفت :

_اگه ماچ و ب*و*س*ه هاتون تموم شد سوار شید بریم ...

دایی خندید و گونه حوریه رو کشید ... مادر چشم غره ای به حوریه رفت که حوریه ریز
خندید ... با حرف دایی همگی سوار ماشین شدن :

_سوار شید بریم ... دیر شد !!

مادر و دایی جلو و حوریه عقب نشست ... دایی استارت زد و راه افتاد ... از آینه وسط به
حوریه نگاه کرد و گفت :

_خب حوری خانوم ماه رمضونم تموم شد ... دیگه راحت شدی ، فقط می خوری !!

مادر خندید و حوریه پشت چشمی نازک کرد و گفت :

_نه خیرم ... من اصلا شکمو نیستم ... خیلیم ناراحتم ماه رمضون تموم شده ...

دایی خندید و گفت :

_اونجای آدم دروغگو ... تو؟؟ ناراحت؟؟ اونم واسه تموم شدن ماه رمضون ... جایی

نگی بهت می خندنا هر سه خندیدن و مادر گفت :

_عرفان چرا نیومد؟؟

نیش حوریه بسته شد ...

" می خوام نیاد صد سال سیاه "

دایی اخمی کرد و گفت :

_خواب بود ...

مادر ابرویی بالا انداخت و گفت :

_حیف شد ... نماز عید خیلی ثواب داره ...

دایی سری به نشونه تایید تکون داد و حوریه با پوزخند گفت :

_البته واسه کسی که اعتقاد داشته باشه و روزه بگیره ...

دایی از آینه وسط نگاه دلخوری به حوریه انداخت ... خودش هم از اعتقادات پسرش دل

خوشی نداشت اما دوست نداشت کسی بدونه ...

حوریه شونه ای بالا انداخت و از پنجره به بیرون خیره شد ... مادر با تعجب گفت :

_مگه روزه نمی گیره ؟

دایی دروغی مصلحتی دست و پا کرد و گفت :

_نه ... مشکل داره !!

حوریه با پوزخند گفت :

_اونم مشکل روانی ...

دایی آهی کشید و حرفی نزد ... مادر اخمی کرد و گفت :

_حوریه این چه طرز حرف زدنه !?

حوریه بی خیال به بیرون چشم دوخت و حرفی نزد ... مادر نگران رو به دایی گفت :

_خدا بد نده ... چه مشکلی؟؟

دایی با لحنی گرفته گفت :

_سنگ کلیه داره ...

پوزخند حوریه پررنگ تر شد ...

" کاش سنگ کلیه داشت ... متاسفانه سنگ تو سرش خورده ...

پسره روانی " مادر نگران تر گفت :

_مشکلش خیلی حاده؟؟

دایی سری به نشونه نه تکون داد و حرف دیگه ای نزد ... مادر دلواپس گفت :

— پس چرا تا حالا نگفته بودی ... بیفت دنبال درماش حتما !!!

دایی آهی کشید و آرام گفت :

— نخواستم نگران بشی ... باشه حتما !

پوزخند روی لبهای حوریه به دایی دهن کجی می کرد ... با رسیدن به مقصد دایی ماشینو گوشه ای نگه داشت و هر سه نفر پیاده شدن ... حوریه و مادرش منتظر شدن دایی ماشین رو قفل کنه ...

دایی در ماشین رو که قفل کرد به حوریه و خواهرش نزدیک شد و هر سه نفر وارد مسجد جامع شدن ... مادر زود کفشاش رو از پاش در آورد و توی جاکفشی گذاشت و وارد قسمت خواهران شد ... حوریه جلوی در ورودی هنوز مشغول باز کردن بند کفشاش بود که صدایی آشنا به گوشش رسید :

— عیدت مبارک حوری خانوم ...

حوریه سر بلند کرد و دنبال صدا گشت که ایلیا رو ، رو به روی ورودی برادران دید ... با خجالت لبخند زد و گفت :

— سلام آقا ایلیا ... شمائین !؟

ایلیا خندش رو خورد و گفت :

— سلام ... نه بابامه !!!

لبخند حوریه عریض تر شد ... سرش رو پایین انداخت و گفت :

_عیدتون مبارک ...

ایلیا با شیطنت گفت :

_من یا بابام؟؟

حوریه با خجالت خندید و بی اختیار گفت :

_آقا شاهو نیومدن؟؟

و بلافاصله زبونش رو گاز گرفت ...

" به تو چه دختر؟؟ مگه مفتشی؟ نمیگی پیش خودش چه فکراییی ممکنه بکنه؟! در ضمن به

نظرت اون که روزه نمی گیره و نوشیدنی غیر مجاز می خوره میاد نماز عید فطر؟؟ اصلا

نمازای واجبش رو می خونه که حالا مستحیبا رو بخونه!?"

با خجالت سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت :

_ببخشید نباید می پرسیدم ...

ایلیا ابرویی بالا انداخت و گفت :

_آقا شاهو الان در خواب به سر می بره ...

صدای پدرش مانع از ادامه ی صحبت شد :

_ایلیا؟؟

ایلیا چرخید سمت صدا ... پدرش رو پشت سرش دید که دسته های ویلچر توی دستاش بود ... حوریه سر بلند کرد و کنجکاو به صاحب صدا نگاه کرد ...

پدرش با دیدن حوریه خشکش زد ... بهت زده به حوریه نگاه می کرد ...

" این همه شباهت؟؟ اصلا انگار خودشه ... یعنی شاهو شک نکرده؟؟ "

ایلیا دستپاچه به پدرش نگاه کرد ... حوریه از نگاه خیره مرد خجالت زده سرش رو پایین انداخت و آرام گفت :

_سلام ...

ایلیا با اشاره به پدرش اون رو به خودش آورد ... مرد لبخندی زد و گفت :

_سلام ... حالتون چطوره؟؟

حوریه با خجالت گفت :

_ممنون ...

ایلیا متوجه نگاه متحیر مامانی شد ... با کف دست زد توی پیشونیش ...

" حالا یکی مامانی رو بگیره سوتی نده "

پدر با دیدن این حرکت ایلیا توجهش به مادرش جلب شد ... خم شد و کنار گوش مادرش گفت :

_برات توضیح میدم ...

مامانی سرش رو چرخوند سمت پسرش و آروم گفت :

_این ...

مرد وسط حرفش پرید و با آرامش چشماش رو بست و باز کرد و گفت :

_می دونم ... برات توضیح میدم ...

مامانی با شوق گفت :

_منو ببر نزدیکش ...

پدر مستاصل به ایلیا نگاه کرد ... ایلیا هم دو دل بود ... پدر آروم ویلچر رو هل داد و به طرف

حوریه رفت ... مامانی به حوریه که با خجالت سرش رو پایین گرفته بود و گونه هاش گل

انداخته نگاه کرد و با لبخند گفت :

_دخترم اسمت چیه !؟

حوریه با لبخندی خجل نگاه کوتاهی به مامانی کرد و گفت :

_حوریه ...

مامانی سری تکون داد و رو به پسرش گفت :

_من با حوریه خانوم میرم داخل پسر ... شما برید که به نماز برسید ...

ایلیا با هول خواست مخالفت کنه که مامانی با آرامش نگاهش کرد ... پدر لبخندی زد و گفت :

_حوریه خانوم مراقب مامانم هستی

؟؟ حوریه با خجالت زیر لب گفت :

_بله ...

ایلیا نگران گفت :

_بابا چرا حوریه خانومو میندازی تو زحمت ... صبر می کردی مامان بیاد دیگه !!

پدر نفسش رو فوت کرد و گفت :

_مامانت به من می گه دل گنده ، خودش بدتره !! دو ساعته معلوم نیست رفته وضو بگیره یا

غسل کنه !؟

حوریه ریز خندید ... ایلیا لبخندی بی جون تحویل پدرش داد ... پدر با آرامش نگاهش کرد ...

مامانی با لبخند به چهره ی خندون حوریه خیره شد ... با صدای مکبر که همه رو برای آماده

شدن برای نماز فرا می خوند ، ایلیا گفت

:

_خب بریم الان نماز شروع میشه ...

حوریه کفشاش رو از پاش خارج کرد و دسته های ویلچر رو گرفت و گفت :

_با اجازتون ...

و ویلچر رو هل داد و وارد نمازخونه شد ... با چشم بین جمعیت دنبال مادرش گشت و نهایتاً پیداش کرد ... مامانی با صداش حوریه رو متوقف کرد :

_دخترم من همین جا نمازمو می خونم ... ممنون ...

حوریه با لبخند خم شد کنار مامانی و گفت :

_براتون میز و مهر و بیارم؟؟

مامانی با محبت به صورت حوریه خیره شد و گفت :

_لطف می کنی !!

حوریه سری تکون داد و از مامانی فاصله گرفت ... میز مخصوص و مهری برداشت و به طرف

مامانی رفت ... ایلیا و پدرش رو به روی ورودی ایستاده بودن و منتظر مادر ایلیا بودن ...

مادر ایلیا با عجله نزدیک شد و وقتی مامانی رو ندید با تعجب رو به همسرش گفت :

_پس مامان کو؟؟

پدر ایلیا چشم غره ای به همسرش رفت و گفت :

_الانم نمیومدی دیگه ...

مادر ایلیا بی حوصله گفت :

_اِ خب وضو خونه شلوغ بود ...

پدر ایلیا مجدداً چشم غره ای رفت و حرفی نزد که ایلیا گفت :

—بریم دیگه ... نماز خوندن !!! مامانی داخله برو داخل پیداش می کنی !!

مادر ایلیا سری تکون داد و با عجله به ورودی خواهران نزدیک شد ... کفشاش رو از پاش خارج کرد و وارد نمازخونه شد ... با چشم دنبال مامانی گشت که دید با کمک حوریه مشغول پوشیدن چادر نماز گلدارشه ... با حیرت به صورت حوریه خیره شد ...

" خدای من !! چقدر شباهت ... "

با لبخندی خوشحال و متحیر به حوریه و مامانی نزدیک شد و گفت :

—سلام ...

مامانی با شنیدن صدای عروزش به طرف صدا چرخید ... حوریه از مامانی فاصله گرفت و با لبخند گفت :

—سلام ...

مامانی که از پوشیدن چادرش فارغ شده بود گفت :

—حوریه خانوم زحمت کشید منو تا اینجا آورد ...

مادر ایلیا به لبخندش عمق داد و رو به حوریه گفت :

—دست گلت درد نکنه ... خب دیگه آماده بشیم الان نماز می خونن ...

حوریه آروم گفت :

_خواهش می کنم ... با اجازتون !!

مادر ایلیا سری تکون داد و مامانی با لبخند گفت :

_بسلامت عزیزم ...

حوریه به طرف مادرش رفت و نگاه مامانی تا آخر بدرقه ش کرد ... حوریه با عجله کنار مادرش نشست و مشغول پهن کردن سجادش شد ... مادر که تمام مدت با نگرانی چشم به در دوخته بود تا حوریه وارد بشه ، با دیدن حوریه اخمی کرد و گفت :

_کجا موندی دو ساعت ... دلم هزار راه رفت ...

حوریه ایستاد و چادرش رو سرش کرد ... دوباره کنار مادرش نشست و گفت :

_قربونت برم ببخشید ... آخه می دونی این پسره که تو آتلیه کارفرمامه رو دیدم ، دیگه گفتم زشته سلام علیک نکنم ... این شد که یکم طول کشید ...

مادر چشم غره ای رفت و حرفی نزد ... همه از جا بلند شدن و آماده خوندن نماز عید فطر شدن ... با صدای پیش نماز که شروع به خوندن کرد همه قامت بستن و نیت کردن ...

با تموم شدن نماز همه مشغول تبریک عید و روبوسی با همدیگه شدن ... مادر نزدیک گوش حوریه گفت :

_تا شلوغ نشده جمع کن بریم ... می خوام بریم با داییت صبحونه بخوریم ...

حوریه سری تکون داد و مشغول جمع کردن سجادش شد...

" چه خوب شد امروز اومدما ... دیدن ایلیا می ارزید به صبح زود بیدار شدن "

لبخندی روی لبش نشست ... مادر هم که سجادش رو جمع کرده بود ایستاد و منتظر شد
حوریه از جا بلند بشه حوریه سجادش رو توی نایلون گذاشت و بلند شد ... همراه مادرش از
نمازخونه خارج شدن ...

مادر کفشاش رو پوشید و گوشیش رو از کیفش خارج کرد ... حوریه روی زمین نشست و
مشغول بستن بندای کفشش شد ... مادر شماره دایی رو گرفت ... دایی بعد از چند بوق
جواب داد :

_جانم؟؟

_سلام داداش ...

_سلام عزیزم ! جونم؟؟

_ما اومدیم بیرون تو کجایی ؟

_منم الان میام ...

_باشه عزیزم ... فعلا خدافظ

تماس قطع شد ... حوریه از روی زمین بلند شد و کنار مادرش از مسجد خارج شد ... هر دو
کنار ماشین منتظر دایی ایستادن ... دایی بعد از چند دقیقه از در مسجد بیرون اومد و به
طرف ماشین دوید ... دزدگیر ماشینش رو زد و گفت :

_خیلی معطل شدین؟؟

حوریه با لبخند سری به نشونه نه تکون داد و مادر گفت :

_نه داداش ...

دایی سری تکون داد و گفت :

_خب سوار شید که بریم یه صبحونه دیش بزیم ...

هر سه نفر با لبخند سوار ماشین شدن ... دایی استارت زد و راه افتاد ... دایی نگاهی به

خواهرش کرد و با چشمک گفت :

_خب بانو ... کجا بریم ??

مادر لبخندی زد و گفت :

_خودت که می دونی !!

دایی اخم کرد ...

"هنوزم اونجا رو ترجیح میده"

سری تکون داد و حرفی نزد ...

ایلیا گوشیش رو در گوشش گذاشت و همونطور که پشت کفشش رو بالا می کشید با یه پا

سعی کرد خودش رو نگه داره ... بعد از چند دقیقه صدای خواب آلود شاهو توی گوشش

پیچید :

_چه دردته !?

ایلیا خندید و صاف ایستاد ... گفت :

_سلام عمو جون !! عیدت مبارک ... صبحت بخیر !!

_کم فک بزن ... بگو بینم دردت چیه سر صبحی از خواب

بیدارم کردی !؟

_دستور مامانی بود ...

_ای بمیری تو که از نقطه ضعفای من سو استفاده نکنی !!

قهقهه ایلیا به هوا رفت ... گفت :

_آقا یه صبحونه می تونی کنار ما بخوری ؟؟

_برو بابا خوابم میاد ... شما بخورید

_می خوای مامانی رو نندازم به جونت سه سوته حاضر میشی میای ...

_تو روح پدرِ پدرِ سگت !!

ایلیا بلند خندید ... با خنده گفت :

_آقا از خودم مایه بزار ... چیکار بابام داری !!

شاهو هم خندش گرفت و گفت :

_پس فحش دوست داری !؟

_اووووف جون میدم برات ...

شاهو قهقهه ای زد و جواب داد :

_نکبت ... صداتو ببر برم حاضر بشم !!

_چشم شما فقط امر کن ...

_کم زبون بریز ... فعلا

_یا علی ...

تماس قطع شد و اخم شاهو در هم شد ...

" یا علی ... چقدر با این کلمه غریبم "

مامانی و عروسش از نماز خونه خارج شدن ... ایلیا اس ام اسی برای پدرش فرستاد ، با این مضمون :

_مبلغو کی می ریزی به حساب ؟

مادر ایلیا مشغول پوشیدن کفشاش شد ... صدای آلارم اس ام اس گوشی ایلیا بلند شد ... ایلیا پیام رو باز کرد ، اسم پدرش بالای صفحه نمایان شد :

_راضی شد؟؟

ایلیا لبخند زد ...

" مگه میشه از نقطه ضعفش استفاده کنم و جواب نده؟؟ حالا حالاها کار دارم باهش ... رگ

خوابش اومد دستم " چند تا شکلک خنده گذاشت و جواب داد :

_آره ... ولی در صورتیکه مبلغ واریز نشه زنگ می زnm کنسلش می کنم ...

با صدای مامانی سرش رو بلند کرد :

— پس بابات کجا موند؟؟

صدای آلارم اس ام اس ایلیا دوباره به صدا در اومد و ایلیا در جواب مامانی گفت :

— یکی از رفیقاشو دید و ایستاد باهاش خوش و بش کنه من اومدم بیرون ... الان بهش می گم
بیاد ...

مامانی سری تکون داد و حرفی نزد ... ایلیا پیام رو باز کرد :

— مرده شورت رو ببرن کلاشِ باج گیر ...

ایلیا بی صدا خندید ... جواب داد :

— بیرون منتظر تیم ...

جوابی دریافت نکرد ... چند دقیقه بعد پدر ایلیا از نمازخونه خارج شد ... کفشاش رو پوشید و
گفت :

— خب بریم؟؟ مامانی

موافقت کرد :

— بریم پسر ...

پدر ایلیا به طرف مامانی رفت و ویلچرش رو هدایت کرد ... هر چهار نفر از مسجد خارج شدن و به طرف ماشین رفتن ... پدر ایلیا سوئیچ رو از جیبش خارج کرد و پرت کرد سمت ایلیا ... ایلیا سوئیچ رو ، روی هوا قاپید و دزدگیر ماشین رو زد ...

مامانی با کمک پسر و عروسش سمت شاگرد سوار شد ... پدر ایلیا ویلچر رو جمع کرد و توی صندوق عقب گذاشت ... ایلیا و مادرش عقب سوار شدن و پدر ایلیا بعد از بستن در صندوق عقب سوار ماشین شد ...

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ... از آینه وسط نگاهی به ایلیا انداخت و گفت :

_بهش گفתי کجا بیاد؟؟

مامانی متعجب گفت :

_میاد؟؟

ایلیا خندید و گفت :

_من راضیش کردم مامانی ... گفتم اگه نیای مامانی رو میندازم به جونت اونم از ترس شما قبول کرد ...

پدر ایلیا بی صدا خندید ... مادرش چشم غره ای رفت و مامانی با خنده ای کنترل شده گفت :

_قربون تو پسرم برم ...

پدر ایلیا گفت :

— بهش گفتی کجا بیاد؟؟

ایلیا سری به نشونه منفی تکون داد که پدرش گفت :

— شمارشو بگیر بزن رو اسپیکر ...

ایلیا گوشیش رو مقابلش گرفت ، شماره شاهو رو پیدا کرد و اسمش رو لمس کرد ... تماس که برقرار شد زد روی اسپیکر ... صدای بوق توی ماشین پیچید ... و بعد از چند تا بوق صدای شاهو :

— دیگه چی میگی نکبت ؟

پدر ایلیا خندید و مادرش لبش رو گاز گرفت ... مامانی چپ چپی نثار پدر ایلیا کرد و شاهو گفت :

— رو اسپیکره؟؟ ایلیا

با خنده گفت :

— آره دیگه خودتو نشون دادی !!

شاهو با خنده گفت :

— من دهن تو رو ...

حرفش رو قطع کرد و ایلیا با شیطنت گفت :

— دهن منو چی؟؟

شاهو خندید و گفت :

— همون آسفالت به قول خودت ...

ایلیا و پدرش خندیدن ... ایلیا گفت :

— کجایی؟؟

— همین الان از خونه زدم بیرون ...

— کجا بریم؟؟

— بابات می دونه ...

پدر ایلیا اخمی کرد و گفت :

— دور اونجا رو خط بکش ...

صدای شاهو از اون طرف خط شنیده شد :

— پس من بر می گردم خونه !!

ایلیا با خنده زیر لب گفت :

— به جهنم ...

مادرش چشم غره ای رفت و صدای خندون شاهو به گوش رسید :

—بری !!

مامانی نگران به پدر ایلیا نگاه کرد ... چشمای ملتمشش رو به پسرش دوخت که پدر

ایلیا با اخم گفت :

—باشه بیا همونجا ...

ایلیا با خنده گفت :

—گوش نیست که راداره ...

شاهو خندید و گفت :

—می بینمتون ...

و تماس قطع شد ... ایلیا زیر لب گفت :

—عجب بی شعوریه ... نداشت خدافظی کنم ...

مادرش که شنیده بود تشر زد :

—ایلیا؟؟

ایلیا متعجب مادرش رو نگاه کرد و گفت :

—اون گوشو برمیداره فحش میده هیچی نیست ، اونوقت بی شعور گفتن من خار شد رفت تو

چشم تو؟!!

پدر ایلیا خندید و مامانی سری به تاسف تکون داد ... مادر ایلیا چشم غره ای به ایلیا رفت و گفت :

_اون بزرگتر از توئه ...

ایلیا زیر لب گفت :

_شترم بزرگه ...

اما این بار مادرش نشنید و به چشم غره ای بسنده کرد ... با رسیدن به مقصد پدر ایلیا ماشین رو گوشه ای نگه داشت و همگی پیاده شدن ... پدر ایلیا رفت سمت صندوق عقب تا ویلچر رو بیاره که مامانی گفت :

_می خوام یکم راه برم ... نمی خواد بیاریش !!

پدر ایلیا سری تکون داد و با کمک همسرش مامانی رو از ماشین پیاده کرد ... ایلیا سوئیچ رو از توی ماشین برداشت و دزدگیر ماشین رو زد ... خواست ماشین رو دور بزنه و پشت سر پدر و مادر و مادر بزرگش وارد چایخونه بشه که کمی جلوتر ماشین آشنایی دید ... به ماشین نزدیک شد و با چشمای ریز شده پلاک ماشین رو خوند ... با کف دست توی پیشونیش کوبید !!

" هر چی رشته بودیم پنبه شد "

سریع خودش رو با قدمای بلند به پدرش رسوند و نزدیک گوشش گفت :

_حوریه اینا اینجان ...

پدر ایلیا سر جاش متوقف شد ... مامانی و مادر ایلیا با تعجب به پدر ایلیا نگاه کردن ... پدر ایلیا رو به ایلیا گفت:

_تو از کجا فهمیدی؟؟

ایلیا اشاره ای به ماشین دایی کرد و گفت:

_ماشینشونو می شناسم ...

پدر ایلیا با اخم پرسید:

_مطمئنی؟

ایلیا به نشونه مثبت سر تگون داد ... همون لحظه توجهش به طرف ماشین شاهو جلب شد ... چشماش گرد شد و زیر لب گفت:

_حالا هیچوقت به موقع نمیومدا ... امروز وقت شناس شده!!

پدر ایلیا متعجب گفت:

_چی می گی؟

ایلیا اشاره ای به ماشین شاهو که نزدیک می شد کرد و گفت:

_عمو اومد ...

مامانی گفت:

_چرا نمایین بریم داخل؟؟ من پام درد گرفت .

پدر ایلیا که تازه متوجه شده بود مادرش رو سرپا نگه داشته شرمنده گفت :

_بریم داخل ... اصلا حواسم نبود مامان ببخشید !!

اشاره ای به همسرش کرد و هر دو در حالیکه دو طرف مامانی رو گرفته بودن به طرف در چایخونه رفتن ... پدر ایلیا همونطور که می رفت سرش رو چرخوند سمت ایلیا و گفت :

_تو وایستا اینجا با هم بیاین ... حواست باشه نبینشون !!

ایلیا با نگرانی سری به نشونه باشه تکون داد و پدر ایلیا و مادرش و مامانی وارد چایخونه شدن ... ایلیا دستی توی موهایش فرو کرد ... شاهو ماشینش رو پشت ماشین پدر ایلیا نگه داشت و پیاده شد ... دزدگیرش رو زد و به طرف ایلیا رفت ...

ایلیا دستش رو دراز کرد سمت شاهو و گفت :

_سلام عمو جون !!

شاهو دست ایلیا رو بین انگشتاش فشرد و گفت :

_سلام ...

شاهو دستش رو پس کشید و گفت :

_بریم داخل ...

ایلیا سری تکون داد و هر دو به طرف در شیشه ای چایخونه قدم برداشتن ... ایلیا در رو هل داد و کنار ایستاد دستش رو ، روی سینهش گذاشت و گفت :

_اول شما ...

شاهو لبخندی زد و گفت :

_باز کارت کجا گیر کرده خود شیرین؟؟

ایلیا خندید و حرفی نزد ... شاهو وارد چایخونه شد ... نگاهی گذرا به اطراف انداخت و مادرش و پدر و مادر ایلیا رو سر یکی از میزها پیدا کرد ... به طرف میز رفت ... ایلیا پشت سر شاهو وارد شد و نگاه دقیقی به اطراف انداخت که دایی رو دید ... اون طرف سالن دقیقا رو به روی میز اونها نشسته بود و رو به روش هم حوریه و مادرش بودن که پشتشون به میز اونها بود ...

" یعنی اگه ببینش می شناسش؟؟ "

شونه ای بالا انداخت و به طرف میز خودشون رفت ... شاهو که از سلام و احوال پرسى فارغ شده بود کنار پدر ایلیا که پشت به میز دایی اینا نشسته بود ، نشست ...

ایلیا نفس راحتی کشید و رو به روی شاهو نشست ...

*

ایلیا در اتاق تدوین رو باز کرد و رو به حوریه که پشت میز نشسته بود و به در و دیوار نگاه می کرد گفت :

_حوری داییت اومده !!

حوریه خوشحال از روی صندلی بلند شد ...

" آخیش ... دیگه داشت حوصلم سر می رفت "

کوله پشتیش رو از روی میز برداشت و روی شونش انداخت ... به طرف در رفت ... ایلیا کنار ایستاد تا حوریه بتونه از اتاق خارج بشه ... حوریه از اتاق بیرون رفت و ایلیا در رو پشت سرش بست ...

حوریه وارد سالن شد ، ایلیا هم پشت سرش میومد ... به طرف در سالن رفت ، دستش رو روی دستگیره در گذاشت و چرخید سمت ایلیا ، با لبخندی خجالت زده و سری پایین افتاده گفت :

_خسته نباشید آقا ایلیا ... با اجازه

ایلیا با لبخند سری تکون داد و

گفت : _برو بسلامت ...

حوریه در رو باز کرد ... همونجا ایستاد و دوباره چرخید ، به در بسته اتاق شاهو نگاه کرد و آرام گفت :

_از طرف من از شون خدافظی کنین ...

ایلیا ابرویی بالا انداخت و سرش رو تکون داد ... حوریه از سالن خارج شد و در رو بست ... دکمه ی آسانسور رو فشرد ...

شاهو صندلیش رو چرخوند سمت پنجره شیشه ای سرتاسری اتاقش ... از روی صندلی بلند شد ... گیلانش رو از توی قفسه برداشت ... بطری محبوبش همیشه کنار گیلانش قرار می گرفت ...

چوب پنبه ی روی بطری رو بالا کشید ... گیلانش رو پر کرد و چوب پنبه رو ، روی بطری گذاشت ... بطری رو برگردوند سر جاش و به پنجره شیشه ای اتاقش نزدیک شد ... از اونجا شهر زیر پاش بود ... جرعه ای از نوشیدنیش خورد و به خیابون زیر پاش نگاه کرد ... چشم از خیابون گرفت که متوجه دختری شد که از ساختمون خارج شد ... دقیق تر نگاه کرد ...

" این که حوریه ست "

به طرف ماشینی می رفت ... در سمت راننده باز شد و مردی از ماشین پیاده شد ... حوریه مرد رو در آغوش کشید ... اخم شاهو در هم شد ...

" این مرد کیه؟؟ "

با عصبانیت گیلانش رو روی میز کوبید ... چشم دوخت به حوریه ... از مرد جدا شد و هر دو سوار ماشین شدن ماشین روشن شد و راه افتاد ... شاهو سوئیچش رو از روی میز چنگ زد ... کت اسپرتش رو از روی تکیه صندلی برداشت و به طرف در راه افتاد ... در اتاق رو با عصبانیت باز کرد و نگاهش رو توی سالن خالی چرخوند ... نسبتا داد زد :

_ایلیا!؟

ایلیا سراسیمه از اتاق مخصوص عکسای پرسنلی بیرون اومد و وارد سالن شد ...

" حالا مشتری می گه یارو دیوونه بود ... یهو دوید

بیرون " شاهو رو دید که عصبی توی سالن ایستاده بود

... متعجب گفت :

_چی شده ؟

شاهو اخم غلیظی کرد و گفت :

_حوریه کو؟؟

ایلیا با ابروهای بالا پریده گفت :

_رفت خونشون ...

شاهو به ایلیا نزدیک شد و با چشمای ریز شده پرسید :

_با کی ؟

_با داییش ...

شاهو آرام تر شد ... سری تکون داد و به طرف در سالن رفت ... در سالن رو باز کرد و از

سالن خارج شد ... در بسته شد و ایلیا متعجب به در بسته خیره شد ...

گوشیش رو از جیبش بیرون کشید ... بی معطلی شماره دایی رو گرفت ... بعد از چند تا

بوق دایی جواب داد :

_بله ؟

ایلیا مؤدب گفت :

_سلام حالتون خوبه؟؟ من ایلیام ...

_به جا اوردم ... بفرمائید امرتون؟؟

_زیاد وقتتون رو نمی گیرم ... فقط می خواستم بدونم کی مایلید با آقا شاهو ملاقات

داشته باشید؟؟ دایی با پوزخند گفت :

_آقا شاهو ...

ایلیا متوجه طعنه دایی شد و گفت :

_شاهو اسم انحصاری ایشونه ...

_من پشیمون شدم !!!

ایلیا متحیر گفت :

_چی؟؟

_نمی خوام بینمش ...

_آخه چرا؟ ما با هم صحبت کردیم ... شما قول دادین کممون کنین ... من روی کمکتون

حساب کردم قرار بود شما با آقا شاهو صحبت کنین ...

دایی کوتاه جواب داد :

می دونم ...

ایلیا برای لحظاتی سکوت کرد ... نقشه هاشون رو نقش بر آب می دید ... نمی دونست چی

باید بگه ... اِن و مِـن کرد

:

خُـ... خب !!

دایی وسط حرفش پرید و گفت :

همین که گفتم ... نظرم عوض نمیشه !! روز خوش ...

و تماس قطع شد ... ایلیا بهت زده گوشی رو از گوشش دور کرد و به فکر فرو رفت ...

" حالا چیکار کنم؟؟ به بابا چی بگم؟ "

صدای مشتری ای که توی اتاق منتظر بود عکساش رو تحویل بگیره بلند شد :

آقا ما اینجا علاف شما نیستیم ... بیا این عکسا رو بده ما بریم کار داریم ...

ایلیا به خودش اومد و به طرف اتاق رفت ...

" هی بهش می گم به اینا مرخصی نده ، اون دوتام که صبح تا شب درگیر عروسی ان من

اینجا دست تنها می مونم "

شاهو ماشین رو با فاصله از ماشین دایی نگه داشت ... کنجکاوانه و دقیق به ماشین خیره شد

... حوریه و دایی از ماشین پیاده شدن ... حوریه وارد ساختمان شد و دایی مشغول قفل

کردن درای ماشینش شد ...

دزدگیرش کار نمی کرد ... مجبور شد با سوئیچ در رو قفل کنه ... قفل مرکزی فعال شد ،
 دایی در جلو و عقب که سمت راننده واقع می شدن رو چک کرد ... ماشین رو دور زد و
 شاهو مبهوت به صورت دایی خیره شد ...
 دایی دو تا در اون سمت رو هم چک کرد و وارد ساختمون شد ...
 شاهو خشک شده خیره به جایی کنار ماشین بود که دقایقی پیش دایی اونجا ایستاده بود ...
 زیر لب به خودش دلداری داد :
 _اشتباه دیدم ... آره اشتباه دیدم ...
 دستی به صورتش کشید ...
 " اشتباه نکردم ... خودش بود "

سرش رو ، روی فرمون گذاشت ... صداها توی سرش زنگ می زدن ...
 " خب من تک فرزندم و با مادرم زندگی می کنم ... پدرم پلیس بود و دوست داییم بود ...
 خیلی سال پیش که من بچه بودم توی یه ماموریت کشته شد ... "

سرش رو از فرمون جدا کرد ... ماشین رو روشن کرد ... سیستم ماشین رو هم روشن کرد ...
 راه افتاد ... با سرعت از کوچه خارج شد ...
 از خیابون با سرعت گذشت و وارد اتوبان شد ... با سرعت می روند ...
 تو یه شیرینی تلخی ، واسه قلب نمیه
 جونم توی این ترانه هایی ، که برای تو

می خونم تو یه شیرینی تلخی ، توی

خاطرات دورم تو تموم لحظه های ، دل

ساکت و صبورم

" حوریه کو؟؟ رفت خونشون ... با کی؟؟؟ با

داییش " تو یه رویای قشنگی ، توی خواب هر

شب من تو یه آه سینه سوزی ، توی گرمای تب

من تو یه فریاد بلندی ، تو سکوت بی کسی هام

تو یه عشقی که بریدی ، منو از دلبستگی هام

" داییش ... دایی !! داییش بود ... برادر مادرش ... داییش ... دایی "

ناشیانه از بین ماشینا رد می شد ... به صدای بوق ماشینای دیگه که نشونه ی اعتراض

سرنشینانش بود اعتنایی نمی کرد و فقط گاز می داد ...

" دروغ گفت ... به من دروغ گفت "

کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی

ندارم کجایی که بی تو من غصه می خورم

تلخ روزگارم تو که رفتی از کنارم ، غم

غریبی اومد سراغم بیا تا دوباره احساس

کنم تو دنیا یکیو دارم

عصبی دستی توی موهاش فرو کرد ... با حرص موهاش رو کشید ...

" منِ خر چطور نفهمیدم؟؟ "

تو یه شیرینی تلخی ، واسه قلب نیمه

جونم توی این ترانه هایی ، که برای تو

می خونم تو یه شیرینی تلخی ، توی

خاطرات دورم تو تموم لحظه های ، دل

ساکت و صبورم

به گارد ریل نزدیک شد ... با شدت پاش رو روی ترمز فشرد ... ماشین با صدای بدی که
ناشی از جیغ لاستیکا روی آسفالت بود کنار گارد ریل متوقف شد ... سرش رو روی فرمون
گذاشت ...

" من دوستش داشتم ... "

تو یه رویای قشنگی ، توی خواب هر شب

من تو یه آه سینه سوزی ، توی گرمای

تب من تو یه فریاد بلندی ، تو سکوت بی

کسی هام تو یه عشقی که بریدی ، منو از

دلبستگی هام

سرش رو ، از روی فرمون بلند کرد ... مشتم محکمی توی فرمون کوبید و در ماشین رو باز کرد ... از ماشین پیاده شد ... صدای ماشین هایی که با سرعت از کنارش رد می شدن آزارش می داد ...

دستاش رو بین موهاش فرو برد و چنگ محکمی بهشون زد ... فندک و پاکت سیگار رو از توی جیبش بیرون کشید ، یه نخ سیگار از پاکت خارج کرد ، بین لبهاش گذاشت و با فندک روشنش کرد ... فندک و پاکت رو توی ماشین پرت کرد و در ماشین رو محکم به هم کوبید ...

از ماشین فاصله گرفت ... به گارد ریل نزدیک شد ... دستش رو به لبه ی گارد ریل بند کرد ... لبه ی تیز گارد ریل دستش رو خراش داد اما اهمیت نداد ، این خراش در مقابل رخمایی که به روحش خورده بود هیچ بود ...

کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی

ندارم کجایی که بی تو من غصه می خوردم

تلخه روزگارم پک عمیقی به سیگار رو زد و

انداختش روی زمین ... با نوک کفشش

نیم سوخته ی سیگارش رو خاموش

کرد ... به اون طرف گارد ریل خیره شد ... یه دره عمیق بود ... از گارد ریل فاصله گرفت ... با

عصبانیت مشتت روی کاپوت خوابوند و داد زد :

دِ آخه چرا؟؟ من دوسِ تِ داشتم نامرد ...

مشت دوم رو کوبید و داد زد :

_نامرد ...

تو که رفتی از کنارم ، غم غریبی اومد

سراغم بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا

یکیو دارم

پشتش رو به ماشینش کرد و دستاش رو توی موهاش فرو کرد ... پاش رو با عصبانیت و

محکم روی زمین کشید انگار می خواست حرصش رو با لگد زدن به زمین خالی کنه اما ...

چیزی که فهمیده بود خیلی براش دردناک بود ...

خیلی !!

پشت سر هم داد زد :

_نامرد ... نامرد ... نامرد !! همتون نامردین ...

*

روی تختش دراز کشیده بود ... دستاش رو توی هم قفل کرده بود و روی شکمش گذاشته بود ... خیره به سقف بود که در اتاق باز شد ... پدرش وارد اتاق شد و کلید برق رو زد ... اتاق روشن شد ... ایلیا نگاهش رو از سقف نگرفت ... نور چشماش رو زد ...

دستش رو روی چشمش گذاشت ... پدر جلوتر رفت و کنارش لبِ تخت نشست ... ایلیا نگاهش رو به طرف پدرش چرخوند ... گرفته و ناراحت به صورت پدرش نگاه کرد و گفت :

_مامان برات گفت چی شده؟؟

پدرش سری به نشونه مثبت تکون داد ... اخمی که روی پیشونیش نشسته بود ناشی از فکرایبی بود که توی سرش تاب می خوردن ... ایلیا نگاهش رو به سقف دوخت و پدرش گفت :

_به نظرم بهتر شد ...

ایلیا متعجب به پدرش خیره شد و گفت :

_بهتر شد؟؟ یارو گند زد تو نقشمون ... حالا چرا چجوری قضیه رو بهش بگیم؟! به اندازه کافی داغون هست ... _ببین ایلیا... حتی اگه داییش قرار بود حرفی بزنه هم فرقی نمی کرد ... مثل این می موند که من یا تو بهش بگیم

... این چیزیه که باید باهاش کنار بیاد درسته که سخته ولی اون بدتر از اینارو هم گذرونده پس این یکی رو هم تحمل می کنه ... اما به نظرم اگه خودش بفهمه خیلی بهتره !!

_آخه چجوری؟؟

_شباहत حوریه مشکوکش کرده می دونم ، مگه میشه اون همه شباहत و بیینه و فکر کنه اتفاقیه ... بهتره بزاریم جوری که راحتہ قضیه رو بفهمه و باهانش کنار بیاد...

ایلیا زیر لب گفت :

_نمی دونم بابا ...

و نگاهش رو به سقف دوخت ... ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشت ... پدرش از روی تخت بلند شد ... دستی به شونه پسرش زد و گفت :

_درست میشه ... نگرانش نباش !! پاشو بیا شام ، مامانت میزو چید ...

ایلیا سری تکون داد و پدرش به طرف در اتاق رفت ... دستش رو روی دستگیره در گذاشت و چرخید سمت ایلیا با لبخند گفت :

_مراقب شکمت باش ... داری شکم میاری !!

ایلیا سریع نشست روی تخت و دستی روی شکمش کشید و گفت :

_راست می گی بابا؟؟

پدرش شونه ای بالا انداخت و گفت :

_می خواستی ورزشتو ول نکنی ...

و در رو باز کرد و از اتاق خارج شد ... در که بسته شد ایلیا از تخت پایین پرید ... تی شرتش رو از تنش بیرون کشید و رو به روی آینه ایستاد ... نگاهی به شکم شش تکه اش انداخت که کمی برآمده شده بود ...

" مردم ماه رمضون لاغر میشن من چاق شدم "

*

درد معده امونش رو بریده بود ... با قیافه ای در هم قرصش رو خورد و بطری آبش رو روی میز رها کرد ... به طرف اتاقش رفت ...

در نیمه بسته رو با پا باز کرد و به میز تحریرش نزدیک شد... پشت میز نشست و از توی کشوی میزش دفتر جلد چوبی مخصوصش رو خارج کرد ... روان نویسش رو از توی جامدادی روی میزش برداشت و دفتر رو باز کرد یه صفحه ی خالی پیدا کرد و دست به قلم شد ...

" دروغ گفتمی ... به منی که ادعا می کردی دوستم داری !!

دروغ گفتمی ... ازت نمی گذرم مسبب این حال من تویی ... بعد از تو به هیچکس اجازه ندادم وارد زندگیم بشه و تو ... بد کردی !! تقاصشو ازت می گیرم ... "

با خشونت در دفترش رو بست ... روان نویسش رو روی دفتر ول کرد و بلند شد ... از اتاق رفت بیرون !!

وارد آشپزخونه شد ... در کابینت رو باز کرد ... بطری و گیلانش رو برداشت ... لبالب پرش کرد و یه نفس سر کشید ... معدش تیر کشید ...

گیلاس رو پرت کرد کف آشپزخونه و از درد بلند گفت :

آخ ...

خم شد و دستش رو روی معدش گذاشت ... با مشت معدش رو فشرده تا دردش کم بشه اما ...
فایده نداشت !!

*

سرش رو بین دستاش گرفت ... درمونده شده بود ... کلید توی قفل چرخید و در خونه باز شد ...
دایی از روی مبل بلند شد و به طرف در رفت ...

توی فضای نیمه تاریک خونه چهره ی آشفته ی عرفان رو تشخیص داد ... نگران و عصبی
گفت :

_کجا بودی تا الان؟؟

عرفان دستی توی موهای پریشونش فرو کرد و کفشاش رو در آورد ... به طرف اتاقش راه
افتاد ... دایی با خشم بازوی عرفان رو کشید ... عرفان متوقف شد ... دایی داد زد :

_وقتی باهات حرف می زدم جواب منو بده ... یه نگاه به ساعت کردی ببینی

ساعت چنده؟؟ عرفان بی حوصله چرخید سمت دایی ... بازوش رو از بین

انگشتای دایی بیرون کشید و گفت :

_آره نگاه کردم ... ساعت یک و نیمه !! حالا که چی؟؟

دایی عصبی دستش رو بالا برد و کوبید توی صورت عرفان ... صورت عرفان سمت ضربه متمایل شد ... عصبی شد ... مرد بود و سیلی خوردن از کسی براش افت داشت ... دستش رو ، روی صورتش گذاشت و با خشم گفت :

— بیرون بدم ... شاید نخوام بگم کجا بدم !! تو چیکاره ای ??

دایی با خشم گفت :

— من پدرتم ...

عرفان پوزخندی زد و گفت :

— پدر ?? به یکی بگو که ندونه ... نه من که می دونم از تخم و ترکت نیستم !!

دایی شکست ... درمونده به عرفان خیره شد !! عرفان چرخید و به طرف اتاقش رفت ... با صدای دایی دستش روی دستگیره در موند :

— آره از خون من نیستی !! اما پسر من که هستی ... یه عمر زحمتتو کشیدم حق دارم بدونم کجا میری ...

عرفان پوزخندی زد و گفت :

— من حوریه نیستم که واسه بیرون رفتنم اجازه بگیرم و جواب پس بدم ...

دایی عصبی تر شد ... سینه اش از خشم بالا پایین می شد ... دهن باز می کرد حرفی بزنه اما نمی دونست چی بگه ... عرفان در رو باز کرد و وارد اتاقش شد ... در اتاقش که بسته شد دایی با عصبانیت گلدون پایه بلند کنار ورودی رو با ضربه ی پاش به زمین کوبید ...

سوئیچش رو از جا سوئیچی برداشت و در خونه رو باز کرد ... با کلافگی کفشاش رو پوشید و از خونه خارج شد و در خونه رو محکم به هم کوبید ... از پله ها پایین رفت و وارد پارکینگ شد ...

به طرف ماشینش رفت و با سوئیچ درش رو باز کرد ... سوار ماشین شد و استارت زد ... راه افتاد سمت در پارکینگ و بوقی برای سرایدار زد ... سرایدار ریموت در رو زد و دایی از پارکینگ خارج شد ...

بی هدف توی خیابونا چرخ می خورد ... سیستم ماشینش رو روشن کرد ...

این چه سرنوشتیه ؟ که همش بد

میارم این که رسم زندگی نیست ای

خدا کم میارم از همه سختی گذشتم

اما هیچی نمی گم

با کلافگی موهاش رو چنگ زد ...

" هیچوقت فکر نمی کردم تا این حد دلم برات تنگ بشه "

با همه صبری که دارم

من دارم کم میارم

پاش رو بیشتر روی پدال گاز فشرد ...

"دِ آخه بی معرفت چرا رفتی؟؟ چی برات کم

گذاشتم؟؟" من دارم کم میارم ، من دارم کم میارم

ای خدا کاری نکردم پس چرا بد میارم

کف دستش رو روی فرمون کویید و داد زد :

_کم اوردم خدا ... کم اوردم !!

من دارم کم میارم ، من دارم کم

میارم ای خدا کاری نکردم پس چرا

بد میارم

همیشه رانندگی آرومش می کرد ... اما حالا ... دردش بزرگتر از اونی بود که رانندگی التیام

بخشش بشه ... تموم دردای چند سالش که روی قلبش تلنبار شده بود مثل عفونت تموم

وجودش رو در بر گرفته بود ...

" من اینقدر بد بودم که لیاقت نداشتم دوستم داشته

باشی؟؟ " من تو این دوره زمونه از کسی خیری ندیدم

به هر کی خوبی که کردم جز بدی چیزی ندیدم

به خودش که اومد دید جلوی ساختمون مسکونی ای که خونه ی خواهرش داخلش واقع شده
توقف کرده ...

ماشین رو خاموش کرد ... سرش رو روی فرمون گذاشت...

" حوریه حق داره بدونه "

چشم من تا آخر عمر

می خواد همش بباره

دیگه اون اشکی نداره

واسه ی خودش بباره

سرش رو بلند کرد ... نگاهی به ساعت مچپیش انداخت ... ساعت دو شده بود ... گوشیش رو
از توی جیبش در آورد و برای خواهرش اس ام اس فرستاد :

_بیداری؟؟

به دقیقه نکشیده جواب اومد :

_آره ... چرا نخواییدی!؟

انگشتاش روی صفحه کلید لغزیدن و تایپ کرد :

_بیا پایین ... من جلوی ساختمونم !!

سند رو زد و گوشی رو پرت کرد روی داشبورد ... سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و
چشمش رو بست ...

من دارم کم میارم ، من دارم کم

میارم ای خدا کاری نکردم پس چرا

بد میارم

دقایقی بعد با صدای بسته شدن در ماشین چشمش رو باز کرد ... چرخید سمت خواهرش
که سوار ماشین شده بود ... لبخندی به صورت نگران خواهرش زد ... خواهرش نگران تر از
اونی بود که با لبخندش آروم بگیره ...
دلواپس گفت :

_سلام ... چی شده داداش ؟

من دارم کم میارم ، من دارم کم

میارم ای خدا کاری نکردم پس چرا

بد میارم

دستی به گونه ی خواهرش کشید ... لبخند تلخی زد و گفت :

_چرا بیدار بودی ??

خواهرش لبش رو گاز گرفت ...

" اگه بفهمه چرا بیدار بودم خونم حلاله "

دایی اخم کرد ... حدس زدن اینکه تا این موقع برای کشیدن طراحی محبوبش بیدار بوده کار سختی نبود ...

نگاهش رو از خواهرش گرفت و به رو به روش دوخت ... پرسید :

_حوریه خوابه؟؟

_نه ... داشت فیلم می دید !!

دایی سری تکون داد ... سیستمش رو خاموش کرد و گفت:

_دلم براش تنگ شده ...

خواهرش با تعجب گفت :

_برا کی؟؟ حوریه؟!؟

دایی عاقل اندر سفیه نگاهی به خواهرش انداخت ... خواهرش لبخندی زد و زیر لب گفت :

_آهان ...

دایی نگاهش رو دوباره به بیرون دوخت ...

حوریه نگاهی به ساعت دیواری توی پذیرایی انداخت ... اخم کرد ...

" دو و نیم شد ... نیم ساعته رفته چی به دایی بگه؟؟ مشکوک میزنن این خواهر و برادر ... "

از روی مبل بلند شد ... ریموت تی وی رو برداشت و خاموشش کرد ... به طرف اتاقش رفت ...
دم دستی ترین مانتو و شالش رو برداشت و پوشید ... از اتاقش بیرون رفت و به طرف در رفت
... از جا سوئیچی دسته کلید رو برداشت و از خونه خارج شد ... آرام در رو بست ...

سرش رو به طرف آسمون گرفت و زیر لب گفت :

خدا جون می دونم کار بدیه ولی کنجکاو شدم ...

چشمکی زد و ادامه داد :

...یه بار که هزار بار همیشه ... چاکرم !!

بی صدا از پله ها پایین رفت ... با رسیدن به پایین پله ها برخورد دمپایش با موزاییک
های کف سالن صدای نسبتا بلندی توی اون سکوت ایجاد کرد ... با حرص به دمپایش
نگاه کرد و زیر لب گفت :

...خر ... چرا صدا می کنی !؟

از رفتار خودش خندش گرفت ...

" به دمپایی فحش می دی دیوونه !؟ "

دستش رو جلوی دهنش گرفت و ریز خندید ... با یادآوری حرفای عرفان خندش رو لباس
ماسید ...

" نکنه اومده راجع به ازدواج منو عرفان با مامان حرف

بزنه ؟؟ " با دست ضربه ای توی سر خودش زد ...

" چقدر من بدبختم آخه ... "

آروم و بی صدا به طرف در خروجی رفت و زیر لب گفت :

_خدا جون مسئله آیندمه ... دیگه واجب شد برم فضولی!!

نا محسوس سرش رو بیرون برد ... ماشین دایی جلوتر از ساختمون پارک شده بود و پشتش به طرف در بود ...

حوریه لبخندی زد و از ساختمون خارج شد ... چراغ توی سقف ماشین روشن بود و بخاطر

دودی بودن شیشه هاش ماشین ، توی شب بیرون ماشین دیده نمی شد ...

اما حوریه احتیاط کرد ، خم شد و به ماشین نزدیک شد... پشت ماشین نشست و به طرف در سمت شاگرد سرک کشید ... شیشه پایین بود ... لبخند زد ...

" اصلا امشب همه چی فراهمه واسه استراق سمع ... "

صدای جیرجیرکها تنهای صدای موجود بود ... حوریه گوشاش رو تیز کرد ... با شنیدن صدای

دایش دقیق گوش داد تا ببینه چه حرف مهمی بوده که دایی رو نصف شبی به اینجا کشونده

:

_بهتره حقیقت رو به حوریه بگی ...

حوریه سیخ نشست ...

" چه حقیقتی؟؟ "

صدای مادرش مانع افکارش شد :

چي؟؟ اصلا حرفش من ... من نمي تونم بهش بگم ... نمي خوام چيزي بدونه !! تازه
زندگيمون آروم شده نمي خوام به همش بزوم ...

اون دير يا زود پيداتون مي کنه ... بهتره تا خودش نفهميده تو براش بگي !!

نه ... نه من نمي تونم ... نمي خوام حوريه چيزي بدونه!!

بچگي نکن ... اگه خودش بفهمه براي تو بد ميشه ، اعتمادشو بهت از دست ميده که چرا
مسئله به اين مهمي رو ارزش مخفي کردی ...

اشکهاي حوريه روی گونه هاش سرازير شد ...

" چيو داري ازم مخفي مي کنی ماما؟؟ من بهت اعتماد داشتم ... "

ديگه نتونست تحمل کنه ... از جا بلند شد و بي توجه به اينکه ممکنه ديده بشه دويد طرف
ساختمون ... با گريه از پله ها بالا رفت و در خونه رو با کلید باز کرد ... داخل شد و کلید رو
روی جا سوئيچی گذاشت ...

با گريه به طرف اتاق دويد و خودش رو پرت کرد روی تخت ... سرش رو توی بالش
مخفي کرد و گريه رو از سر گرفت ...

" وقتي مادر آدم يه چيو ارزش مخفي کنه ديگه آدم به کی اعتماد کنه ؟ "

*

ايليا پشت دوربين ايستاد و گفت :

...ببین پشت دوربین که وایمیستی باید دقت کنی چه جاهایی رو می خوای توی عکست داشته باشی و چه جاهایی رو نمی خوای ... برای یه عکس خوب خیلی مهمه که در نظر داشته باشی چه چیزی اطراف هست که می تونه عکس رو جذاب کنه ... برای عکسای پرسنلی این قضیه اهمیت کمتری داره و چیزی که مهمه اینه که دوربین رو چطوری تنظیم کنی که شخص توی عکس خوب به نظر بیاد ... من یه سری بروشور دارم بهت میدم حتما بخونشون ، راجع به فیس های مختلف و اینکه تو چه زاویه ای عکسشون خوب میشه توضیح داده که خیلی به دردت می خوره ... روتوش کردنو خوب یاد گرفتی میمونه کار با دوربینای پیشرفته که از امروز می خوام روی این مسئله کار کنی ... متوجه شدی؟؟

حوری سری به نشونه تاکید تکون داد که ایلیا گفت :

...خوبه ... برای شروع با عکس پرسنلی من کار می کنیم ...

حوریه با شوق سری به نشونه موافقت تکون داد و ایلیا از دوربین فاصله گرفت ... روی صندلی رو به روی دوربین نشست و گفت :

...فکر کن من یه مشتریم که از عکاسی هم هیچی سرم نمیشه ... چه ژستی می

خوای به من بدی ؟ حوریه با اشتیاق سری تکون داد که ایلیا با خنده گفت :

...دختر تو مگه زبون نداری که هی سرتو تکون میدی !؟

حوریه با خجالت لبخند زد و حرفی نزد که ایلیا با لبخند گفت :

...خب شروع کن ...

حوریه نگاهی به ایلیا انداخت ... صورتش جذاب بود !! قطعا خوش عکس هم هست ... پس کارش راحت بود ... به دوربین نزدیک شد و از دوربین به ایلیا نگاه کرد که خیلی عادی روی صندلی نشسته بود ... سرش رو از دوربین فاصله داد و گفت :

_پاهاتو بزار روی پایه صندلی ...

ایلیا پاهای بلندش رو ، روی پایه گذاشت ... حوریه با نگاهی دقیق گفت :

_متمایل شو به سمت چپ ...

ایلیا کمی به طرف چپ چرخید ... حوریه ادامه داد :

_صاف بشین و به صندلی تکیه بده ... دستات رو روی پاهات بزار !!!

ایلیا عینا کارایی که حوریه گفت رو انجام داد و حوریه با لبخند گفت :

_خوبه !! سرت رو یکم کج کن و بیار بالاتر ...

ایلیا سرش رو مطابق خواسته ی حوریه صاف کرد که حوریه سرش رو به دوربین نزدیک کرد ... از لنز دوربین به ایلیا نگاه کرد ... ژستش فوق العاده به فیس ایلیا میومد ... سرش رو از دوربین فاصله داد و با دستش رو به روی لبش شکل یه لبخند رو نشون داد و گفت :

_لبخند ...

ایلیا لبخند زد و گفت :

_بگم سیب ??

حوریه ریز خندید و گفت :

_نه همینطوری خوبه ...

لبخند ایلیا عمیق شد ... حوریه دوباره از لنز دوربین به ایلیا نگاه کرد ... لبخند ایلیا کم تر شد ... حوریه دستش رو روی دکمه فشرد و صدای فلش دوربین بلند شد ... دو سه تا عکس دیگه هم گرفت و صاف ایستاد ...

در اتاق باز شد و شاهو وارد اتاق شد ... رو به ایلیا که روی صندلی نشسته بود گفت :

_بیا برو ببین مشتری چه چی می خواد ...

ایلیا سری تکون داد و از روی صندلی بلند شد ... خطاب به حوریه گفت :

_یکم استراحت کن بقیشو میام بعدا برات توضیح میدم...

حوریه سری تکون داد و ایلیا از اتاق خارج شد ... حوریه نگاهی به ساعتش انداخت و رو به شاهو گفت :

_آقا شاهو!؟

شاهو اخمی کرد و گفت :

_شاهو صدام کن ...

حوریه لبخندی زد و گفت :

_می تونم یه ساعت ازتون اجازه بگیرم برم

بیرون؟؟ اخم شاهو غلیظ تر شد ... گفت :

— کجا بری؟

دوربینم تعمیر لازم داشت برده بودمش برای تعمیر ، می خوام برم تحویلش بگیرم ...

شاهو سری تکون داد و گفت :

— خودم می برمت ...

حوریه لبخندی زد و گفت :

— زحمتتون همیشه؟!

اخم شاهو باز شد ... جواب داد :

— نه ... بیرون منتظر تم ...

حوریه سری تکون داد و شاهو از اتاق خارج شد ... حوریه پشت سر شاهو از اتاق بیرون رفت ... وارد اتاق تدوین شد و کوله پشتیش رو از روی صندلی برداشت ... از اتاق خارج شد و وارد سالن شد ... صدای صحبت ایلیا با مشتری از اتاق مخصوص عروس و داماد به گوش می رسید ...

حوریه از فرصت استفاده کرد و نگاهی دقیق به سالن انداخت ... به سالن متوسط با شش تا در ... یکیش اتاق مخصوص شاهو بود و یکی اتاق تدوین ... به اتاق مخصوص عکسای پرسنلی بود و اتاق دیگه مخصوص عروس و داماد ... یکی از درها اختصاص به سرویس بهداشتی و آشپزخونه داشت و در دیگه مخصوص اتاقی بود برای وسایل اضافه ... به جورایی حکم انباری رو داشت ...

دیوارای سالن پر بود از قاب عکسای مختلف تو اندازه های متفاوت ... چند تا از عکسا متعلق به شاهو بود و بقیه عکس چند تا پسر بچه تپل سفید چشم رنگی ... آتلیه شیکی بود ، حوریه زیر لب گفت :

_حاضر م شرط ببندم مثل اینجا وجود نداره ...

بیشتر شبیه یه اداره بود تا آتلیه ... حوریه محو تماشای قاب عکسا شده بود که صدای شاهو رو نزدیک گوشش شنید :

_خوشگل بوده نه !؟

حوریه متعجب چرخید سمت شاهو که فاصله ی چندانی باهاش نداشت ... گفت :

_کی؟؟؟

شاهو اشاره ای به عکس پسر بچه کرد و گفت :

_ایلیا ...

حوریه نگاه دیگه ای به عکس انداخت ... لبخند روی لبهاش نشست ...

" چه تپل مپل و سفید بوده "

چرخید سمت شاهو و بدون خجالت و راحت گفت :

_خیلی ...

لبخند محوی روی لبهای شاهو نشست ... گفت :

...بهتره بریم ...

حوریه سری تکون داد و همراه شاهو به طرف در رفت ... شاهو در رو باز کرد و از سالن خارج شد ... حوریه پشت سر شاهو از سالن خارج شد ... در توسط حوریه بسته شد ... هر دو جلوی در آسانسور ایستادن و شاهو دکمه ی آسانسور رو فشرد ... بدون حرف منتظر آسانسور بودن که آسانسور بالا اومد و درش باز شد ...

شاهو وارد آسانسور شد و حوریه پشت سرش ... شاهو دکمه ی همکف رو فشرد ... در آسانسور بسته شد و به طرف پایین حرکت کرد ... شاهو به تصویر خودش توی آینه نگاهی انداخت و با دست موهاش رو مرتب کرد ...

حوریه نفس عمیقی کشید ... بوی عطر منحصر به فرد شاهو به مشامش رسید ... لبخند روی لبهاش جا خوش کرد ... نگاهی به شاهو انداخت و گفت :

...ایلیا کی شما میشه !؟

شاهو لبخند زد... چشم از تصویرش توی آینه گرفت و به حوریه نگاه کرد ... بدون تعارف گفت :

...چیه ؟؟ ازش خوشت اومده ؟؟

حوریه خندید ... از رفتار خودش مقابل این مرد متعجب بود ...

" چرا برعکس بقیه نه ازش خجالت می کشم نه ازش می

ترسم !؟ " از فکر بیرون اومد و گفت :

_بدم نمیاد ...

ابروهای شاهو بالا پرید ...

" مثل خودت رُک و حاضر

جوابه " چشمکی زد و گفت :

_از من چی؟؟

لبخند حوریه کم رنگ شد ... می ترسید از بیان احساسش ... اما دروغ بلد نبود ... به گفته
ی مادرش چشمش دروغش رو لو می دادن ... ترجیح داد راستش رو بگه :

_از شما خیلی بیشتر خوشم میاد ...

شاهو متعجب گفت :

_دو تا دو تا؟؟ حوریه

اخم کرد و گفت :

_منظورتون چیه؟؟

شاهو کلافه گفت :

_میشه اینقدر از ضمیر جمع استفاده نکنی !!

_آخه اینطوری راحت ترم ...

— ولی من اینطوری ناراحتم ...

آسانسور توقف کرد ... در باز شد ، شاهو از آسانسور خارج شد و حوریه هم پشت سرش راه افتاد ... به طرف ماشین شاهو رفتن و شاهو دزدگیر ماشینش رو زد ... هر دو بدون حرف سوار شدن و شاهو ماشین رو روشن کرد راه افتاد و گفت :

— می دونی چرا؟؟

حوریه گیج گفت :

— چی چرا؟؟

شاهو به طرف در رفت ، با بوقی که زد سرایدار ریموت رو زد و در باز شد ... شاهو ماشین رو از پارکینگ خارج کرد و گفت :

— اینکه چرا بدم میاد بهم میگی شما ...

حوریه سری به نشونه منفی تکون داد و گفت :

— نه ... نمی دونم !!

شاهو سرش رو چرخوند سمت حوریه ... نگاه نافذی به حوریه انداخت که تا عمق تنش رخنه کرد ... چشمکی زد و گفت :

— چون منم ازت خوشم میاد ...

تپش قلب حوریه برای لحظه ای متوقف شد و وقتی دوباره شروع به تپیدن کرد سرعتش خارج از حد معمول بود دچار تضاد شد ...

"گفت ازم خوشش میاد؟! یعنی احساسمون متقابله ... ولی این همسن داییمه اصلا با عقل جور در نمیاد ...

معلومه دیگه منو ساده و خنگ گیر آورده می خواد سرمو شیره بماله ... تا گفتم ازت خوشم میاد برام دندون تیز کرد ... حالا من گفتم ازت خوشم میاد ، شاید مثل دایی دوست داشته باشم تو چرا جو می گیری؟! من گفتم دوستش دارم؟؟ من واقعا دوستش دارم؟ آره ... دوستش دارم ... وای خدا دیوونه شدم " حوریه با فکری مشغول نگاهش رو به خیابون دوخت که شاهو گفت :

_نمی خوای چیزی بگی؟؟

_چی بگم؟؟

_ااا مم ... خب بگو خوشحالی از اینکه دوستِ تِ دارم

یا ناراحت؟؟ حوریه صادقانه جواب داد :

_هر دو ...

_چرا هر دو؟

_تفاوت سنیمون زیاده ...

_اینقدر به چشم میاد؟؟

حوریه به شاهو نگاه کرد ... انصافا نه !! اگر می خواست سنش رو حدس بزنه سی و پنج به
بالا حدس می زد ...

سری به نشونه نه تکون داد که شاهو گفت :

_دیگه ؟

_من دخترم ...

_منم پسرم !!

حوریه متعجب گفت :

_منظورت چیه ??

_منظورم اینه که من اصلا ازدواج نکردم ... بچه ای هم ندارم !!

حوریه با ابروهای بالا پریده و چشمای گرد شده گفت :

_واقعا ??

شاهو با لبخند سری به نشونه مثبت تکون داد و گفت :

_کجا برم ??

حوریه که هنوز توی بهت بود گفت :

_فعلا مستقیم ...

شاهو سری تکون داد و گفت :

_خب ... دیگه ؟

_مادرم ...

_مادرت چی؟؟

_می دونم مخالفت می کنه ...

شاهو با خنده گفت :

_اوف دختر ... تو تا کجا پیش رفتی؟!

حوریه با خجالت لبش رو گاز گرفت ...

" منظورش چیه؟؟ نکنه می خواد صیغه م کنه

!؟ " شاهو سکوت رو شکست :

_خب ... و دیگه!؟

_نمی دونم ... پاک گیج شدم!!

_لازم نیست خودتو نگران کنی ... یه مدت با هم رفت و آمد می کنیم اگر دیدیم با هم

کنار میایم اون موقع یه فکری می کنیم ...

حوریه بغض کرد ...

"درسته ازش خوشم میاد ... ولی مثل هر دختر دیگه ای دوست دارم کسی که می خوام
آیندمو باهاش سهیم بشم فاصله سنیش باهام کم باشه ... خدا لعنتت کنه عرفان که آیندمو
ازم گرفتی " شاهو مشتاقانه به حوریه نگاه کرد و گفت :

_خب نظرت چیه؟؟

کاسه ی چشمای حوریه پر از اشک شد ... با بغض گفت :

_قبوله ...

شاهو لبخند زد ... دستش رو دراز کرد سمت حوریه !! با پشت انگشتش گونه ی حوریه رو
نوازش کرد ... حوریه چشماش رو بست و اشکاش روی گونه هاش چکید ... شاهو مهربون
گفت :

_گریه ت برا چیه دختر خوب؟؟ مگه نگفتی ازم

خوشت میاد؟؟ حوریه سری به نشونه مثبت تکون داد

و حرفی نزد ...

"نمی تونم نوع احساسم رو تشخیص

بدم " شاهو دستش رو پس کشید و

گفت :

از کدام طرف برم ؟

حوریه با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و گفت :

توی همین خیابون اولی ...

شاهو سری تکون داد و پیچید داخل خیابون ... حوریه با دیدن مغازه « تعمیر وسایل الکترونیکی صاعقه » گفت : _همینه ...

شاهو ماشین رو ، رو به روی مغازه نگه داشت ... حوریه در رو باز کرد تا پیاده بشه اما شاهو دستش رو به ساعد حوریه گرفت و با اخم گفت :

_خودم میرم میگیرمش ... رسیدت رو بده !!!

حوریه در رو بست و صاف نشست ... کوله پشتیش رو باز کرد و از توی جیب داخل کوله ش رسید رو برداشت و گرفت سمت شاهو ... شاهو بدون تعلل و حرف دیگه ای از ماشین پیاده شد ...

حوریه به قامت شاهو که وارد مغازه شد خیره شد ...

" وقتی لمس می کنه ناراحت نمیشم ... نمی دونم چرا گرم میشم ... از اینکه یه حامی دارم "

اونقدر استایل شاهو رو توی ذهنش بررسی کرد که متوجه گذر زمان نشد ... با خروج شاهو از مغازه لبخندی روی لبهاش نشست ... شاهو به ماشین نزدیک شد و سوار شد... کیف دوربین حوریه رو روی پاش گذاشت و راه افتاد...

لبخندی زد و گفت :

_خب ... نهار چی دوست داری

بخوریم؟ حوریه کمی فکر کرد و

جواب داد:

_میکس ...

شاهو سری تگون داد و به طرف رستوران مورد علاقه رفت ...

"حتی علاقه هم به خودت رفته

"اخمی کرد و گفت:

_راستی به داییت بگو دیگه نیاد دنبالت ... خودم می برمت خودم میارم!!

*

حوریه نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

_ما اینجا زیاد میایم ... مامانم اینجا رو خیلی دوست داره!!

شاهو ابرویی بالا انداخت و گفت:

_جدا؟؟ چطور؟

حوریه شونه ای بالا انداخت و گفت:

اینطور که تعریف می کرد انگار با پدرم زیاد اینجا میومدن ... یه جورایی براش خاطره سازه ...

اخمای شاهو در هم شد ... فنجون چاییش رو برداشت و جرعه ای نوشید ... فنجونش رو روی میز گذاشت و خم شد سانسونتش رو از کنار پاش برداشت ...

روی پاهاش گذاشت و درش رو باز کرد ... باکس قهوه ای شیکی که با ربان قرمز کادوپیچ شده بود رو از توی سانسونتش خارج کرد ... سانسونتش رو بست و کنار پاش گذاشت ...

باکس رو روی میز گذاشت و هل داد طرف حوریه ... حوریه متعجب به باکس نگاه کرد ... شاهو ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت :

نمی خوای بازش کنی!؟

حوریه با لبخند و خوشحال باکس رو برداشت و بازش کرد ... از دیدن گوشی سفید رنگ داخلش چشمش گرد شد ... دستش رو روی دهنش گذاشت تا جیغ نزنه ... گوشی رو از توی باکس در آورد و با دقت نگاهش کرد ... خوشحال گفت :

چقدر خوشگله !

شاهو چشمکی زد و گفت :

قابل حوری بهشتی منو نداره !!

حوریه گوشی رو روشن کرد و همونطور که به صفحه ش خیره بود گفت :

—مامانم همیشه همینطوری صدام می کنه ...

اخمی بین ابروهای شاهو نشست ... فنجونش رو برداشت و جرعه ی آخر چاییش رو خورد ...
حوریه که با گوشیش مشغول بود اخمی کرد و گفت :

—ولی اگه مامانم بفهمه ناراحت میشه ...

شاهو کنجکاو به حوریه خیره شد و گفت :

—خب نزار بفهمه !!

حوریه تند به شاهو نگاه کرد و گفت :

—یعنی دروغ بگم؟؟

شاهو سری به نشونه منفی تکون داد و گفت :

—نه ... فقط قرار نیست همه چیو هم بدونه !!!

—ولی من چیزی ازش مخفی نمی کنم ...

شاهو چشمش رو ریز کرد و گفت :

—مامانتم چیزیه ازت مخفی نمی کنه !؟

حوریه خواست جواب منفی بده که یاد صحبتای داییش با مادرش افتاد ... با بغض گفت :

—چرا ...

شاهو خونسرد گفت :

پس دیگه فکرش رو نکن ... نزار گوشه رو ببینه فقط همین !!

حوریه سری تکون داد و حرفی نزد ...

" وقتی اون چیزیه که به قول دایی حقمه بدونم ازم مخفی می کنه ، منم چیزیه که حق داره بدونه ازش مخفی می کنم "

صدای شاهو مانع افکارش شد :

اینقدر فکر تو درگیر نکن ... بگو ببینم داییت

چیکارست؟؟ حوریه نگاهش رو به شاهو دوخت و

گفت :

شركت داروسازی داره ...

شاهو ابروش رو بالا انداخت ...

" اونم مثل من تغییر حرفه داده

" سوال بعدیش رو پرسید :

ازدواج کرده؟؟

حوریه سری تکون داد و گفت :

—دایم یه ازدواج ناموفق داشت ... همسر اولش فوت شد... وقتی شرکت دارو سازیش رو راه انداخت با یکی از شرکاش ازدواج کرد ... که اونم مثل خودش همسرش رو از دست داده بود و یه پسر هشت نه ساله داشت که من اون موقع یه سالم بیشتر نبود و چیزی یادم نیست ... اینا رو هم مامانم برام تعریف کرده ...

شاهو به فکر فرو رفت و سری به نشونه فهمیدن تکون داد که حوریه گفت :

—یه بار ازت پرسیدم ایلیا چه نسبتی باهات داره جوابمو ندادی !!

شاهو با صدای حوریه از فکر بیرون اومد ... لبخندی زد و گفت :

—پسر برادرمه ...

حوریه سری تکون داد و گفت :

—روز عید فطر دیدمشون !!

شاهو با اخم گفت :

—کیا رو؟؟

—برادرت و همسرش و مادرش ...

شاهو هول گفت :

—خب؟

حوریه متعجب گفت :

_همین دیگه ... احوال پرسى کردیم و تموم !!!

_یعنی حرف دیگه ای نزدین؟؟

_مثلا چه حرفی؟؟

شاهو به خودش اومد ... از خونسردی حوریه متوجه شد حرفی راجع به گذشته بینشون رد و بدل نشده ...

خونسرد شونه ش رو بالا انداخت و گفت :

_هیچی ... همینجوری پرسیدم !!

*

با گوشیش مشغول ور رفتن بود که صفحه ش چشمک زد... تماس داشت !! از یه شماره ناشناس ... از روی تخت بلند شد ... لای در رو باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت...

" فکر کنم مامان تو اتاقشه "

در اتاقش رو بست و به طرف تخت رفت ... روی تخت دراز کشید و پتو رو تا روی سرش بالا کشید ... قسمت سبز رنگ وصل تماس رو لمس کرد و گوشی رو به گوشش نزدیک کرد ... صدای شاهو رو از پشت خط تشخیص داد :

_حوری بهشتی چرا بیداری تا الان؟؟

حوریه لبخند زد و پیچ وار جواب داد :

_سلام ... خوابم نمیومد !!

سلام ... چرا ??

نمی دونم ...

شمارمو سیو کن ...

باشه !!

مامانت کجاست ؟

فکر کنم تو اتاقشه ...

چه جای خوبی !!

حوریه حرفی نزد متوجه تیکه ش نشده بود ... صدای خنده ی شاهو توی گوشش پیچید و
لبخند روی لبهاش آورد ... شاهو گفت :

برو بخواب ... صبح می بینمت !!

خوابم نیامد ...

برات لالایی بخونم ??

حوریه از لحن شاهو خندش گرفت ... ریز خندید و گفت :

نه برام قصه بگو ...

من قصه بلد نیستم ... زندگیم خودش یه قصه ی طولانیه !!

خب برام تعریف کن تا خوابم بیره ...

_ آی آی دختر کوچولوی فوضول !!

حوریه ریز خندید و حرفی نزد ... شاهو گفت :

_دیگه بخواب ...

_چشم !!

_شب خوش ...

_خوب بخوابی !!

تماس که قطع شد حوریه گوشیش رو به سینه ش چسبوند ... لبخند از لباش دور نمی شد ...

" وایی خدا چقدر دوستش دارم "

گوشی رو مقابل صورتش گرفت و شماره شاهو رو سیو کرد ... تنها مخاطب لیست مخاطبینش

این بود :

Shahoo « «

*

با صدای آلارم اس ام اس گوشیش سرش رو از روی میز بلند کرد ... گوشیش رو که توی

جیب مانتوش بود در آورد و پسوردش رو وارد کرد :

Hoori-Sh_

اس ام اس رسیده رو باز کرد ... اسم شاهو بالای صفحه نقش بست :

_تو ماشین منتظر تم ...

لبخند نشست روی لبهاش ... از جا بلند شد و کوله پشتیش رو برداشت ... گوشیش رو توی جیب مانتوش انداخت ، کوله پشتیش رو روی شونش انداخت و به طرف در اتاق رفت ... در رو باز کرد و از اتاق تدوین خارج شد ... وارد سالن شد ...

از اتاق عکسای پرسنلی صدای ایلیا و چند نفر از مشتریها شنیده می شد ... حوریه نفسش رو با کلافگی فوت کرد!!

" همش سرش شلوغه وقت نداره با من کار کنه ... مگه اینجا فقط ایلیا کار می کنه؟! آتلیه به این بزرگی و مجهزی شاگرد دیگه ای نداره؟؟ "

به طرف اتاق رفت و تقه ای به در نیمه باز وارد کرد ... با صدای ایلیا در رو کامل باز کرد :
_بفرمائید ...

وارد اتاق شد و نگاهی به دو نفر غریبه و ایلیا انداخت و آرام گفت :
_سلام ...

ایلیا با لبخند سری به نشونه سلام تکون داد و گفت :

_خانوم یکتا فعلا سرم شلوغه ... کارم تموم شد میام بقیش رو براتون توضیح میدم ...

حوریه مقنعه ش رو جلو کشید و با خجالت گفت :

_برای این مزاحمتون نشدم اومدم بگم من دارم میرم ...

ایلیا رو به مشتریها گفت :

...چند لحظه ...

به حوریه نزدیک شد و رو به روی حوریه و پشت به مشتریا ایستاد و آرام گفت :

...با کی میری؟؟

حوریه لبخند خجالت زده ای زد و گفت :

...با آقا شاهو میرم ...

ایلیا سری تکون داد و حرفی نزد ... حوریه نگاهی به صورت متفکر ایلیا انداخت و گفت :

...پس با اجازه ...

ایلیا مجددا سری تکون داد و گفت :

...برو تو اتاق تدوین ، یه فلش قرمز هست توی کثوی میز... اونو برش دار !! فایل پی دی

اف بروشورایی که بهت قولشو داده بودم داخلشه ...

حوریه با قدردانی لبخند زد و گفت :

...باشه ممنون ...

ایلیا لبخند کمرنگی زد و گفت :

...خواهش می کنم ... برو دیگه !! مراقب خودت باش ...

چیزی توی دل حوریه فرو ریخت ... لبخندش عمیق شد و بدون حرف به طرف در رفت ...

تا وقتی از اتاق خارج بشه نگاه ایلیا بدرقه ش کرد ...

به طرف اتاق تدوین رفت و در رو باز کرد ... بدون اینکه در رو ببندد وارد اتاق شد و به میز نزدیک شد ... کشوی میز رو بیرون کشید و با چشم دنبال فلش مذکور گشت ... که نهایتاً پیداش کرد ... از توی کشو برش داشت و کشو رو داخل فرستاد ...

فلش رو توی جیب کنار کوله پشتیش گذاشت و از اتاق بیرون رفت ... در رو پشت سرش بست و به طرف در اصلی راه افتاد ... در رو باز کرد و از سالن خارج شد ... در رو پشت سرش بست و به آسانسور نزدیک شد ... دکمه رو فشرد و آسانسور با تاخیر بالا اومد ...

سوار آسانسور شد و دکمه ی همکف رو فشرد ... بعد از چند دقیقه به طبقه ی همکف رسید ، در آسانسور باز شد

... از آسانسور خارج شد و به اطراف نگاه کرد ... ماشین شاهو رو جای همیشگی پیدا کرد ...

لبخندی زد و به طرف ماشین رفت ... کنار در سمت شاگرد ایستاد و کمی خم شد تا بتونه از شیشه داخل ماشین رو ببینه ... دودی بود اما با سایه انداختن با دست می شد داخلش رو دید ...

شاهو سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود ... در ماشین رو باز کرد و سوار شد ... با بسته شدن در ماشین چشمای شاهو باز شد ... از لبخند حوریه لبخند روی لبهاش نشست ... حوریه با نشاط گفت :

_سلام ... خسته نباشی !!

لبخند شاهو عمیق شد ... نگاه از حوریه گرفت و ماشین رو روشن کرد ... به طرف در راه افتاد و جواب داد :

سلام ... ممنون

مثل همیشه با بوق شاهو سرایدار ریموت رو زد و در پارکینگ باز شد ... شاهو ماشین رو از پارکینگ خارج کرد و وارد خیابون شد ... از آینه بغل ماشینای پشت سرش رو کنترل کرد و گفت :

ناهار چی دوست داری بخوریم

؟ حوریه کمی فکر کرد و گفت :

اُمم ... من گرسنم نیست !!

شاهو ابروهایش رو بالا انداخت و گفت :

نمیشه چیزی نخوری که !!

حوریه شونه ایی بالا انداخت و گفت :

اگه تو گرسنه ای بریم یه جا تو ناهار بخور بعد میریم خونه ...

شاهو به حوریه نگاه کرد ... چشمکی زد و گفت :

خونه من !؟

حوریه خندید ... سرش رو به نشونه منفی بالا برد و گفت:

نه ... من خونه خودمون تو هم خونه خودت ...

شاهو با شیطنت گفت :

...خونه من و تو نداره ...

حوریه خندید و چیزی نگفت ... شاهو جدی شد و گفت :

...من شوخی نکردم که تو می خندی !! اصلا می خوام الان ببرمت خونم ...

حوریه شونه ای بالا انداخت و با شجاعتی که برای خودش بعید بود گفت :

...باشه بریم ... من حرفی ندارم !!

ابروهای شاهو بالا پرید ... گفت :

...نمی ترسی !؟

حوریه با خنده گفت :

...نه !! لولو خرخره که نیستی ازت بترسم ...

شاهو چشمکی زد و گفت :

...دعا کن شجاعتت کار دستت نده ...

حوریه خندید ... از خودش متعجب بود !!

" الان من باید مثل سگ بترسم پس چرا چیزیم

نیست !؟ " شاهو ماشین رو گوشه نگه داشت و گفت

:

— برو پایین کوچولو ...

حوریه کوله پشتیش رو از روی پاش برداشت و در ماشین رو باز کرد ... پیاده شد و به رو به روش نگاه کرد «رستوران صدف» اخم کرد و چرخید سمت شاهو ... شاهو از ماشین پیاده شد و در سمت خودش رو بست ...

دزدگیر ماشین رو زد و به حوریه که با اخم نگاهش می کرد ، نگاه کرد ...

ماشین رو دور زد و به حوریه نزدیک شد ... حوریه به حرف او مد :

— من که گفتم گرسنم نیست ...

شاهو خندید و بینی حوریه رو کشید و گفت :

— برا این اخم کردی کوچولو؟؟

حوریه اخمش غلیظ تر شد ... سرش رو عقب کشید و گفت :

— هی به من نگو کوچولو ...

شاهو بلند خندید و گفت :

— تو گرسنت نیست من که گرسنم هست !!!

اخم حوریه کمرنگ شد ... شاهو دست حوریه رو بین انگشتاش گرفت و دنبال خودش کشید ... همونطور که به طرف در ورودی رستوران می رفت چشمکی زد و نزدیک گوش حوریه گفت :

— اخم نکن کوچولو ...

حوریه سرش رو از لبهای شاهو دور کرد و چشم غره ای به صورت خندون شاهو رفت که باعث شد شاهو بی صدا بخنده ...

*

تقه ای به در اتاق وارد کرد و با صدای مادرش که می گفت :

_بیا داخل عزیزم ...

در رو باز کرد و سرش رو از لای در داخل برد ... لبخندی به روی مادرش که روی صندلی نشسته بود و چرخیده بود سمت در، زد و گفت :

_سلام مامانی جونم !!

مادر تک خنده ای کرد و گفت :

_سلام عزیزم ... چی می خوای باز مهربون شدی تو؟؟

حوریه کامل در رو باز کرد و توی درگاه در ایستاد ... دستاش رو برد پشت سرش و مثل بچه ها خودش رو تاب داد ... با لحن لوسی گفت :

_مامانی جونم ... لب تابتو می دی باهاش کار کنم؟؟

مادر لبخندی زد و چرخید سمت میز ... کیف لب تابش رو از روی میز برداشت و از روی صندلی بلند شد ... به طرف حوریه رفت و کیف رو به طرفش گرفت و گفت :

_برا این اینهمه خودتو لوس کردی !؟

حوریه تک خنده ای کرد و سرش رو به نشونه مثبت بالا پایین کرد ... مادر دستش رو بالاتر گرفت و حوریه کیف رو از دست مادرش گرفت ... جلو رفت و سریع گونه ی مادرش رو بوسید و دوید سمت اتاق خودش ... مادر با خنده سری تکون داد و عقب رفت ... در اتاقش رو بست و به طرف میزش برگشت ...

حوریه وارد اتاقش شد... در اتاقش رو بست و آرام کلید رو توی قفل چرخوند... رفت سمت تختش و چهارزانو روی تخت نشست ... کیف لب تاب رو ، رو به روش گذاشت و زپیش رو باز کرد ... لب تاب رو از کیف خارج کرد و روی کیف گذاشت ... درش رو باز کرد و روشنش کرد ... تا ویندوز بالا بیاد از زیر بالشش گوشیش رو بیرون کشید ... پسورد رو وارد کرد :

H۱۳۲۳_

صفحه دسکتاپ بالا اومد و تصویر حوریه کنار مادرش نمایان شد ... لبخندی زد از تخت به سمت پایین آویزون شد ... کوله پشتیش رو برداشت و صاف نشست ...

از توی کوله پشتیش کابل یو اِس بی گوشیش و فلش ایلیا رو در آورد و به لب تاب وصل کرد ... کوله پشتیش رو انداخت کنار تخت ... دستش رو روی صفحه ی لمسی لب تاب حرکت داد و وارد حافظه فلش شد ... چند فایل پی دی اف داخلش بود و یه فولدر به اسم :

(ماندگار _) Settler

حوریه با کنجکاوی لباس رو کج کرد ...

" ماندگار؟؟ یعنی چی توشه؟ خدا جون قول میدم اگه چیز بدی بود

نگاه نکنم ... " روی فولدر کلیک کرد ...

" ایلیا جون شرمنده ... فوضولیم درد گرفته اساسی "

پوشه باز شد و آیگون تعدادی عکس نمایان شد ... حوریه روی اولین عکس کلیک کرد و تصویر ایلیا نمایش داده شد... ظاهرا توی آتلیه عکس گرفته بود چون نورپردازی و افکت عکس ، فوق العاده بود ... لبخند نشست روی لبهاش...

" یه نظر حلاله دیگه ... با خیال راحت نگاه کن حوری جون "

از فکر خودش خندش گرفت ... ریز خندید و زد عکس بعدی ... باز هم عکسی از ایلیا ... به همین ترتیب عکسا رو دونه دونه می دید ... چند تا عکس بعدی هم از ایلیا بود با لباسا و ژستای مختلف توی آتلیه ... زد عکس بعدی و عکسی از شاهو و ایلیا نمایش داده شد ... یه عکس سلفی که ظاهرا عکاسش ایلیا بود ... هر دو توی عکس لبخند به لب داشتن ... حوریه هم لبخند زد ...

" انگار برادرن ... اصلا بهشون نمیاد عمو و برادر زاده باشن "

چند تا عکس بعدی هم باز عکسای سلفی ایلیا و شاهو بودن... که ظاهرا توی یک روز گرفته شده بودن چون توی همشون هر دو یه لباس تنشون بود و مشخص بود توی اتاق شاهو گرفته شدن ...

با دیدن عکس بعد لبخندش عمیق شد ... توی عکس شاهو روی صندلی چرخدارش نشسته بود و ایلیا کنارش ایستاده بود ... خم شده بود سمتش و گوش شاهو رو گاز گرفته بود ... قیافه شاهو در هم شده بود و دستش رو روی شکم ایلیا گذاشته بود ... اینطور به نظر میومد

که شاهو قصد داشته ایلیا رو از خودش دور کنه و ایلیا هم با سماجت مقاومت کرده ... چون عکس کمی تار بود و نشون دهنده ی کشمکش بینشون بود ...

عکس بعدی ایلیا موهای شاهو رو چنگ کرده بود و به سمت عقب می کشید ... عکس بعدی ، ایلیا گردن شاهو رو با دست گرفته بود و سرش رو به میز فشار می داد ... با دیدن عکس بعدی قهقهه ش به هوا رفت !!

چیزی که از مشاهده عکس برداشت می شد این بود که ایلیا قصد فرار از اتاق رو داشته و شاهو تموم سعیش رو می کرده که به هر نحوی شده حرصش رو خالی کنه ...

توی عکس صورت ایلیا از چونه به بالا مشخص بود و پشت سرش شاهو روی میز خم شده بود و کفشش رو به طرفش پرت کرده بود ... چیزی که عکس رو خنده دار تر می کرد قیافه مثلا وحشت زده ایلیا و صورت خندون شاهو بود ...

حوریه دستش رو روی دهنش گذاشت تا صدای خندش به گوش مادرش نرسه ... اما فایده نداشت ، بلند می خندید ... بالشش رو از پشت سرش برداشت و صورتش رو توی بالش پنهون کرد ... زد عکس بعدی و عکسی دسته جمعی از شاهو و خونوادش بود ... خونواده ای متشکل از ایلیا و پدر و مادر و مادر بزرگش ...

همه روی مبل نشسته بودن و ایلیا پشت سرشون قرار داشت ...

با تموم شدن عکسا از فولدر بیرون اومد و فایل‌های پی دی اف رو کپی کرد و توی دسکتاپ پیست کرد ... پوشه ی موزیکش رو باز کرد و همه رو توی پلی لیست قرار داد ...

موزیک های مورد علاقه رو انتخاب کرد و توی حافظه گوشیش کپی کرد ... روی آیکون فلش کلیک راست کرد قبل از اینکه Eject رو فعال کنه چیزی به ذهنش رسید ...

" یعنی اگه یه کپی از عکساشون بردارم اشکالی

داره ؟ " لبخند روی لبهاش جا خوش کرد ...

" حالا مگه چی میشه ؟ کپی کن بابا ... کی به کیه ؟؟ "

دوباره وارد حافظه فلش شد و فولدر « ماندگار » رو کپی کرد و توی فایل عکساش پیست کرد ... پوشه رو مخفی کرد و گوشی و فلش رو از لب تاب جدا کرد ... لب تاب رو خاموش کرد و با کیفش روی عسلی کنار تختش گذاشت ... باز از تخت به سمت پایین آویزون شد و فلش رو توی کوله پشتیش گذاشت ، هندزفریش رو از توی کوله پشتی برداشت و دراز کشید روی تخت ... هندزفری رو به گوشیش وصل کرد و اولین موزیک لیست آهنگهاش رو پلی کرد ...

هندزفری رو توی گوشش گذاشت و ملحفه پایین پاش رو با پا کشید بالا و انداخت روی خودش ... وارد لیست مخاطبینش شد و اسم تنها مخاطبش رو لمس کرد ...

آیکون اس ام اس رو لمس کرد و تایپ کرد :

_سلام ... بیداری؟؟

سند رو زد و منتظر به صفحه ی گوشیش چشم دوخت ... بعد از چند دقیقه جواب رسید ... با خوشحالی اس ام اس رسیده رو باز کرد :

_سلام حوری بهشتی ... بیدارم ، چرا نخواییدی تا

الان؟؟ با شوق و لبخند جواب داد :

_خوابم نمیومد ...

با انگشت روی صفحه رو لمس می کرد تا قفل نشه ... گوشی که توی دستش لرزید شروع به

خوندن پیام رسیده کرد :

_بخواب ، فردا می خوام ببرمت یه جای خوب ...

لبخندش عمیق شد ... سریع تایپ کرد :

_کجا؟؟

و پیام رو ارسال کرد ... کنجکاو خیره مونده بود به گوشی ... جواب با تاخیر اومد :

_شب بخیر ...

چشمش گرد شد و ابروهاش پرید بالا ...

" شب بخیر دیگه چه صیغه ای بود؟؟ می گم کجا می گه شب بخیر!! "

چند تا شکلک تعجب ارسال کرد و منتظر جواب شد ... طولی نکشید که لرزش گوشی دریاف

یه اس ام اس جدید رو بهش فهموند ... پیام رسیده رو باز کرد ، اولش شکلک چشمک بود و

ادامش نوشته بود :

_فضولی نکن ... فردا خودت می فهمی!!

ریز خندید و جواب داد :

_باشه... شب بخیر ، خوب بخوابی !!

چند دقیقه ای منتظر جواب موند اما پیامی دریافت نکرد ... با حرص موزیک رو قطع کرد و گوشی و هندزفری رو روی عسلی پرت کرد ... ملحفه رو تا روی شونه هاش بالا کشید و با غیض به پهلو چرخید ...

" فقط بلده آدمو دق بده ... یه پیام بدی می میری آخه؟؟ "

با حرص چشمش رو به هم فشرد و سعی کرد بدون فکر کردن به شاهو ، بخوابه !!

با استرس ناخناش رو می جوید که شاهو عصبی و کلافه گفت :

_آه بسه دیگه دختر ... حالم بهم خورد !! چرا ناخناتو می جوی؟؟

حوریه بی حوصله و مضطرب دستش رو پایین انداخت و ذهن شاهو به گذشته سفر کرد ... به زمانی که دلخوشی داشت ... به کسی که یه زمانی دلخوشیش بود ... تنها کسی که باهاش رو راست بود ...

" آخ که اگه بودی ... هیچوقت به اینجا نمی رسیدم !! "

تنها کسی که وقتی پیشش بود خود واقعیش بود ... دورش نزد ! ترحم نکرد ... عشق ورزید ، به شاهویی که احساسش همیشه حرف اول رو می زد ... و چه بد کشته شد احساسی که پاک بود ، بکر بود ، کمیاب بود ...

" حالا به این نتیجه رسیدم که هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اول همیشه ... با کوچک ترین چیزی که نشونی از تو باشه به یادت میفتم و فقط آه دارم که بکشم ... آه می کشم که چرا برای داشتنت کاری نکردم و تو تا پای جون عشقت رو بهم ثابت کردی " با صدای حوریه از فکر بیرون اومد :

_وایی بخدا خیلی استرس دارم ...

شاهو لبخند کمرنگی زد و همونطور که چشمش به جاده رو به روش بود گفت :

_استرس برا چی؟؟

حوریه صادقانه گفت :

_من تا حالا از این کارا نکردم ...

شاهو توی دلش خندید ...

" با خودت مو نمی زنه "

خندش رو مهار کرد و با حالتی مثلا متعجب گفت :

_کدوم کارا؟؟

حوریه کلافه شد و گفت :

_آه تو هم ... خب همین پیچوندنا دیگه !!! من الان باید آتلیه باشم ولی کجام؟؟ دارم با

جناب عالی میرم دَدَآر ...

شاهو ملایم خندید و گفت :

_اولش اینطوریه ... بعد برات عادی میشه !!

حوریه اخم کرد و گفت :

_بعد برام عادی میشه؟؟ مگه قراره با چند نفر برم بیرون؟؟

شاهو با خنده دست دراز کرد سمت صورت حوریه ... بینیش رو بین انگشتاش گرفت و کشید و گفت :

_تو خودت تنت می خاره ... وگر نه من منظورم با خودم بود !!!

حوریه خندید ... شاهو خوب تونسته بود استرس رو ازش دور کنه ... با رسیدن به مقصد ماشین رو گوشه ای نگه داشت و گفت :

_پیر پایین ...

حوریه با دیدن اطرافش جیغ کنترل شده ای کشید و گفت:

_شهربازی؟؟

شاهو با لبخند سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

_اینم جایی که بهت گفتم می برمت ...

حوریه خوشحال خندید و بی اختیار مشتی توی بازوی شاهو کوبید و گفت :

_بدجنس چرا همون دیشب نگفتی !؟

شاهو تعجبش رو مخفی کرد و با لبخند گفت :

_سورپرایز بود ...

حوریه دوباره خندید و گفت :

_بلیط همشونو می خری می خوام دلی از عزا در بیارم ... بدو !!

و بدون اینکه منتظر باشه شاهو حرفی بزنه از ماشین پیاده شد ... شاهو با لبخند سری به تاسف تکون داد و از ماشین پیاده شد ...

" بعدم ناراحت میشه بهش می گم کوچولو "

دزدگیر ماشین رو زد و به حوریه که با ذوق به ورودی شهربازی چشم دوخته بود نزدیک شد ... دستش رو ابراز احساسات کرد و با خودش همقدم کرد ... وارد شهربازی شدن و حوریه با ذوق بالا پرید و گفت :

_اول بریم کشتی صبا !!

شاهو لبخندش رو جمع کرد و گفت :

_باشه بابا ... آبرومو بردی !!

حوریه ریز خندید و با دیدن دکه ی مقابلش باز ذوق زده پرید بالا و گفت :

_آخ جون ... پشمک !! من پشمک می خوام ، برام پشمک بخر ...

شاهو این بار آزادانه خندید و دست حوریه رو توی دستش گرفت ... کشید دنبال خودش و به طرف دکه رفت، فروشنده که پسر جوونی بود به حوریه نگاه خریدارانه ای انداخت و با خوشرویی گفت :

_خوش اومدین !! بفرمائین

شاهو اخمی کرد و چشم غره ای به پسر رفت که حساب کار دستش اومد ... حوریه فارغ از همه جا مشغول دیدن اطرافش بود ... شاهو با همون اخمش اشاره ای به ظرف پشمک کرد و پسر فروشنده با زبون بازی گفت :

_چشم قربان ...

و مشغول پیچوندن پشمک شد و ادامه داد :

_الان یه پشمکی بهتون بدم که کیف کنین ...

با هر حرف فروشنده اخم شاهو غلیظ تر می شد و مشت دستش محکم تر ... پشمک رو دو دستی به طرف شاهو گرفت و گفت :

_بفرمائید ...

شاهو بدون حرف پشمک رو گرفت و از جیب کتش کیف پولیش رو بیرون کشید ... اسکناس تا نخورده ی خشکی رو ، روی پیشخوان گذاشت و بدون اینکه منتظر باشه بقیه ی پولش رو بگیره دستش رو دور کمر حوریه حلقه کرد و کشید دنبال خودش ...

پشمک رو گرفت سمتش ... حوریه با تعجب پشمک رو از دست شاهو گرفت و گفت :

چت شد؟؟

فک شاهو از عصبانیت قفل شده بود ... خودش هم دلیل این متعصب بودنش روی حوریه رو نمی فهمید ... سرش رو به معنی «هیچی» بالا برد ... حوریه تکه ی بزرگی از پشمک جدا کرد ... روی نوک پاش بلند شد و پشمک رو ، رو به روی لبهای شاهو گرفت ... شاهو سرش رو عقب کشید و گفت :

نمی خورم ...

حوریه اخم کرد و گفت :

اِ بخور دیگه ... بد اخلاق !! تنهایی بهم نمی چسبه ...

لبخند کمرنگی روی لبهای شاهو نشست ... سرش رو جلو برد و پشمک رو خورد ... حوریه لبخند پیروزمندانه ای زد و روی کف پاش ایستاد ... مشغول خوردن پشمکش شد... کنار باجه ی بلیط فروشی ایستادن و شاهو جلو رفت ... کیف پولیش رو از جیب کتش بیرون کشید و گفت :

دو تا کشتی صبا ...

فروشنده بلیط ها رو ، روی پیشخوان گذاشت ... شاهو بلیط ها رو برداشت و مبلغ مورد نظر رو جای بلیط ها گذاشت ... به حوریه نزدیک شد و گفت :

خوردی میریم سوار میشیم ...

حوریه سرش رو به طرفین تگون داد و گفت :

_نه نه ... همین الان بریم !!

_خب عجله که نداریم ...

حوریه با اشتها پشمکش رو قورت داد و گفت :

_خب همین الان بریم دیگه !!

شاهو نگاهش رو به نوک بینی حوریه دوخت ... بی صدا خندید و با نوک انگشت تکه پشمک چسبیده به بینیش رو پاک کرد ... حوریه با اخم سعی کرد به بینیش نگاه کنه و گفت :

_چی بود ??

شاهو بدون حرف دست حوریه رو کشید و با خودش همراه کرد ... حوریه همونطور که قدم به قدم کنار شاهو به کشتی صبا نزدیک می شد با کف دست چند بار به بینیش دست کشید ...

توی صف ایستادن و حوریه روی نوک پا بلند شد و سرش رو به گوش شاهو نزدیک کرد ... شاهو کمی سرش رو خم کرد تا قد حوریه به قدش برسه ... حوریه آروم گفت :

_من می خوام برم اون بالا بشینم ...

شاهو سرش رو عقب کشید و گفت :

_نمی ترسی ??

حوریه با ذوق سرش رو به نشونه منفی تکون داد ... شاهو لبخند زد و چیزی نگفت ... بلیط ها رو تحویل داد و هر دو قسمت بالای وسیله که دو تا جای خالی بود سوار شدن ... شاهو میله

رو از بالای سرش پایین آورد و منتظر نشستن تا بقیه هم سوار بشن ... وقتی همه سوار شدن دستگاه روشن ... حوریه با ذوق پاهاش رو تکون می داد و همچنان پشمک می خورد ... دستگاه آروم بالا پایین شد ... کم کم سرعتش زیاد شد و صدای جیغ از اطراف بلند شد ... حوریه با سرخوشی می خندید و شاهو خونسرد و لبخند به لب نشستته بود ... انگار نه انگار که می رفتن توی آسمون و پایین میومدن...

با تند شدن سرعت دستگاه حوریه « هوی » بلندی کشید که لبخند شاهو رو عمیق کرد ... با تموم شدن دور اونها دستگاه خاموش شد و رفته رفته سرعتش کم شد تا اینکه کاملا متوقف شد ...

همه مشغول پیاده شدن از دستگاه شدن و صدای غر زدن چند نفر شنیده می شد :

_آه چقد کم ... حالا یکم بیشتر ما رو می چرخوندی طوری میشد؟؟

_خدا لعنتت کنه شیما ... حالم داره بهم می خوره

حوریه و شاهو پشت سر جمعیت از دستگاه پیاده شدن ... دو تا دختر از کنارشون رد شدن و با صدای جیغی با هم حرف زدن :

_بس که این زنه کنار من جیغ زد پرده گوشم پاره شد ... آخه اینم ترس داره جیغ می زنی ؟ می ترسی چرا سوار میشی اصلا؟؟

_وایی چقد غر می زنی ... خودتو ندیدی انگار !! انقد جیغ می زدی که عمه ی من سر به دنیا آوردن دخترش انقد جیغ نزد ...

_من؟؟ من جیغ زدم ؟ خودت چی ؟ پوست دستمو کندی از بس به بازوم چنگ زدی ...

... تو که بدتر بودی ... شالم داشت کنده می شد بس که هی خودتو چسبوندی به من !!
 وقتی کمی دورتر شدن صدایی از شون شنیده نشدن ... حوریه بلند خندید و شاهو به لبخندی
 اکتفا کرد ... حوریه که پشمک خوردنش تموم شده بود دستاش رو به هم مالید و با ذوق گفت
 :

... بریم رنجر ...

شاهو اخمی کرد و گفت :

... لازم نکرده ... حالت بد میشه !!

حوریه نق زد :

... نه !! من می خوام سوار شم ...

و بعد دست شاهو رو گرفت و کشید دنبال خودش ... همونطور که به طرف باجه ی بلیط
 فروشی می رفت گفت:

... بریم بلیط بگیریم !!

رو به روی باجه نسبتا شلوغ بود ... پسری که مسئول فروش بلیط بود از جا بلند شد و رو به
 یکی از دکه ها کمی باهاش فاصله داشت ایستاد و بلند گفت :

... محمد؟؟ محمد ...

اما ظاهرا مخاطبش صداش رو نمی شنید ... دستاش رو به دهنش نزدیک کرد و داد زد :

... محمد؟؟ یکتا؟؟

حوریه با شنیدن اسم « محمد یکتا » سر جاش متوقف شد... متفکرانه به زمین خیره شد ...

" محمد یکتا؟؟ چقدر اسمش آشناس ... این اسمو کجا شنیده بودم؟؟ "

محمد با شنیدن اسمش به سمت صدا چرخید و سینا رو دید که داشت بهش اشاره می کرد به طرفش بره ... سری برای سینا تکون داد و رو به رامین که روی صندلی نشسته بود و به گوشیش ور می رفت گفت :

_هوای اینجا رو داشته من برم ببینم سینا چی می گه ...

رامین همونطور که چشمش به صفحه گوشیش خیره بود خندید و گفت :

_می خواد بگه دو دقیقه وایستا جای من تا من برم دستشویی ...

محمد لبخندی زد و بدون حرف از پشت پیشخوان بیرون اومد ... به طرف سینا رفت ...

شاهو متعجب به حوریه که غرق در فکر بود نگاه کرد و گفت :

_چت شد پس؟؟

حوریه سرش رو بلند کرد ... به شاهو نگاه کرد و با تامل گفت :

_دارم فکر می کنم اسم این پسره رو کجا شنیدم!؟

کدوم پسره؟؟

همین محمد یکتا که این پسره داشت صداش می زد ...

شاهو کمی فکر کرد و گفت :

نکنه از فامیلاتونه؟؟ آخه فامیلیش با تو یکیه ...

ذهن حوریه جرقه زد ...

" راست می گه ... من حوریه یکتا اونم محمد یکتا، ولی کی می

تونه باشه؟؟ " ذهنش پر کشید سمت گذشته ...

مامان؟؟

جون مامان؟

میگم بابا خواهر و برادر نداشت؟؟ مادر دستپاچه شد و

بدون اینکه به چشمای حوریه نگاه کنه گفت :

چرا، یه خواهر و یه برادر داشت ...

حوریه ناراحت شد و گفت :

پس چرا هیچوقت من ندیدمشون ... اصلا چرا خونمون نمیان!! چرا هیچ عکسی

ازشون نداری؟؟ مادر اخمی کرد و تفره رفت :

ای بابا حوریه این چه سوالاییه می پرسی؟؟

خب حق دارم بدونم یا نه؟ روابط فامیلی ما خلاصه میشه به رفتن خونه دایی ... خب منم

دوست دارم مثل دوستام که همیشه با فامیلاشون در ارتباطن با فامیلامون در ارتباط باشیم

... آخه می دونی؟ وقتی تعریف می کنن با فامیلاشون دسته جمعی می رن گردش و مسافرت من حسودیم میشه ...

مادر ناراحت شد ... دنبال جوابی قانع کننده برای حوریه گشت و گفت :

_خب پدر و مادر بابات خارج از کشور زندگی می کردن ، وقتی مادرش فوت می کنه پدرش مریض میشه خواهر بزرگه بابات هم که ازدواج کرده بوده و بچه دار نمی شده از شوهرش طلاق می گیره و برای همیشه میره پیش پدرش تا ازش مراقبت کنه ... ولی خب مریضی امونش نمیده و از دنیا میره ، برادر بابات هم اونموقع که من تو رو حامله بودم ایران بود ، یه پسر داشت اسمش محمد بود... وقتی پدرشون فوت می کنه میره خارج تا تکلیف اموال پدرشون رو مشخص کنه پدرت خودش رو می کشه کنار و میگه من سهمو می بخشم به خیریه ... برادرش که شرکت پدرش بهش رسیده بوده با زن و بچش همونجا موندگار میشه و دیگه بر نمی گرده ... منم بعد از فوت پدرت دیگه خبری ازشون ندارم ...

حوریه به نشونه فهمیدن سری تکون داد و گفت :

_کدوم بزرگتر بودن؟ اسمشون چی بود؟؟

_اول خواهرشون بود بعدش عموت آخرم بابات ... اسماشونم مطهره و مهام و مرصاد ...

حوریه خندید و گفت :

_بیچاره عمه ... اسم بابا و عمو چه قرطیه اونوقت اسم عمه رو نگاه !!

مادر لبخندی زوری زد و چیزی نگفت ... با تکون دست شاهو به زمان حال برگشت ... به

صورت شاهو نگاه کرد و گیج گفت :

_ها؟؟ چیزی گفتی؟؟

شاهو اخمی کرد و گفت :

_آره گفتم فهمیدی کیه؟؟ حوریه

سری تکون داد و آروم گفت :

_فکر کنم آره ...

سریع از شاهو فاصله گرفت و با قدمای بلند خودش رو به محمد رسوند که رو به روی سینا

ایستاده بود ... سینا با عجله رو به محمد گفت :

_داداش دو دقیقه وایستا جای من ...

با صدای حوریه حرف سینا ناتمام موند :

_آقای یکتا؟؟

محمد با اخم چرخید سمت صدا ... موشکافانه سر تا پای حوریه رو برانداز کرد و گفت :

_فرمایش؟؟

حوریه زورکی لبخند زد و گفت :

می تو نم چند لحظه وقتتونو بگیرم

؟؟سینا رو به حوریه با لحن تندى

گفت :

نه خیر خانوم ... نمی بینی سرمون شلوغه !؟

حوریه اخمی کرد و با لحنی که برای خودش هم تعجب آور بود رو به سینا گفت :

من با شما صحبت نکردم که خودتو میندازی وسط ...

سینا چشم غره ای به حوریه رفت و رو به محمد گفت :

ممد اینو رد کن بره ... یه چی بهش میگم شر میشه ها !!!

محمد کلافه رو به سینا گفت :

دو دقیقه خفه خون بگیر ببینم چیکارم داره ... برو سر کارت نمی بینی مردم منتظرن؟؟

سینا حرفی نزد ... مجددا چشم غره ای به حوریه رفت و ازشون فاصله گرفت ... محمد به

حوریه نگاه کرد و با لحن ملایم تری گفت :

خب بفرمائید خانوم !؟

حوریه مقنعه ش رو صاف کرد و گفت :

راستش من قصد مزاحمت ندارم ... می دونم سرتون شلوغه و از این بابت واقعا شرمندم که

وقتتون رو می گیرم

... ولی یه مسئله مهمی هست که باید باهاتون در میون بزارم ...

محمد کنجکاو شد و گفت :

_بله بفرمائید ...

_جسارت نباشه می تونم پرسم اسم پدرتون

چیه؟؟ محمد تند گفت :

_برای چی می خواین بدونین؟؟

_براتون توضیح میدم ... خواهش می کنم به سوالم جواب بدین خیلی برام مهمه !!

_اسم پدرم مهمه ... حالا میشه بگید برای چی

پرسیدین؟؟ چشم حوریه برق زد ... با لبخند گفت :

_شما عمویی به اسم مرصاد داشتین؟؟ که پلیس باشه

؟؟محمد با ابروی بالا پریده سرش رو به نشونه مثبت

تکون داد ...

" این از کجا میدونه؟؟ "

حوریه خوشحال گفت :

— عمه ای به اسم مطهره چطور؟؟

محمد با گیجی باز سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و حوریه با ذوق پرید بالا و گفت :

— وای خدایا باورم نمیشه ... کی برگشتین ایران؟؟

ابروهای محمد یه دور قمری توی هوا زد و برگشت ... متعجب گفت :

— کی برگشتیم ایران؟؟

حوریه تند سرش رو بالا پایین کرد و محمد کلافه گفت :

— خانوم ما اصلا پامونو از تهران بیرون نداشتیم ... اونوقت بریم

خارج از کشور؟؟ لبخند حوریه کمرنگ شد ... متعجب شد و گیج

گفت :

— ولی ... شما که ... مامان که می گفت ...

— چی می گی خانوم ؟ فکر کنم منو با کس دیگه اشتباه گرفتی !!

— نه نه ... من مطمئنم اشتباه نشده !! من دختر مرصادم ...

چشمهای محمد گشاد شد ... با تمسخر تک خنده ای کرد و گفت :

— چی داری می گی؟؟ عموی من اصلا زن نداشت ... بنده خدا اصلا عمرش کفاف نداد ازدواج

کنه و بچه دار بشه...

حوریه عصبی شد ...

"یه جای کار می لنگه"

دستی به صورتش کشید تا به خودش مسلط بشه و گفت:

_مگه شما محمد یکتا نیستی؟؟ مگه اسم پدرت مهم نیست؟ مگه عموت مرصاد

یکتا پلیس نبود؟؟ محمد فقط سرش رو به نشونه مثبت تکون داد که حوریه گفت:

_خب پدر من مرصاد یکتا یه پلیس بود که توی یه ماموریت کشته شد ...

محمد کلافه نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

_من واقعا گیج شدم ... شاید فقط یه تشابه اسمیه ...

حوریه بی حوصله سرش رو به نشونه منفی تکون داد و دستش رو توی هوا تاب داد و گفت:

_نه نه ... اینهمه تشابه نمی تونه اتفاقی باشه !!

و بعد چیزی به ذهنش رسید ... دستش رو زیر مقنعه ش برد و گردنبندش رو بیرون کشید ...

محمد با کنجکاوی و تعجب به حوریه خیره شده بود ... حوریه گردنبندش رو باز کرد و جلوتر

رفت ... عکس پدر و مادرش رو که دو طرف گردنبندش قرار گرفته بود جلوی صورت محمد

گرفت و گفت:

_ببینید این مرصاد عموی شما هست یا نه !؟

محمد با دقت به عکس خیره شد ... ابروهایش بالا پرید و چشماش گرد شد ... دست پاچه گفت :

_خو ... خودشه !!!

حوریه گردنبندهش رو بست و فرستاد زیر مقنعه ش ... کمی فکر کرد و گفت :

_ممکنه عموتون بدون اطلاع خونوادش ازدواج کرده باشه؟؟

شاهو نگاهی به ساعت مچیش انداخت ... عصبی و کلافه به حوریه خیره شد که داشت با محمد حرف می زد ...

" دو ساعته چی دارن بهم می گن ؟؟ "

دستاش رو توی جیبهای شلوارش فرو کرد و با قدمای آرام و محکم به حوریه نزدیک شد ...

محمد تند سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت :

_نه ... من خودم شناسنامش رو برای ابطال بردم ثبت احوال ... صفحه ی همسرش خالی بود !!

نفس حوریه برای لحظه ای قطع شد ... سرش گیج رفت و زیر لب گفت :

_امکان نداره ...

پاهاش سست شد اما قبل از اینکه بیفته شاهو خودش رو با قدمای سریع و بلند به حوریه

رسوند و بازوش رو گرفت... نگران گفت :

– حوری؟؟ حالت خوبه؟ چت شد؟

محمد با نگرانی به حوریه نگاه کرد و

گفت:

– خانوم حالتون خوبه؟؟

حوریه فقط تونست سرش رو تکون بده... شاهو عصبی و با اخمای غلیظ به محمد نگاه کرد و

گفت:

– چی بهش گفتمی که اینطوری بهم

ریخت؟؟ محمد دستپاچه شد و گفت:

– باور کنید من حرف بدی به ایشون نزدم...

حوریه دستش رو به نشونه سکوت بالا برد و گفت:

– من حالم خوبه!!

محمد که خودش هم کنجکاو شده بود با اِن و مِ اِن گفت:

– شاید... چطور بگم؟؟ ممکنه ناراحت بشین اما ممکنه مادرتون، عقد دائم مرصاد نبوده باشن

...

حوریه عصبی شد و داد زد:

_می فهمی چی داری می گی؟؟ من خودم شناسنامه مادرمو دیدم ... اسم مرصاد توی

شناسنامهش بود محمد یکه خورد ... زیر لب گفت :

_امکان نداره ...

حوریه با حالی خراب گفت :

_باورم نمیشه ...

و خودش رو به بازوی شاهو بند کرد و با بغض گفت :

_منو بیر از اینجا حالم خوب نیست ...

شاهو حوریه رو بیشتر به خودش چسبوند و نزدیک گوشش گفت :

_باشه الان می برمت ... آروم باش !!

*

نگاهی به بشقاب دست نخورده حوریه انداخت و گفت :

_چرا نمی خوری؟؟

حوریه که عمیقا توی فکر بود متوجه حرف مادرش نشد... خیره بود به بشقاب غذاش و حرکات دستش که قاشق و چنگال رو توی برنج می چرخوند ... مادر اخمی کرد و گفت :

_حوریه؟؟ با توام !!

حوریه به خودش اومد ... سرش رو بلند کرد و گفت :

_ها؟؟ چی گفتی؟؟

_می گم چرا غذاتو نمی خوری؟؟

حوریه باز نگاهش رو به غذاش دوخت و گفت :

_میل ندارم ...

مادر چشم غره ای رفت و گفت :

_حوریه تو چته؟؟ چند روزه تو خودتی ... کم حرف می زنی ، همش تو اتاقتی ، کم غذا

می خوری؟؟ چیزی شده؟؟

حوریه با لبخندی مصنوعی سرش رو به نشونه منفی تکون داد ... مادر بدبینانه نگاهش رو از

حوریه گرفت ...

" نوزده سال بزرگش کردم ... خر که نیستم !! می فهمم یه چیزیش شده "

آهی کشید و مشغول خوردن غذاش شد ... حوریه دو دل بود برای زدن حرفش ... کمی دست

دست کرد و در آخر بی مقدمه گفت :

_مامان شناسنامه ت کجاست؟؟

مادر به سرفه افتاد ... متعجب و دستپاچه گفت :

_شناسنامه منو می خوای چیکار

؟؟ حوریه شونه ای بالا انداخت و

گفت :

_همینجوری ... می خوام ببینمش !!

مادر لیوان آب نصفه کنار دستش رو برداشت و لاجرعه سر کشید ... سرفه ش قطع شد و راه

نفسش باز شد ...

سعی کرد بی تفاوت بگه :

_توی کیف مدارک ...

حوریه سری تکون داد و از جا بلند شد ... به طرف اتاق مادرش راه افتاد !! مادر نگران

نگاهش رو بدرقه حوریه کرد ... حوریه وارد اتاق شد ، یه راست رفت سراغ کمدی که کیف

مدارک داخل بود ... کیف رو برداشت و رفت سمت تخت ... روی تخت نشست و در کیف رو

باز کرد ...

کیف رو سر و ته کرد و مدارک روی تخت ریخت ... کمی با دست جا به جاشون کرد و

شناسنامه مادرش رو برداشت ... مشخصات همسر رو نگاه کرد ... همه چیز درست بود

...

سرش رو بین دستاش گرفت ...

" خدایا دارم دیوونه میشم ... خودت به دادم برس "

بدون اینکه مدارک رو جمع کنه از اتاق خارج شد ... به طرف اتاق خودش رفت و بدون اینکه برگرده سمت مادرش گفت :

_ممنون شام خوشمزه ای بود ... میرم بخوابم !! شب بخیر

و بدون اینکه منتظر جوابی از مادرش بشه وارد اتاقش شد ... در رو قفل کرد و خودش رو پرت کرد روی تخت ...

دستاش رو روی شکمش حلقه کرد و به سقف خیره شد ...

" حقیقتی که دایی می گفت چی بود؟؟ چیه ماما داره ازم مخفی می کنه؟ اسم بابا که توی

شناسنامه ماما بود پس چرا محمد می گفت مشخصات همسر شناسنامه بابا سفید بوده ...

اصلا چرا شناسنامه دست اونا بوده مگه نباید پیش ماما می بوده؟؟ چرا محمد تعجب کرد

وقتی گفتم من دختر مرصادم؟ یعنی ماما بهم دروغ گفت که عمه و عمو خارج از کشورن؟

ای خدا چرا هر چی بیشتر فکر می کنم کمتر به نتیجه می رسم؟ "

با لرزش گوشی زیر بالشش از فکر بیرون اومد ... دستش رو زیر بالشش فرو برد و گوشی رو

بیرون کشید ... اس ام اس رسیده رو باز کرد ... لبخند زد ... شاهو بود :

_چطوری حوری بهشتی؟؟

" چه عجب ... یه بار اول اون اس ام اس

داد " جوابش رو تایپ کرد و سند رو زد :

_خوب نیستم ...

به دقیقه نکشیده جواب رسید :

چرا؟؟

بغض کرد ... با چشمای اشکی در حالیکه صفحه رو تار می دید جواب داد :

هر چی بیشتر می گذره می فهمم چقدر زندگیم گنگ و نامفهومه ... نمیدونم دور و برم چی داره میگذره ...

مامانم بهم دروغ میگه ! نمی دونم چیو داره ازم مخفی می کنه بنظرت محمد در مورد شناسنامه راست گفت؟؟ آخه مگه میشه ؟ من خودم اسم مرصاد رو توی شناسنامه مامانم دیدم ... اصلا چرا شناسنامه دست خونواده بابا بوده؟؟ بخدا دارم دیوونه میشم ...

دو قطره اشک از گوشه های چشمش پایین چکید ... جواب با تاخیر اومد :

بخواب ، خسته ای ...

بدون اینکه جواب پیام شاهو رو بده گوشیش رو زیر بالشش گذاشت و به پهلو چرخید ...
ملحفه رو تا روی سرش بالا کشید و چشمش رو بست ...

*

مثل همیشه چشم دوخته بود به نمای شهر زیر پاش ... احساس قدرت می کرد !! حس خوبی بود دیدن شهر از پشت شیشه ... شهری که شاید جذابیتی که نداشت هیچ ، حتی کسل کننده هم بود ... شهری که دود مثل مه ساختمونا رو توی خودش مخفی کرده بود ...

جرعه ای از نوشیدنی مورد علاقه نوشید و معدهش درد خفیفی رو متحمل شد ... چهرش در هم شد ... چرخید و گیلاسهش رو روی میز گذاشت ... روی صندلی نشست و گوشیش رو از روی میز برداشت ...

وارد لیست مخاطبینش شد و اسم « Hoorieh » رو لمس کرد ... روی آیکون اس ام اس ضربه زد و اس ام اسی براش ارسال کرد با این مضمون :
_آدرس محل کار داییت ...

گوشی رو روی میز گذاشت و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد ...

" این قضیه زیادی بو داره ... باید بفهمم چه خبره !! عقب نشینی کافیه "

صدای آلازم اس ام اس گوشیش بلند شد ... از روی میز برش داشت و پیام رسیده رو باز کرد :

_آدرس محل کار داییم چی؟؟

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد

...

" واقعا خنگه یا خودشو زده به خنگی "

"؟؟ جوابش رو تایپ کرد و سند رو زد

:

می خواهم ...

فورا جواب رسید ، چند تا شکلک تعجب و بعد متن پیام :

برای چی ???

کلافه دستی توی موهاش فرو کرد و جواب داد :

میدی یا خودم پیدا کنم ??

جوابی دریافت نکرد ... گوشی رو روی میز گذاشت و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد ...

چشماش رو بست ...

در با شدت باز شد و حوریه مضطرب وارد اتاق شد ... در اتاق رو پشت سرش بست و

جلوتر رفت ... روی مبل نشست ... شاهو خونسرد چشماش رو باز کرد و به حوریه نگاه

کرد ...

حوریه با استرس گفت :

آدرس شرکت دایی رو برای چی می

خوای ?? شاهو دوباره چشماش رو بست

و گفت :

روی میز هم کاغذ هست هم خودکار بردار بنویس ... نمی خوای بنویسی هم پاشو برو

خودم پیدا می کنم ...

د آخه چرا منو دق می دی؟؟ قلبم اومد تو دهنم ... بگو می خوی برا چی

تا بهت بدمش؟ شاهو چشماش رو باز کرد ... صاف نشست!!

"می ترسه برم به داییش بگم خواهر زادت با من دوسته! با منی که

همسن خودتم" نگاه نافذی به حوریه انداخت و گفت:

بهم اعتماد داری؟؟؟

حوریه بی درنگ سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... شاهو لبخندی زد و گفت:

پس نگران نباش ... به موقعش خودت می فهمی!!

حوریه کلافه و عصبی گفت:

ای بابا ... چیو به موقعش می فهمم؟؟ چرا همه ازم پنهان کاری می کنن؟ بابا منم آدمم

... حق دارم بدونم تو زندگیم چه حقایقی هست که من ازش بی خبرم ... خسته شدم بخدا

...

و سرش رو بین دستاش گرفت و چشماش رو بست ... شاهو خونسرد گفت:

بهم اعتماد کن ... می خوام بهت کمک کنم بفهمی چی حقیقتی تو زندگیت هست که ازش بی

خبری!

حوریه امیدوار چشماش رو باز کرد و به شاهو نگاه کرد ... شاهو لبخند زد !! شک حوریه جاش رو به اعتمادی لذت بخش داد و لبخند نشست روی لبهاش ... شاهو با آرامش چشماش رو باز و بسته کرد و لبخند حوریه عمیق شد ...

*

با دقت به صفحه لب تاب چشم دوخته بود که تقه ای به در وارد شد ... به تایپ کردنش ادامه داد و گفت :

_بفرمائید ...

در باز شد و صدای قدمایی توی اتاق پخش شد ... بدون اینکه نگاهش رو از صفحه بگیره سریع گفت :

_خانوم جلالی زود کارتو بگو سرم خیلی شلوغه !!

صدای بسته شدن در اومد و پشت بندش صدای آروم و محکم شاهو :

_شرکت قشنگی داری ...

دایی متحیر سرش رو بلند کرد و به شاهو نگاه کرد ... شاهو با نگاهش اتاق رو بررسی کرد و با لبخند به دایی نگاه کرد ... تحیر دایی جاش رو به نفرت داد ... با خشم و غضب به شاهو نگاه کرد و گفت :

_تو اینجا چیکار می کنی؟؟

شاهو لبش رو کج کرد و جلوتر رفت ... روی مبل رو به روی میز نشست و خونسرد گفت :

از شغلت راضی هستی ؟

فک دایی از عصبانیت قفل شد ... گفت :

پرسیدم اینجا چیکار می کنی ???

شاهو دستی به صورتش کشید و

گفت :

خب ... شریکت که نیستم ، طلبکارم نیستم ، بدهکارم نیستم ، ارباب رجوعم نیستم ...

اومدم تا خودتو ببینم و باهات حرف بزنم ...

من حرفی با تو ندارم !!

شاهو قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت :

خب آره ... اگه داشتی که میومدی سراغم ... مثل من که اومدم سراغت !!!!

دایی عصبی تر شد ... ولوم صداهش بالا رفت :

گوشی هم برای شنیدن حرفات ندارم ...

شاهو شونه ای بالا انداخت و با خونسردی ای که در اون لحظه حرص آدم رو در می آورد گفت

:

خب راستشو بخوای منم حرفی باهات ندارم ... چند تا سوال دارم !! جوابمو که بگیرم میرم ...

دایی پوزخندی زد و گفت :

_سوال؟؟ برمی گرده به گذشته مگه نه ؟

شاهو سری به نشونه مثبت تکون داد که دایی با حرص گفت :

_فکر نمی کنی یکم دیر یادت افتاده باید توی گذشتت سرکی بکشی؟؟

_ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه س ...

_آره ... ولی وقتی زیاد از حد بیرون بمونه بوی گندش همه جا رو برمیداره و مگسها رو دور خودش جمع می کنه...

شاهو نتونست خوددار باشه ... خودش رو جلو کشید و آرنج دستش رو تکیه گاه بدنش به لبه ی میز کرد ... عصبی گفت :

_مثل تو که منتظر بودی از میون به درم کنی و رفیقاتو وارد

دور کنی؟؟ دایی پوزخندی زد و آرام گفت :

_تو از هیچی خبر نداری ...

شاهو داد زد :

_خب بگو ... بگو تا خبر دار بشم !! تو تموم این سالها از بی خبری مَرُدم و یه نفر نبود بگه بیچاره بازم رو دست خوردی ... چه چیزایی هست که تو خبر نداری و مثل کبک سرتو کردی زیر برف ...

_الان خیلی دیره واسه فهمیدن حقایق ...

شاهو با عصبانیت کف دستش رو کوبید روی میز و داد زد:

_من حق دارم بدونم ...

دایی کلافه سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و آرام گفت :

_آره ... حق داری !!

و بعد چشمای خشمگینش رو به چشمای عصبی شاهو دوخت و داد زد :

_حق داری بفهمی خنجری که از پشت زدی تا چه حد زهر آگین بوده ...

نگاه شاهو متعجب شد ... دایی از جا بلند شد و پشتش رو به شاهو کرد ... کلافه دستاش رو

توی موهاش فرو کرد

...

*

وارد فایل موزیکش شد و موزیک مورد علاقهش رو پلی کرد ... وارد تنظیمات سیستم شد و

فایلهای مخفی رو قابل نمایش کرد ...

درایو خودش رو باز کرد و روی فولدر پنهانش کلیک کرد...

رفتنت می خواد چقدر طول بکشه نمی

دونم گفتمی طاقت بیارم اما من نمی تونم

حالا خیلی شبه نیستی اما عکست توی

قابه

اولین عکس رو باز کرد ... لبخند نشست روی لبهاش ... با دقت عکس رو نگاه کرد !! با

اینکه روزی هزار بار به عکس خیره می شد اما همیشه براش تازگی داشت ...

سفرت همیشگی نیست

رفتنت فقط یه خوابه تو

چشای مهربونت ندیدم

بخوای جدا شی

زد عکس بعدی ... بغض همیشگی مهمون گلوش شد ...

خودتم خوب می دونستی

که باید همیشه باشی

عکس بعدی ... اولین قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین !! دستش رو نوازش گونه

روی عکس کشید ...

تو از اون روزی که رفتی

روی آسمون سیاهه

عکس بعدی !! قطرات اشک تند تر فرو چکید ...

نه روزا می تابه خورشید

نه شبا نوبت ماهه

عکس بعدی ... هق زد و اشک ریخت !! شونه هاش لرزید... از فشار گریه ، از زور بغض ... از

سر دلتنگی !!

می دونم غروب

آخرهق هق تلخمو

دیدي

طاقت نیورد ... نتونست ببینه مردی رو که روزی زندگیش بود و دیگه توی زندگیش

نیست !! عکس رو بست و سرش رو بالا گرفت ... با گریه گفت :

_از امیدواری خسته شدم ... من خودشو می خوام نه عکساشو !! باید تا کی صبر کنم ?? سخته

... کم اوردم خدا ...

خیلی بد کم اوردم ! بس نیست ?? دیگه چقدر باید تاوان بدم ؟ مگه تو رحمان و رحیم نیستی

؟ خب بگذر ... از خطام بگذر !! از گناهم بگذر ... نفروختم نجابتمو ، به اسمت قسم نفروختم

خرج عشقم کردم ... عشقی که تاوانش سوزنده تر از خودشه !!

هر چی به خدا می گفتم

تو تا آخرش شنیدی پا

به پای گریه ی من نرم و

بی صدا شکستی

اشکاش رو با کف دست پاک کرد ... روی دسکتاپ چند تا فایل پی دی اف دید ... اولیش رو باز کرد و متوجه شد متعلق به حوریه ست ... همشون رو کپی کرد و وارد درایو حوریه شد ... توی درایو حوریه پیست کرد ... خواست پنجره رو ببندد که یه پوشه پنهان توجهش رو جلب کرد...

اخم کرد و بی معطلی پوشه رو باز کرد ... آیکون عکس نمایان شد !! اولین عکس رو باز کرد و با دیدن ایلیا چشمش گرد شد ... سریع عکسارو رد کرد و با دیدن عکسی از شاهو و ایلیا کنار هم نفسش قطع شد ...

تا من اشکاتو نبینم

چشمای نازتو بستی

سرش رو با ناباوری به طرفین تکون داد ...

" امکان نداره !! "

اشکاش دوباره روی گونه هاش جاری شدن ... دستش رو جلوی دهنش گرفت ...

"عکساش دست حوریه چیکار می کنه

؟" تو از اون روزی که رفتی روی

آسمون سیاهه

نه روزا می تابه

خورشیدنه شبا نوبت

ماهه

روی چهره ی شاهو زوم کرد ... با هق هق به صورت جا افتاده ش خیره شد !!

"چقدر جذاب تر و جا افتاده شده"

دستش رو نوازش گونه روی صورتش توی عکس کشید ... طاقت نیورد ... با گریه های بی
امان تموم پنجره ها رو بست و وارد تنظیمات شد ... فایلهای مخفی رو غیرقابل نمایش کرد و
در لب تاب رو بست ...

گوشیش رو از روی عسلی برداشت و با گریه و عجله شماره برادرش رو گرفت ... بعد از چند
تا بوق جواب داد :

_جانم ???

_الو ...

گریه هاش شدید تر شد ... برادرش نگران شد و گفت :

_الو؟؟ جانم؟ چی شده چرا گریه می کنی؟؟

_داداش؟؟

_جان داداش؟ اتفاقی افتاده؟ حرف بزنی دختر نصفه عمر شدم

_عَـ... عکساش ، عکساش توی پوشه حوریه ست ...

سکوت برقرار شد ... تنها صدایی که سکوت رو می شکست صدای گریه های مادر حوریه بود ... دایی نفس عمیقی کشید و گفت :

_همه چیزو فهمید ... حوریه هر روز می بینش !!

مادر دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای هق هقش بالاتر نره ... صدای دایی توی گوشش زنگ می زد :

_اون دیر یا زود پیداتون می کنه ... بهتره تا خودش نفهمیده تو براش بگی !!

_نه ... نه من نمی تونم ... نمی خوام حوریه چیزی بدونه!!

" راست می گفت ... بالاخره پیدامون کرد !!! "

*

با غیض به کیسه بوکس مشت می کوبید و داد می زد :

_نامرد...

اهمیتی به دستای خونیش نداد و همچنان مشت می کوبید ... دستاش از شدت ضربه هاش به گزگز افتاده بود باید دستکش می پوشید !! اما دلش خون بود ... دوست داشت درد جسمی کمی از درد روحش کم کنه ...

نعره کشید :

_من دوستت داشتم ... چرا بهم نگفتی !؟

معدش تیر کشید ... چهرش در هم شد !! اعتنا نکرد ... عرق از سر و روش می بارید و محکم تر مشت می کوبید و داد می زد :

_بی معرفت ... بی معرفت !!!

مشت آخر رو محکم تر کوبید و بند بند دستش تیر کشید ... زیر لب نالید :

_آخ ...

خم شد و دستش رو فشرد ... درد معده هم شده بود قوز بالا قوز ... عصبی مشت دستش رو به دیوار کنار دستش کوبید و فریاد زد :

_خداااا ...

درد مهلکی توی دستش پیچید ... نفسش برید !! ولو شد روی زمین و نالید :

_آخ ...

توی خودش جمع شد و به دیوار تکیه داد ... رکابی سفید رنگش خونی شد ... از شدت درد چشماش رو به هم فشرد و بیشتر توی خودش مچاله شد ...

*

با صدای آلام تماسش چشماش رو باز کرد ... دست باند پیچی شدش رو دراز کرد و گوشیش رو برداشت ... باز هم دستش تیر کشید ... چهرش از درد در هم شد ... تماس رو وصل کرد و گوشی رو به گوشش نزدیک کرد ، صدای پر انرژی حوریه توی گوشی پیچید :

_سلام شاهو جونم ... کجایی ؟ چرا نیومدی آتلیه ؟ دلم برات تنگ شده ...

لبخند کم جونی روی لبه‌هاش نشست ... با صدای گرفته فقط تونست بگه :

_خونم ...

صدای حوریه نگران شد :

_حالت خوبه؟؟ چی شده ؟

_خوب نیستم ... بیا پیشم !!

_دِ میگم چی شده ؟ هر دفعه باید قسمت بدم تا حرف

بزنی؟؟ شاهو بی جون و بی صدا خندید و گفت :

_فقط بیا پیشم ...

_خیلی خب آدرسو بده

_می فرستم برات ...

و تماس رو قطع کرد ... آدرس رو برایش اس ام اس کرد و گوشی رو پرت کرد روی عسلی ... چشمش رو بست و منتظر اومدن حوریه شد ... خودش هم نفهمید کی چشمش گرم شد و بالاخره بعد از یه شب سخت و افتضاح خوابش برد ...

*

با عجله از پله ها دوید بالا و رو به روی واحد شاهو ایستاد ... با نگرانی چند بار زنگ در رو فشرد و بعد از چند دقیقه در باز شد ... حوریه با دیدن قیافه رنگ پریده و آشفته شاهو کپ کرد ...

با نگرانی گفت :

_حالت خوبه؟؟ چرا رنگت پریده؟

شاهو با لبخند کم جونی به صورت حوریه خیره شد ... حوریه شاهو رو پس زد و وارد خونه شد ... در رو بست و کفشاش رو در آورد ... نگاهش خورد به دست باند پیچی شده ی شاهو ...

دستش رو جلوی دهنش گرفت و جیغ کشید :

_دستت چی شده؟؟

شاهو بی جون خندید و بینی حوریه رو کشید ... گفت :

_چیزی نیست کوچولو ...

حوریه عصبی گفت :

—چی چيو چیزی نیست؟؟ باندت پرخونه ... چیکار کردی با خودت؟؟

شاهو لبخندی به صورت نگران حوریه زد و به طرف آشپزخونه رفت ... خونسرد گفت :

—چی می خوری برات بیارم؟؟

حوریه جلوتر رفت و وسط سالن ایستاد ... خیره به قامت شاهو موند که با رکابی خونی و

شلوارک ارتشی توی یخچال سرک می کشید ... اخماش رو توی هم کشید ...

" این برا حرف من تره هم خورد نمی کنه ... باید خودم دست به کار شم ... حالش

اصلا خوب نیست " اطرافش رو نگاه کرد و گفت :

—گوشیت کجاست؟؟

شاهو بی خیال جواب داد :

—تو اتاق ...

حوریه به طرف اتاق رفت و وارد شد ... نگاهی به اتاق به هم ریخته انداخت و گوشی رو

روی عسلی پیدا کرد ...

برش داشت و بلند گفت :

—رمزت چنده؟؟

شاهو لیوان شیرش رو سر کشید و باز معدش تیر کشید... اخماش رفت توی هم ... دستش

رو روی معدش مشت کرد و گفت :

A_ آندر لاین ... Shahoo

حوریه پسورد رو وارد کرد و وارد لیست مخاطبین شد ... شماره ایلیا رو پیدا کرد و باهاش تماس گرفت ... طولی نکشید که جواب داد :

ب آه !! سلام عمو جوووون ... احوالت ؟ چرا تشریف نحستو

نیوردی امروز؟؟ حوریه لبش رو گاز گرفت و با خجالت گفت :

_سلام آقا ایلیا ...

لحظاتی سکوت برقرار شد و بعد ایلیا مشکوک گفت :

_فکر کنم خط رو خط افتاده ...

حوریه سرش رو با تاسف تگون داد و گفت :

_نه خط رو خط نیفتاده ... من حوریم !! راس ...

ایلیا پرید وسط حرفش و با خنده گفت :

_حوریه؟؟ حوری بهشتی ؟ بابا دم خدا گرم ... چه هوای این عموی تن لش ما رو داره ها ...

پس بگو چرا نیومده...

سرش با حوری موری ها گرمه ...

حوریه خندش رو خورد و گفت :

_آقا ایلیا؟؟

ایلیا با شیطنت جواب داد :

_جان آقا ایلیا؟؟

قند توی دل حوریه آب شد ... لبش رو گاز گرفت و خجالت زده گفت :

_راستش زنگ زدم بگم آقا شاهو حالشون خوب نیست ... بهتره سریع تر برن دکتر اما من دست تنها نمی تونم راضی بشون کنم تو رو خدا شما بیاین ...

ایلیا نگران گفت :

_چشه؟؟ چی شده ؟ کجاست الان ؟

_جای نگرانی نیست ... خونه ست !! شما بیاین خودتون متوجه میشین ...

ایلیا دست پاچه شد و گفت :

_باشه باشه ... تا ده دقیقه دیگه خودمو می رسونم ... یا علی !!

و تماس قطع شد ... حوریه چپ چپ به گوشی نگاه کرد و زیر لب گفت :

_اینم مثل عموش بی ادبه ... نمیزاره آدم خدافظی کنه ... زرتی قطع می کنه !!

با حرص گوشی رو پرت کرد روی عسلی و چرخید تا از اتاق بیرون بره که محکم به سینه

ی شاهو برخورد کرد ، حوریه از خجالت سرخ شد و چشماش رو بست ... شاهو سرش رو

نزدیک گوش حوریه برد و آروم گفت :

... من حالم خوبه ... چرا انقدر نگرانی؟؟

حوریه حرفی نزد ... شاهو از حوریه فاصله گرفت و دستش رو توی دست نسبتا سالمش گرفت ... کشید دنبال خودش و از اتاق بیرون رفت ... به طرف آشپزخونه رفت و صندلی ای از پشت میز بیرون کشید ... دست حوریه رو رها کرد و گفت :

... بشین ...

حوریه مطیعانه نشست پشت میز ... شاهو هم رو به روش نشست و به صبحونه ی مفصلی که روی میز چیده بود اشاره کرد و گفت :

... بخور ...

حوریه نگاهش رو به دستاش دوخت و گفت :

... صبحونه خوردم ...

شاهو برای خودش لقمه گرفت و گفت :

... به قول خودت تنهایی بهم نمی چسبه ...

حوریه لبخندی زد و لقمه ای کره و مربا برای خودش گرفت و توی دهنش گذاشت ... شاهو با خیال راحت مشغول خوردن صبحونه شد ...

" اولین صبحونه بعد از نوزده سال

" حوریه لقمش رو قورت داد و

گفت :

_بگو چیکار کردی با خودت ؟ تو که دیروز رفتی حالت خوب بود پس چت شد یهو ...

درد بدی توی معدش پیچید ... سرفه ای کرد و گفت :

_الانم ... خوبم !!

حوریه از جا بلند شد ... نگران به طرف شاهو رفت و ضربه ای به کمرش زد ... سرفه ی شاهو

قطع شد ... حوریه با قیافه ای گرفته کمرش رو ماساژ داد ... شاهو دستش رو به نشونه کافیه

بالا گرفت و حوریه از شاهو فاصله گرفت ...

روی صندلیش نشست و دستش رو به چونش زد و محو تماشای شاهو شد ...

صدای زنگ خونه بلند شد ... شاهو نیم خیز شد تا از جاش بلند بشه که حوریه زودتر بلند شد

و گفت :

_من باز می کنم ...

و از آشپزخونه خارج شد و به طرف در رفت ... در رو باز کرد و ایلیا رو نگران و آشفته

جلوی در دید ... ابروهاش پرید بالا ...

" با جت اومد انقدر زود رسید؟؟

" با صدای ایلیا از جلوی در کنار

رفت :

_کجاست؟؟ حالش خوبه؟

لبخندی زد و گفت :

_سلام... توی آشپزخونه س!!

خواست بگه « بفرمائید داخل » که ایلیا با عجله وارد شد و کفشاش رو از پاش در آورد... با قدمای بلند و سریع به طرف آشپزخونه رفت... حوریه چشم غره ای رفت و در رو بست... ایلیا با دیدن شاهو که پشت میز نشسته بود و خونسرد صبحونه می خورد جلو رفت و با شک پرسید :

_حالت خوبه؟؟؟

شاهو نگاهی به ایلیا انداخت و گفت :

_می بینی که !!

نگاه ایلیا به دست باند پیچی شده شاهو افتاد... اخم کرد و گفت :

_دستت چی شده؟؟ رنگت چرا انقد پریده؟

شاهو حرفی نزد ... ایلیا از آشپزخونه بیرون رفت ... حوریه جلوی در ایستاده بود ، ایلیا کلافه و عصبی از کنارش رد شد که شونه ش به شونه ی حوریه خورد ... حوریه تکونی خورد و متعجب به ایلیا نگاه کرد که به طرف اتاق رفت ... رفت سراغ کمد لباسای شاهو و دم دستی ترین شلوار و تی شرتش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت ...

وارد آشپزخونه شد و لباسا رو گرفت سمت شاهو ... شاهو متعجب به لباسا و ایلیا نگاه کرد و ایلیا با اخم غلیظی گفت :

_مرگ من پیوش بریم دکتر ...

شاهو اخمی کرد و با مکث لباسا رو از دست ایلیا گرفت ... ایلیا از آشپزخونه خارج شد و همونطور که به طرف در می رفت گفت :

_تو ماشین منتظرم ...

کفشاش رو پوشید و از خونه خارج شد ... حوریه که هنوز جلوی آشپزخونه ایستاده بود لبخند نصفه نیمه ای تحویل شاهو داد و به طرف در رفت ... کفشاش رو پوشید و از خونه خارج شد ... در رو پشت سرش بست و از پله ها با آرامش پایین رفت ... از ساختمون خارج شد و نگاهی به اطرافش انداخت ...

لباش رو کج کرد ...

" من که ماشینشو نمی شناسم ... الکی اومدم پایین که چی؟! "

شونه ای بالا انداخت و همونجا جلوی ساختمون ایستاد که متوجه چراغ زدنا ی ماشین رو به روش شد ... یه دویست و شش سفید ... لبخند اومد روی لباش ...

" آخ که من عاشق دویست و ششم اونم سفید "

با کمی دقت چهره ایلیا رو تشخیص داد ... جلو رفت و با احتیاط از خیابون رد شد ... به ماشین نزدیک شد و بدون حرف در عقب رو باز کرد و سوار شد ...

نگاهی به ایلیا انداخت که عمیقا توی خودش بود ... ناراحت و گرفته نگاهش رو از ایلیا گرفت و به بیرون دوخت !

" حرفمو پس می گیرم ... همیشه هم نیشش باز نیست ... یه وقتایی مثل الان خیلی حالش گرفته میشه و دل من واسه لبخندای بزرگش تنگ "

سرش رو تکون داد تا افکارش رو پس بزنه ...

" منم که چه یهو جوگیر میشم میزنم تو فاز رمانتیک بازی "

دوباره به ایلیا نگاه کرد ... دوست نداشت اینقدر ناراحت و گرفته ایلیا رو ببینه ... با لحن آروم و ناراحتی گفت :

_ناراحت نباشین ... حالشون خوب میشه !!!

ایلیا از آینه وسط نگاهی به حوریه انداخت ... لبخندی زد و گفت :

_د نمی دونی جونم به جونش بسته س ... نباشه نیستم !! خار به پاش بره زمینو زمانو بهم می دوزم ...

حوریه لبخندی زد و چیزی نگفت ... ایلیا چشم به در ساختمون دوخت که شاهو از ساختمون خارج شد و به ماشین ایلیا نزدیک شد ... در سمت شاگرد رو باز کرد و سوار شد ... ایلیا نگاهش رو از شاهو گرفت و ماشینش رو روشن کرد ... راه افتاد و گفت :

_خب ???

شاهو نگاه کوتاهی به صورت جدی ایلیا انداخت ... خندش رو مهار کرد !!

" جدی بودن بهش نیامد ... انگار عادت کردم همیشه در حال جنگولک بازی بینمش " نگاهش رو به خیابون دوخت و گفت :

_خب که خب !!

_دستتو چیکار کردی ...

_چیز مهمی نیست !!

ایلیا از گوشه چشم به شاهو که خونسرد به خیابون نگاه می کرد ، نگاه کرد و سرش رو با تاسف تکون داد ... از آینه وسط نگاهی به حوریه انداخت که داشت با ناخنای دستش بازی می کرد ... لبخند کمرنگی صورتش رو

پوشش داد ... با سرعت بیشتری به طرف بیمارستان روند ... شاهو که دیگه رمقی برایش نمانده بود سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشمش رو بست ...

درد دستش یه طرف و درد معدش طرف دیگه !! انگار قصد کرده بودن جونش رو بگیرن ... تا رسیدن به بیمارستان هر سه ساکت بودن ... سکوت فضا رو فقط صدای ماشینای دیگه و

موتور دویست و شش ایلیا می کشست ... ایلیا ماشینش رو گوشه ای نگه داشت و هر سه پیاده شدن ... چشم شاهو سیاهی رفت ... دستش رو به سقف ماشین بند کرد و چشماش رو بست ...

حوریه که حالت شاهو رو دید نگران بهش نزدیک شد و آرام گفت :

_حالت خوبه ؟

شاهو لبخندی زد و چشماش رو باز کرد ... صاف ایستاد و در ماشین رو بست ... سرش رو به نشونه مثبت تکون داد... اما حوریه قانع نشد ... رنگ پریدگی بیش از حد شاهو خلاف حرفش رو ثابت می کرد ... حوریه نگاه درمونده ش رو به ایلیا دوخت و اخم ایلیا غلیظ شد ... دزدگیر ماشینش رو زد و به شاهو نزدیک شد ... بازوش رو توی دستش گرفت و به طرف اورژانس راه افتاد ...

حوریه پشت سرشون آرام راه می رفت ... شاهو اخمی به ایلیا کرد و آرام گفت :

_فلج نشدم که دستمو گرفتی ... بابا حالم خوبه !! دستمو ول کن خودم میام ...

ایلیا بی اعتنا به راهش ادامه داد ... حال شاهو وخیم تر از اون بود که بتونه سماجت کنه ... بی خیال شد با ایلیا همراه شد ... ایلیا شاهو رو روی صندلیای توی سالن نشوند و گفت :

_همین جا بمون الان میام ... برم ببینم دکتر هست !!

شاهو سری تکون داد و حوریه کنار شاهو روی صندلی نشست ... چشم دوخت به ایلیا که پشت استیشن پرستاری ایستاده بود و با یکی از پرستارا صحبت می کرد ... لبخندی زد و گفت :

– خیلی دوستات داره !!

شاهو نگاه کوتاهی به حوریه انداخت و بعد نگاهش رو به ایلیا دوخت ... لبخند کم جونی زد و گفت :

– منم ...

حوریه سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد ...

" یعنی بیشتر از من دوستش داره ؟؟ "

ایلیا به شاهو و حوریه نزدیک شد و

گفت : – گفت یه مریض داخله اومد

بیرون شما برین داخل ...

شاهو سری تکون داد و حرفی نزد ... ایلیا کنار شاهو روی صندلی نشست و منتظر موندن ...

حوریه تمام مدت توی افکارش که حول حسادت می چرخید غرق بود و خیره به ناخنای

دستش بود ... شاهو سرش رو به دیوار تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود ...

ایلیا آرنج دست راستش رو روی زانوش گذاشته بود و انگشتاش رو زیر چونش مشت کرده

بود ... دست چپش رو روی شکمش جمع کرده بود و خیره به آدمای رو به روش بود که در

حال رفت و آمد بودن ...

با صدای پرستار هر سه به خودشون اومدن :

_آقا بفرمائید ... نوبت شماست !!

ایلیا بلند شد و به شاهو نگاه کرد ... شاهو چشمای بی رمقش رو باز کرد و به ایلیا نگاه کرد ...
ایلیا لبخند غمگینی زد و بازوی شاهو رو گرفت ... شاهو بدون مخالفت از جا بلند شد و همراه
ایلیا به اتاق دکتر نزدیک شدن ... حوریه سریع از جا پرید و پشت سر شاهو و ایلیا راه افتاد ...
ایلیا چرخید سمت حوریه و گفت :

_تو همین جا بمون !!

حوریه وارفته گفت :

_ولی ...

ایلیا اخمی کرد و گفت :

_گفتم همین جا بمون !!

حوریه سرش رو پایین انداخت ... لباس آویزون شد و سر جاش متوقف شد ... ایلیا و شاهو
وارد اتاق دکتر شدن و حوریه چرخید سمت صندلیا ... سر جای قبلیش نشست و خیره به
موزاییک های کف سالن شد ... دقایقی گذشت و حوریه با شنیدن صدای پاهایی که بهش
نزدیک می شدن سرش رو بلند کرد و ایلیا و شاهو رو دید ...

ایلیا اخم غلیظی کرده بود و شاهو همچنان خونسرد بود... شاهو کنار حوریه نشست و ایلیا
کلافه و عصبی گفت:

_همین جا بمونین من برم داروها رو بگیرم و پیام ...

و بدون اینکه منتظر جواب بمونه از شاهو و حوریه دور شد ... حوریه نگران رو به شاهو
چرخید و گفت :

ـ چی شد؟؟ دکتر چی گفت؟؟

شاهو لبخندی به صورت حوریه زد و سرش رو به دیوار تکیه داد ... چشماش رو بست و
حرفی نزد ... اخمای حوریه در هم شد ...

" باید با موچین از زیر زبونش حرف

بکشی " عصبی شد و گفت :

ـ چرا حرف نمی زنی؟! می گم دکتر چی گفت ...

لبخند شاهو عریض شد ... با همون چشمای بسته گفت :

ـ چیز مهمی نیست ... خودتو نگران نکن !

حوریه چشم غره ای رفت و چیزی نگفت ... صاف نشست و باز خیره شده به موزاییک های
کف سالن ... با صدای ایلیا سرش رو بلند کرد :

ـ بلند شید باید بریم ...

حوریه به ایلیا که کلافه و اخمو بود نگاه کرد و گفت :

ـ دکتر چی گفت؟؟ از خودش که می پرسم میگه چیز مهمی نیست !!!

ایلیا دستی توی موهاش فرو کرد و با پوزخند گفت :

_زخم معده ... عفونت ریه ... شکستگی مچ و انگشت سبابه دست راست ... در رفتگی دو تا از انگشتای دست چپ

... راست میگه !! دیدی چیز مهمی نیست ???

حوریه دستش رو جلوی دهنش گرفت تا جیغ نزنه ... شاهو اخمی کرد و از جا بلند شد ... نگاه تندى به ایلیا انداخت و گفت :

_شلوغش نکن ...

اشک توی چشمای حوریه حلقه زد ... شاهو نایلون داروهاش رو از دست ایلیا بیرون کشید و ازشون دور شد ...

ایلیا کلافه نفسش رو بیرون فرستاد ... اشکای حوریه روی گونه هاش فرود اومد ... ایلیا به حوریه نگاه کرد و لبخند تلخی زد ... با لحن ملایم تری گفت :

_چرا گریه می کنی پس؟؟ خوب میشه نگران نباش ... پاشو بریم دنبالش تا بازم کار دست خودش نداده باید بره دستشو گچ بگیره ...

حوریه از جا بلند شد و با سری زیر افتاده اشکاش رو پاک کرد ... ایلیا بدون حرف راه افتاد و حوریه هم پشت سرش ...

*

روی تختش دراز کشیده بود و نگاهش رو به سقف اتاقش دوخته بود ... ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و به موزیکی که از هندزفری می شنید گوش می کرد ...

گوشیش رو از روی شکمش برداشت و پسوردش رو وارد کرد ... آی‌کون اس ام اس
گوشیش رو لمس کرد و برای تنها مخاطب گوشیش پیام فرستاد :

_حالت بهتره ؟

منتظر به صفحه گوشی چشم دوخت که صدای تقه‌هایی که به در می‌خورد رو شنید ... هول
شد و سریع موزیک رو قطع کرد ... گوشی و هندزفری رو زیر بالشش مخفی کرد و نفس
عمیقی کشید ... از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت ... کلید رو توی قفل چرخوند و در
اتاق رو باز کرد ...

لبخندی هر چند زورکی به چهره‌ی اخموی مادرش زد ... مادر بی‌اعتنا به لبخند حوریه گفت :

_در اتاق تو چرا قفل کرده بودی؟؟

حوریه آب‌دهنش رو قورت داد ... نگاهش رو از چشمای مادرش گرفت و به زمین دوخت
... سعی کرد عادی بگه:

_همینجوری ...

مادر تند شد ... این نگاه نکردن به چشماش از دروغی که شنیده بود مطمئنش می‌کرد ...
اخمش غلیظ تر شد و گفت :

_به من دروغ نگو ...

_دروغ نگفتم !!!

مادر داد زد :

_سرت با کی گرمه که دروغ گفتن بهت یاد داده ??? چطور دلت میاد به مادرت دروغ بگی
 ?? من بهت یاد دادم همیشه راستشو بگی حتی اگه به ضررت باشه ؛ حرف اون اینقدر برات
 ارزش داره که حرف مادرتو که نوزده سال بزرگت کرده نادیده می گیری !?

حوریه لبش رو گاز گرفت و حرفی نزد ... مادر سرش رو خم کرد و به صورت حوریه نگاه
 کرد ... عصبی داد زد :

_هان ?? تو چت شده ؟ چی باعث شده مثل سابق باهام رفتار نکنی ... چی شده که همش تو
 اتاقتی و درو قفل می کنی ?? چرا جوابمو نمیدی ؟ چیو داری ازم مخفی می کنی !?

حوریه با بغض سرش رو بلند کرد و به چشمای عصبی و غمگین مادرش خیره شد ... چشماش
 پر اشک شد و گفت: _آره درست فهمیدی ... مثل همیشه که با نگاه کردن به چشمام می

فهمیدی دروغ می گم الانم فهمیدی ... آره دروغ گفتم همینجوری درو قفل کردم ... آره دیگه
 مثل سابق باهات رفتار نمی کنم ... آره دارم یه چیزو ازت مخفی می کنم ... اما اونی که باهات

می کردم بهم یاد نداد دروغ بگم ... بهم یاد داد مثل خودت باهات رفتار کنم ... مثل تویی که
 داری یه سری چیزارو مخفی می کنی ... وقتی تویی که از هر کس بهم نزدیک تری همه چیو

بهم نمی گی دیگه باید به کی اعتماد کنم ؟ میرم یه جای دیگه دنبال شخص معتمد می گردم
 ... کسی که مثل خودم باهام رو راست باشه ... اما اونقدر منو خنگ و ساده بار آوردی که دلم

گیر کنه و جلوی پیشروی مغزمو بگیره ... که راحت به اولین کسی که می بینم و فکر می کنم
 لایق اعتماد می کنم ... در حالیکه اونم میدونه تو زندگی من چخبره و بهم نمی گه !!

آره مامان ... تا وقتی که بهم نگی چیو داری ازم مخفی می کنی منم نمی گم چیو دارم ازت
 مخفی می کنم ... شب بخیر !!

و در اتاقش رو بست و کلیدش رو توی قفل چرخوند ... پشت در نشست ، اشکاش روی گونه هاش جاری شد ...

مادر با بغض به در کوبید و گفت:

_حوری من مادرتم ... من غمخوارتم ، راز دارتم ... چرا چیزایی که حق منه رو با کس دیگه سهیم می شی؟؟ حوریه درو باز کن مامان ... بزار باهات حرف بزنم ...

حوریه دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای هق هقش بیرون نره ... اشکای مادرش هم سرازیر شد ... اونطرف در نشست و به در تکیه داد ... با گریه گفت :

_حوری از من فاصله نگیر ... من بدون تو نمی تونم!! باور کن فقط به خاطر خودته که نمی خوام حقیقتو بدونی ...

می ترسم از اینی که هستی داغون تر بشی ... من به فکر توام عزیزم ... تو رو خدا با من اینجوری نکن ...

حوریه از پشت در بلند شد ... به طرف تختش رفت و دراز کشید ... اشکاش رو پاک کرد و گوشیش رو از زیر بالشش در آورد ... دو تا پیام نخوند داشت!! لبخند زد ... پسوردش رو وارد کرد و اولین اس ام اسش رو باز کرد ، شاهو بود :

_خوبم ... تو چطوری؟؟

سریع تایپ کرد و سند رو زد

:

الان خوبم !!

اس ام اس دوش رو باز کرد ... با دیدن شماره ناشناس بالای صفحه اخم کرد ...

" این دیگه کیه ؟ "

متن پیام رو خوند :

_حقیقت همیشه تلخ

نیست... گاهی

ندونستن حقیقت تلخ

تره!! اونقدر تلخ که

شاید شیرینی اصل

حقیقت رو زایل کنه !!

با کنجکاوی تایپ کرد :

_شما؟؟

حسی مانع از این شد که سند رو بزنه ... دو دل به صفحه گوشیش خیره مونده بود که چراغ گوشیش چشمک زد ... بی خیال شد جوابی که تایپ کرده بود رو پاک کرد ... اس ام اس فرد ناشناس رو پاک کرد و پیام رسیده رو باز کرد ... با دیدن اسم شاهو بالای صفحه لبخند زد :

... دو روز بیشتر به پایان دوره کار آموزیت نمونده ...

لبخند از روی لبهای حوریه پر کشید ...

" چه زود گذشت ... یعنی دیگه نمی تونم شاهو و ایلیا رو

بینم؟! " بغض دوباره مهمون گلوش شد ... جواب داد :

... دلم تنگ میشه ... خیلی زیاد!! دوست نداشتم اینقدر زود تموم بشه ، فکرشو نمی کردم

اونقدر خوب بگذره که گذرش رو حس نکنم ... میرم بخوابم ، شب بخیر ...

و گوشیش رو زیر بالنش گذاشت و ملحفه ش رو روی سرش کشید ... اولین قطره اشک

روی بالش چکید و حوریه چشمش رو بست ...

*

نگاهی به عکس روتوش شده انداخت و با ذوق از جا پرید ... در اتاق تدوین رو باز کرد که

صدای خنده های ایلیا و دختری توجهش رو جلب کرد ... کنجکاو بیرون رفت و به اطرافش

نگاه کرد ... ایلیا و دختر قد بلند خوش اندامی توی سالن ایستاده بودن و مشغول خوش و بش

بودن ...

اخماش در هم شد و چشم دوخت به ایلیا و اون دختر ... موشکافانه سر تا پای دختر رو نگاه

کرد ... سنش حدودا بیست و سه بیست و چهار می زد ... موهای های لایت شدش رو از جلو و

پشت شال سرخابی رنگش بیرون ریخته بود ... آرایش کامل اما ملایمی داشت ... یه مانتوی

کوتاه اندامی مشکی تنش بود ... شلوار جین مشکی رنگش با کفشای عروسکی سرخابی

رنگش هارمونی جالبی ساخته بود ...

باز هم همون حس حسادت توی وجودش جوونه زد ... صدای خنده ایلیا و دختر که بلندتر شد حوریه دست از برانداز کردن دختر برداشت ... حوریه با چشمای ریز شده به اونها خیره شد و دقیق به صحبتهاشون گوش کرد :

_ایلیا دست بردار ...

_والا دروغ که نمی گم ، گفتن ماه عسل نه ماههای عسل!!!

_حالا چند روز بیشتر دست تنها نبودی ... چقدر غر میزنی!؟

_تف به ذات خرابت دختر ... چند

روز؟؟ حنانه خندید و گفت :

_خیلی خب ... حالا هر چقدر !! دیگه از دماغ درش نیار خب ...

حوریه اخمی کرد و گلوش رو صاف کرد ... با صدای حوریه توجه ایلیا و حنانه به سمتش

جلب شد ... هر دو چرخیدن سمت حوریه ... حوریه به زمین چشم دوخت و گفت :

_اومدم بگم کارم تموم شد ...

ایلیا لبخندی زد و گفت :

_باشه الان میام می بینم ...

اخم حوریه غلیظ تر شد ...

" رسما داره دکم می کنه ... چه خوش سلیقه هم هست "

سری تکون داد و چرخید سمت اتاق تدوین ... هنوز قدمی برنداشته بود که صدای مردی باعث توقفش شد :

_حنا؟ عزیزم ...

حنانه چرخید سمت سهند ... لبخندی به روی همسرش پاشید و گفت :

_جونم؟؟

ایلیا دستاش رو توی جیب های شلوارش فرو کرد و با لودگی قری به سر و گردنش داد و گفت :

_وای مامانم اینا ...

سهند تک خنده ای کرد و رو به حنانه گفت :

_کیفتو تو ماشین جا گذاشته بودی !!

حنانه کیفش رو از دست سهند گرفت ... چشم غره ای به ایلیا رفت و رو به سهند با لبخند گفت :

_ممنون عزیزم !!

ایلیا با خنده دسته ی کیف حنانه رو گرفت و کشید ... هلهش داد سمت اتاقا و گفت :

_بیا برو سر کارت ببینم ... چه نونی به هم غرض میدن !!

حنانه با خنده زبونی برای ایلیا در آورد و به طرف اتاق شاهو رفت ... با صدای ایلیا بین راه متوقف شد :

_نیومده ...

حنانه چرخید سمت ایلیا و متعجب گفت :

_چرا؟؟

ایلیا اخم کمرنگی کرد و گفت :

_حالش خوب نبود ...

حوریه که خیالش راحت شده بود لبخندی زد و با قدمای آروم به طرف اتاق تدوین رفت ... در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد ... حنانه نگران گفت :

_خدا بد نده ... چش شده؟؟

ایلیا آهی کشید و شونه ای بالا انداخت ... حنانه چشمکی زد و آروم گفت :

_این دختر خوشگله کی بود

؟؟ ایلیا بی صدا خندید و گفت

:

_فضول بی مصرف ...

حنانه رو به سهند که می خندید با اعتراض گفت :

سهند ... بین چی می گه؟!

سهند با خنده گفت :

این یکیو انصافا راست می گه ...

حنانه چشماش رو گرد کرد که سهند و ایلیا بلند تر خندیدن ... حنانه شونه ای بالا انداخت و با شیطنت گفت:

امروز چند شنبه س؟؟

سهند با حالت با مزه ای پشت سرش رو خاروند و ایلیا متعجب نگاهش رو بین حنانه و سهند چرخوند ... حنانه چشمکی به سهند زد و گفت :

آهان ... چهارشنبه !! پس با این حساب فردا پنجشنبه ست و ...

و دستش رو جلوی دهنش گرفت و خندید... کیفش رو روی شونش انداخت و با سهند بای بای کرد و به طرف اتاق تدوین رفت ... سهند با خنده سری به تاسف تکون داد و ایلیا متعجب گفت :

چی شد؟؟

سهند ضربه ای به پشت سر ایلیا زد و گفت :

سرت تو کار خودت باشه ... متاهل شدی خودت می فهمی !!

ایلیا که تازه متوجه قضیه شده بود بلند خندید و گفت :

— پس برا همین انقدر پاچه خواری می کنی؟! زن ذلیل بدبخت ...

سهند بلند خندید و گفت :

— جون ایلیا یه نگاه به من بنداز ... بین رنگ و روم باز تر نشده!؟

— چرا انگاری بهت ساخته ...

سهند به ایلیا نزدیک تر شد ... دستش رو دور شونه ایلیا حلقه کرد و با خنده گفت :

— د همین دیگه!! پاچه خواری کردم که به اینجا رسیدم دیگه ...

ایلیا قهقهه ای سر داد و حرفی نزد ... سهند هم خندید و همراه ایلیا به طرف اتاق عکسای پرسنلی رفت ... حنانه وارد اتاق شد و در رو بست ... صدای خنده های سهند و ایلیا لبخند رو مهمون لباش کرد ... حوریه با صدای بسته شدن در چرخید سمت در و حنانه رو دید ...

لبخندی زد و از جا بلند شد ... گفت :

— سلام ...

حنانه با لبخند به حوریه نزدیک شد ... دستش رو دراز کرد سمت حوریه و گفت :

— سلام ... من حنانه م!! دختر خاله ایلیا ...

حوریه دست حنانه رو به گرمی فشرد و گفت :

— منم حوریه م ... برای کار آموزی اینجام!!

حنانه دستش رو پس کشید و گفت :

_خوشبختم عزیزم ...

حوریه با لبخندی بزرگ سرش رو به معنی « همچنین » تکون داد ...

*

شاهو آخرین امضا رو هم وارد دفترچه کارآموزی حوریه کرد و درش رو بست... در روان نویسیش رو از ته روان نویسی برداشت و روی سر روان نویسی گذاشت ... دفترچه رو با لبخند گرفت سمت حوریه که به زمین خیره شده بود و با دست پوست لبش رو می کند ... روان نویسیش رو توی جامدادی رو میزیش قرار داد و دفترچه رو تکون داد و گفت :

_نمی خوای بگیریش !؟

حوریه با صدای شاهو از فکر بیرون اومد و با گیجی سرش رو بلند کرد و دست از کندن پوست لبش برداشت...

نگاهی به صورت و لبخند شاهو انداخت و بعد به دستش نگاه کرد ... دفترچه رو بدون حرف گرفت و روی پاهاش گذاشت ... شاهو انگشتای دست گچ گرفتش رو توی دست باند پیچی شدش حلقه کرد و روی میز گذاشت ...

اخمی که می خواست از درد روی پیشونیش بشینه رو پس زد...

" اینم از اثرات مشت زدن به کیسه بوکس بدون

دست کش " با لبخند خیره شد به حوریه ...

شاهو سکوت رو شکست :

نظرت چیه بمونی اینجا؟!

حوریه متعجب به شاهو نگاه کرد و حرفی نزد ... شاهو به سندلش تکیه داد ... ابرویی بالا انداخت و گفت :

می تونی اینجا توی چاپ عکسا به ایلیا کمک کنی !!

حوریه با شوق به شاهو خیره شد و بدون اینکه خوشحالیش رو مخفی کنه گفت :

این عالیه ...

شاهو لبخندی زد و گفت :

ایلیا این مدت خیلی دست تنها بوده ... حنانه و سهند حدود دو ماه مرخصی بودن ... یه جورایی ایلیا اینجا همه کارست و سهند و حنانه دست راست و چپش ... خیلی اذیت شد !! الانم که درگیر زندگی خودشون نمی تونن مثل قبل به ایلیا کمک کنن ... اون یکی شاگردمونم تصادف کرده و دو سه ماه استراحت مطلقه ... سفارشات هم روز به روز داره بیشتر میشه ... می تونی تا برگشتن اون اینجا بمونی و به ایلیا کمک کنی !!!

حوریه دستاش رو بهم کوبید و توی جاش بالا پرید ... با ذوق گفت :

آخجون... معلومه که می خوام بمونم !! وایی منم میشم یکی از شاگردای اینجا دیگه از کارآموزی خبری نیست

... وایی همیشه دلم می خواست شاغل باشم اونم کاری که به رشتم مربوط باشه وایی خدا جون ممنون ... خیلی خوشحالم !!

شاهو با لبخند به حوریه خیره شده بود که تند و با ذوق حرف می زد ... یک باره ذوقش فرو نشست و با چهره ای پکر گفت :

_ولی مامانمو چیکار کنم!؟

اخمای شاهو در هم شد ... بدون حرف به حوریه خیره شد که حوریه لبخندی زد و گفت :

_بی خیال ... الکی نمی خوام خودمو ناراحت کنم !! راضی میشه ... یعنی راضیش می کنم !!!

لبخندی رضایت مندانه روی لبهای شاهو نشست ...

" باید بتونی ... وگرنه مجبورم بازم خودم وارد عمل بشم و این فعلا به صلاح هیچکس نیست "

*

حوریه کنار مادرش که مشغول جمع کردن میز بود ایستاده بود و با التماس حرف می زد :

_مامان خواهش می کنم ... من می خوام اونجا کار کنم ، به خدا به نفع خودمه بعدا سابقه کار برام محسوب میشه...

مادر با اخمای در هم ظرفها رو که جمع کرده بود و توی هم گذاشته بود بلند کرد و به طرف سینک رفت ... حوریه دنبال مادرش رفت و مادر گفت :

_حوریه گفتم نه ... بیخودی اصرار نکن من نظرم عوض نمیشه !!

حوریه کلافه موهاش رو پشت گوشش فرستاد و گفت :

_مامان آخه برا چی می گی نه؟! حداقل دلیل مخالفتتو بگو بدونم ...

مادر ظرفها رو توی سینک گذاشت و چرخید سمت حوریه... توی چشمش زل زد و گفت :

واقعا می خوام دلیل مخالفتمو بدونی!؟

حوریه آروم سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... مادر عصبی گفت :

دلیل مخالفت من همین آقا شاهوی شماست که مثل قاشق نشسته پریده تو زندگی ما و بینمونو بهم زده ...

و چرخید سمت سینک و شیر آب رو باز کرد ... حوریه متعجب و متحیر به مادرش خیره شد !!

" از کجا فهمیده؟؟ "

سرش رو پایین انداخت... دنبال جوابی برای مادرش می گشت !!

" ولی شاید فقط یه دستی زده ... وگرنه جز منو شاهو کسی از رابطمون

خبر نداره !! " آب دهنش رو قورت داد ... نفس عمیقی کشید و سرش

رو بلند کرد ، اخم کرد و گفت :

اولا که آقا شاهو فقط سرپرست منه و ما رابطمون در همون حده ... دوما بین منو شما بهم

نخورده ، سومآ آقا شاهو مرد محترمیہ چرا باید تو زندگی منو شما دخالت کنه؟! من که

دلیلی نمی بینم ...

مادر پوزخند زد و همونطور که ظرفها رو کفی می کرد گفت :

نه خوبه ... آفرین !! چه خوب روت نفوذ پیدا کرده ...

حوریه متعجب و عصبی به مادرش نگاه می کرد ... مادر با عصبانیت چرخید سمت حوریه و گفت :

_ولی کور خونده ... من آدم چند سال پیش نیستم !! من نمیزارم تو توی اون آتلیه کار کنی ...
می خوای کار کنی
!؟ باشه ... ولی هر جا به جز اون آتلیه

لعنتی حوریه با حرص پوزخند زد و گفت :

_من واقعا نمی تونم درکت کنم ماما ... اون آتلیه مگه چه عیبی داره؟؟ من یک ماهه دارم
میرم اونجا و میام ...

اون موقع مخالفت نمی کردی ولی الان داری مخالفت می کنی؟! چرا؟؟ یه دلیل قانع کننده
برام بیار ... در ضمن من هنوز دیپلم هم نگرفتم ، کجا به من دیپلمه کار میدن؟!
مادر بغضش رو به زور قورت داد ...

" اون موقع نمی دونستم شاهو کیه "

دستای کفیش رو به لبه های سینک گرفت و گفت :

_حوریه من نمی خوام تو توی اون آتلیه کار کنی !!!

حوریه عصبی و با التماس گفت :

_آخه چرا مامان؟؟ چرا داری جلوی پیشرفتمو می گیری؟ من اونجا رو دوست دارم ... کار کردن توی اونجا رو دوست دارم ... چرا می خوای ازم دریغش کنی؟؟! پنهون کاریات بس نیست که حالا داری دلخوشیامم ازم می گیری؟!

مادر بی اختیار با بغض داد زد :

_خفه شو ...

سرش رو بلند کرد و به حوریه که متحیر نگاش می کرد خیره شد ... پشیمون بود از دادی که سر تنها دخترش زده بود ...

" اون نمی تونه منو درک کنه "

اشکاش روی گونه هاش چکید ... حوریه خشکش زده بود...

" تا حالا سرم داد نزده بود ... هیچوقت از گل نازک تر بهم

نمی گفت " مادر با درموندگی گفت :

_من مادرتم حوریه ... به گردنت حق دارم ، اگه من راضی نباشم نمی تونی موفق باشی ...

وقتی می گم نه یعنی نه!!

از تابستونت استفاده کن و برای کنکور کاردانی آماده شو ... وقت برای کار هست !!

حوریه با خواهش گفت :

_مامان قول میدم برای کنکور خوب درس بخونم ... به خدا قول میدم دانشگاه شهر خودمون قبول بشم فقط بزار کاری که دوست دارم انجام بدم ... این شانسو ازم نگیر ماما ، ازت خواهش می کنم !!

مادر اشکاش رو پس زد و چرخید سمت سینک ... دوباره مشغول کفی کردن ظرفها شد و با اخم گفت :

_این بحثو همین جا تموم کن حوریه ...

صفحه گوشیش چشمک زنان خاموش و روشن می شد ... حوریه کلافه روی تخت چهارزانو نشسته بود و به گوشیش که رو به روش قرار داشت نگاه می کرد ... اسم شاهو روی صفحه خودنمایی می کرد ...

عکسش صفحه رو پوشونده بود ... عکسی که به تازگی حوریه برایش در نظر گرفته بود ... همون عکسی که کنار ایلیا ایستاده بود و به دوربین لبخند می زد ... صورت شاهو رو برش داده بود و برای عکس تنها مخاطب گوشیش ازش استفاده کرده بود ... سرش رو چرخوند سمت در ...

آروم از جا بلند شد و به طرف در رفت !! در رو که نیمه باز بود کامل بست و کلید رو توی قفل چرخوند ... سریع رفت سمت گوشیش و جواب داد :

_الو !؟

_چرا انقدر دیر گوشیتو جواب دادی !؟

_سلام ...

_سلام ، میگم کجا بودی که انقدر دیر جواب دادی ???

حوریه از لحن طلبکار شاهو بدش اومد ... اخم کرد و درست نشست روی تخت ... آروم گفت :

_مامانم شک کرده ...

_به چی ??

_به اینکه کسی تو زندگیم هست و دارم یه چپو ازش مخفی می کنم ...

شاهو اخم کرد ...

" کار خان داییه ... نخود توی دهنش نمی

خیسه " در جواب حوریه گفت :

_کار چی شد ؟ باهاش حرف زدی

??? حوریه آهی کشید و ناراحت

گفت :

_آره ... راضی نمیشه

_نگفت چرا ??

حوریه لبش رو گاز گرفت ...

" حالا چی بهش بگم ??? بگم بخاطر تو مخالفت می

کنه؟ " چشماش رو بست و آروم گفت :

_نه ...

_حوری به من که دروغ نمی گی !؟

حوریه ساکت شد ... واقعا دروغ گفتن برایش سخت بود ، مادرش بهش یاد داده بود راستشو

بگه توی هر شرایطی حتی اگه به ضررش باشه ... شاهو از سکوت حوریه فهمید دلیل

مخالفت مادرش رو می دونه و نمی خواد بگه...

لبخند زد و با کنجکاوی گفت :

_برا چی گفت نه ؟؟

حوریه با مکث و خجالت زده گفت :

_فکر می کنه تو روی من نفوذ داری و می خوای بین منو مامانمو بهم بزنی ...

شاهو خندش رو مهار کرد و گفت :

_بخواب خسته ای ...

حوریه متعجب شد ...

" چرا اصلا تعجب نکرد وقتی اینو بهش گفتم ؟؟ من بودم می پرسیدم مگه مامانت

میشناسه منو ؟؟ " در جواب شاهو گفت :

_حالا چیکار کنم؟؟

_با داییت صحبت کن ...

_چشمای حوریه برق زد ...

" چرا به فکر خودم نرسید؟ "

با خوشحالی گفت :

_راست می گی ... من مطمئن دایی می تونه مامانو راضی کنه !!

_فردا بیا بینمت ...

_فردا؟؟ مثل اینکه یادت رفته کارآموزیم تموم شده ها ...

_نه یادم نرفته !!

_خب پس ...

_میام دنبالت !!

حوریه تقریبا جیغ زد :

_چی؟؟؟

_چرا جیغ می زنی؟؟ گفتم میام دنبالت ...

_آها اونوقت من با چه بهونه ای از خونه بیام بیرون؟؟؟

— مگه نباید دفترچه تو تحویل مدرسه بدی؟؟

— یعنی دروغ بگم؟؟

— من همچین چیزی گفتم؟؟ میام دنبالت با هم میریم دفترچه تو تحویل میدی بعدش با هم میریم همون جای همیشگی ...

— ولی آخه ...

— دیگه ولی و آخه و اگر و شاید و اما نداره که ... دروغی قرار نیست بگی ولی همه چیو هم نمیگی !!

حوریه ریز خندید ...

"چه با حال می پیچونه !!! نه سیخ می سوزه نه کباب ... هم وجدانش راحت که دروغ نگفته

هم اگه یه زمانی گذش در اومد می تونه ماست مالیش کنه ... معلومه جوونتر بوده زیاد از

این شیطونیا کرده "شاهو با لبخند گفت :

— به چی می خندی؟؟

— به تو ...

— به من ؟

— آره ... راستشو بگو قبل از من با چند نفر اینجوری بقیه رو می پیچوندی؟؟

شاهو نمی دونست اخم کنه یا لبخند بز نه ... گذشته ش مثل یه جاده ی قدیمی بود ... جاده ای که بعضی قسمتاش صاف و یکدست بود و بعضی قسمتاش پر از چاله چوله و دست انداز ... قسمتای صاف زندگیش باعث لبخندش می شدن و قسمتای پر از دست اندازش باعث اخم ... با این حال صادقانه گفت :

_من کسیو نمی پیچوندم ...

حوریه با خنده گفت :

_دروغ نگو دیگه ... اینجوری که تو برنامه ریزی می کنی معلومه از این کارا زیاد کردی ...

شاهو لبخند زد و گفت :

_تو فکر کن دو تا ...

حوریه بیشتر خندید و جواب داد :

_آهان دیدی گفتم ...

_تو هر جوری بیشتر بهت می چسبه فکر کن !!!

_همش دو تا؟؟ بازم داری دروغ می گی ...

_برو بخواب !!

لبهای حوریه آویزون شد ... خندش بند اومد و انرژیش تحلیل رفت ...

" ضد حال ، خب داریم حرف می زنیم دیگه ... برو بخواب چه صیغه ای بود این وسط؟؟ "

با حرص گفت :

_چشم ... فقط بلدی بزنی تو ذوق آدم !!

شاهو خندش رو خورد و گفت :

_خوب بخوابی غرغرو ...

حوریه تا خواست جوابی بده صدای بوق ممتد توی گوشش پیچید ... با حرص گوشش رو از گوشش دور کرد و رو به روش گرفت ... دندوناش رو بهم فشرد و همونطور که به گوشش خیره بود گفت :

_نمیزاره آدم خدافظی کنه ... گند میزنه تو حس و حالم بعدم می گه غرغرو !!!

گوشش رو زیر بالشش گذاشت و با حرص سرش رو روی بالش گذاشت ... ملحفه رو کشید روی خودش و چشمش رو بست ...

*

از اتاق خارج شد و بندای کوله پشتیش رو توی دستش گرفت ... به طرف در رفت !! مادر با دیدن حوریه که حاضر و آماده به طرف در خونه می رفت متعجب گفت :

_کجا به سلامتی ???

حوریه ایستاد و چرخید سمت مادرش که توی پذیرایی نشسته بود ... بی حوصله گفت :

_میرم دفترچه کارآموزیمو تحویل مدرسه بدم ...

مادر با ریموت تلویزیون رو خاموش کرد و از جا بلند شد... در حالیکه به طرف اتاقش می رفت گفت :

_صبر کن با هم بریم ... تنها نرو !!

حوریه با ابروهای بالا پریده به مادرش نگاه کرد ... پوست لبش رو به دندان گرفت ...

" فکر اینجاشو دیگه نکرده بودم ... "

مادر وارد اتاق شد ... حوریه نگاهش رو به زمین دوخت و زیر لب با خودش گفت :

_زود باش حوری یه فکری بکن ... اگه بیاد پایین و شاهو رو ببینه گاوت زاییده !!

اما هر کاری کرد هیچ فکری به ذهنش نرسید ... به اتاق مادرش نزدیک شد ، تقه ای به در وارد کرد و صورتش رو به در نزدیک کرد و گفت :

_مامان؟؟

صدای مادرش رو از داخل اتاق شنید :

_بله ؟

_نمیشه خودم تنها برم ???

جوابی از مادرش نشنید ... بعد از چند دقیقه در باز شد و مادر در حالیکه دکمه های مانتوش رو می بست توی درگاه در قرار گرفت ... حوریه از در فاصله گرفت و به مادرش نگاه کرد ... مادر با چشمای ریز شده به صورت مضطرب حوریه نگاه کرد و گفت :

چرا می خوام تنها بری؟!

حوریه سرش رو پایین انداخت و گفت :

اینطوری راحت ترم ...

فکری به ذهن مادر خطور کرد ... سری تکون داد و خونسرد گفت :

باشه ... هر طور راحتی !!

حوریه خوشحال سرش رو بلند کرد و به مادرش نگاه کرد... مادر لبخند کمرنگی زد و حوریه

به مادرش نزدیک شد ... دستاش رو دور گردنش حلقه کرد و محکم گونه ش رو بوسید ...

دوید سمت در و با ذوق گفت :

مرسی مامانی ... خداافظ !!!

مادر اخم کرد و آرام جواب داد :

به سلامت ...

حوریه کفشاش رو از جا کفشی برداشت و نشست روی زمین ... کفشاش رو پوشید و بنداش

رو بست ... از جا بلند شد و از خونه زد بیرون ... در که بسته شد مادر چرخید داخل اتاق ...

دکمه های مانتوش رو بست و روسریش رو از توی کمد برداشت ... سرش کرد و مرتب گره

زد ... کیف و گوشیش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت ...

به طرف در رفت و کفشای زنونه پاشنه پنج سانتیش رو از جا کفشی برداشت ... کفشاش رو

پوشید و دسته کلیدش رو از جا سوئیچی متصل به دیوار جدا کرد و از خونه رفت بیرون ... در

رو پشت سرش قفل کرد و بالای پله ها ایستاد ... نگاهی به پایین انداخت و وقتی حوریه رو اونجا ندید از پله ها آروم پایین رفت ... مجددا نگاهی به سالن انداخت و به طرف در رفت ... از پشت در بیرون رو نگاه کرد و حوریه رو دید که به طرف یه بی ام دبلیو می رفت ... نفسش تنگ شد ... مبهوت به حوریه خیره شد که سوار ماشین شد ... ماشین راه افتاد و مادر با قدمای سست و ناباور از ساختمون بیرون رفت ... بدون اینکه خودش متوجه باشه اشکاش روی گونه هاش جاری شد ...

گوشیش رو از کیفش در آورد و شماره دایی رو پیدا کرد ... فوراً تماس رو وصل کرد و به ماشین که از کوچه خارج شد نگاه کرد ... صدای دایی توی گوشش پیچید :

_جانم؟؟

بغضش ترکید ... دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت :

_داداش ...

دایی نگران جواب داد :

_جان داداش؟؟ چی شده ؟

_حوریه ...

_حوریه چی؟؟ اتفاقی افتاده ؟

_حوریه گفت می خواد بره مدرسه ... گفت تنها میرم ...

_خب؟

مادر با حق هق جواب دایی رو که عصبی و نگران پشت خط منتظر بود ، داد :

_دروغ گفت ...

_یعنی چی ???

_خودم دیدمش سوار یه ماشین شد و رفت ...

_کجا رفت ??

_نمی دونم ...

_باشه عزیزم ... گریه نکن ... من الان خودمو می رسونم!!

_داداش زود بیا ...

_باشه عزیزم ... مراقب خودت باش !!

مادر بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد و کنار دیوار سر خورد ... دستش رو جلوی دهنش

گرفت و چشمش رو بست ... اشکاش با سرعت روی گونه هاش سر می خورد...

شاهو ماشین گوشه ای نگه داشت و گفت :

_پیر پایین ...

حوریه لبخندی به شاهو زد و از ماشین پیاده شد ... شاهو خواست در رو باز کنه و پیاده بشه

که حوریه دستپاچه گفت :

– تو چرا می خوای پیاده شی؟؟

شاهو چرخید سمت حوریه و متعجب گفت :

– خب پیام دنبالت دیگه ...

حوریه با اضطراب مقنعش رو صاف کرد و گفت :

– نه ... اگه مدیرمون تو رو بیینه خیلی بد میشه ...

شاهو صاف نشست و با اخم کمرنگی سرش رو تکون داد... گفت :

– خیلی خب ... برو و زود بیا !!

حوریه لبخندی زورکی زد و در ماشین رو بست ... وارد ساختمون مدرسه شد و از دید شاهو

پنهون شد ... شاهو نگاهش رو به ، رو به روش دوخت و منتظر شد ... صدای آلارم گوشیش

بلند شد ... از روی داشبورد برش داشت و به شماره نگاه کرد ... با دیدن اسم دایی لبخند زد و

جواب داد :

– بله؟؟

دایی عصبی و بی مقدمه گفت :

– حوریه کجاست ؟

– پیش من ...

دایی داد زد :

_تو غلط کردی ... با اجازه ی کی اون دختری با خودت اینور اونور می بری؟!
شاهو اخم کرد و خونسرد گفت :

_با اجازه ی خودم ... یادت نره خان دایی که من چه نسبتی با حوریه دارم ...
دایی عصبی پوزخند زد و گفت :

_نه هیچوقت یادم نمیره ... اما تو تازه یادت اومده چه نسبتی باهاش داری ... نیومده می
خوای اونو از مادرش بگیری ... تو این نوزده سال پس کجا بودی؟؟ نه خیر جناب من
نمیزارم حوریه رو از مادرش جدا کنی ...
شاهو عصبی داد زد :

_تو همچین حقی نداری ... قانون حق رو به من میدی!!!

دایی سکوت کرد ... حق با شاهو بود!! جوابی برای حرفش نداشت ... حقیقت تلخی بود
که دایی نمی تونست انکارش کنه ... صدای نفسای عصبیش به گوش شاهو رسید و لبخند
رو مهمون لباش کرد ... خونسرد گفت :

_حرص نخور خان دایی ... سعی کن باهاش کنار بیای!! حقیقت تلخه ...

و تک خنده ای کرد که حرص دایی در اومد ... با فک به هم چسبیده گفت :

_حوریه الان کجاست؟؟

_اوردمش مدرسه ...

خیال دایی کمی راحت شد ... اما از حرص صداش چیزی کم نشد :

_وای به حالت اگه یه مو از سرش کم بشه ...

شاهو خندید و گفت :

_حرفا می زنی خان دایی ... حوری نفس منه !! مطمئن باش بیشتر از خودم مراقبشم ... در
ضمن !!

مکت کرد که دایی با کنجکاوی سکوت کرد و منتظر ادامه حرف شاهو شد ... شاهو آرومتر
گفت :

_خواهرتو راضی کن حوری بیاد آتلیه ... بهتره با هم کنار بیایم و خودمون مشکلو حل کنیم ...
من حوصله ی قانونو ندارم ... برام خسته کنندست فکر نکنم برای شماهم چندان جالب باشه
...

_منو تهدید نکن آقا شاهو ...

اخم شاهو از صدای پر تمسخر دایی در هم شد ... با لحنی تهدید آمیز گفت :

_تهدیدمو جدی بگیر خان دایی ... پای حرفی که زدم وایمیستم ، می دونم خاطره ی خوبی از
تهدید شدن نداری

...

با قطع شدن تماس لبخند روی لبهای شاهو نشست ... گوشیش رو روی داشبورد

گذاشت و با سرخوشی سیستمش رو روشن کرد ...

پوشه ی آهنگای شادش رو پلی کرد و با شروع موزیک روی فرمون ضرب گرفت و به خیابون
چشم دوخت ...

دایی ماشین جلوی ساختمون نگه داشت... خواهرش رو دید که با اضطراب و کلافگی جلوی ساختمون قدم می زد و گوشیش رو به کف دستش می کوبوند... هنوز متوجه اومدنش نشده بود... دستاش رو با کلافگی توی موهاش فرو کرد و بوق زد... خواهرش با شنیدن صدای بوق ماشین متوجه ماشین دایی شد... سریع به طرفش رفت و در سمت شاگرد رو باز کرد و سوار شد... گفت:

_سلام...

دایی سرش رو به نشونه سلام تکون داد و گفت:

_حوریه بهت دروغ نگفت...

مادر متعجب به دایی خیره شد... دایی زد توی دنده و راه افتاد... قبل از اینکه خواهرش حرفی بزنه گفت:

_مدرسه ش کجاست??

مادر گیج و متعجب گفت:

_ولی خودم دیدمش سوار اون ماشینه شد... اصلا تو از کجا می دونی دروغ نگفته!?

_ماشینه یه بی ام دبلیو بود درسته!?

مادر گیج و متعجب گفت:

_آره... تو از کجا می دونی??

_خودت می فهمی !!

دایی سرعتش رو بیشتر کرد ... تا رسیدن به مدرسه هر دو ساکت بودن و توی افکار خودشون غرق بودن ...

نزدیک مدرسه که شدن دایی سرعتش رو کم کرد و با فاصله از ماشین شاهو ماشینش رو نگه داشت ... مادر با دیدن بی ام دبلیوی شاهو چشمش گرد شد و گفت :

_خودشه ...

دایی سری تکون داد و مادر عصبی دست برد سمت دستگیره در ... دایی مچ دست خواهرش رو گرفت و گفت:

_کجا؟؟

_می خوام برم سراغش یه گوشمالی اساسی بهش بدم ...

دایی نا خودآگاه لبخند زد و گفت :

_تو اگه اهل گوشمالی دادن به این بودی نوزده سال پیش گوشمالیش می دادی ...

مادر متعجب صاف نشست و گفت :

_منظورت چیه؟؟

دایی نگاهی به جلو انداخت و با لبخند به شاهو که از ماشین پیاده شده بود اشاره کرد ... مادر

نگاهش رو چرخوند سمت شاهو ... با دیدن شاهو دستش رو جلوی دهنش گرفت و جیغ

آرومی کشید ... بغض گلوش رو گرفت و چشمش پر اشک شد ...

شاهو پاکت سیگار و فندکش رو توی ماشین پرت کرد و پک عمیقی به سیگار بین لباش زد ... سرش رو به طرف آسمون بلند کرد و چشماش رو بست ... با انگشت اشاره و وسط دستش سیگار رو از لبهاش دور کرد و دود توی دهنش رو با مکث بیرون داد ... دست گچ گرفتش با باند سفیدی به گردنش آویزون بود ... پاهاش رو ضربداری قرار داد ... تکیه داد به در ماشینش و دستی که سیگار بینش بود رو ، رو به روی شکمش گرفت ...

مادر با دیدن شاهو با اون ژست خاص قلبش توی سینه فرو ریخت ... اشکاش روی گونه هاش سرازیر شد ...

دستش رو از دهنش جدا کرد و بی اختیار برد سمت شیشه ... نوازش گونه دستش رو روی شیشه کشید ، جایی که شاهو ایستاده بود ... دایی با درد نگاهش رو از خواهرش گرفت و سرش رو روی فرمون گذاشت ...

مادر محو شاهو بود ؛ با دیدن سیگار که باز بین لبهای شاهو قرار گرفت زیر لب گفت :
_نکش ...

شاهو به سرفه افتاد ... ریه ش شروع به سوزش کرد !! سیگار رو با خشونت پرت کرد روی زمین و دستش رو روی شکمش گذاشت ... خم شد و با درد سرفه کرد ...

مادر با دیدن حال خراب شاهو لبش رو گاز گرفت و سرعت و شدت ریزش اشکاش بیشتر شد ... بی حواس گفت:

_فکر نمی کردم پای اون وسط باشه ... همش فکر می کردم حوری با کسی دوست شده ...
دایی سرش رو از فرمون جدا کرد و با لبخند گفت :

... حوری دختر خودته ... کپی برابر اصل جوونیای خودت!! پاشو کج نمیزاره ...

مادر با بغض گفت :

... ولی اون که نمیدونه ...

دایی خودش هم متعجب بود ... جوابی برای سوالاش پیدا نمی کرد ...

" چرا حوریه باید با کسی که همسن منه دوست بشه؟! اون که نمی دونه چه

نسبتی بینشونه؟ " خیره شد به شاهو و زیر لب گفت :

... خون ، خون می کِشه ...

شاهو بالاخره با چند سرفه ی محکم از شر سرفه های دردآورش راحت شد ... سوار ماشین

شد و زیر لب گفت :

... اسقاطی شدم رفت ...

حوریه از ساختمون مدرسه خارج شد و سوار ماشین شد ... با لبخند به صورت سرخ شاهو

نگاه کرد و لبخندش محو شد ... نگران گفت :

... چت شد؟؟ حالت خوبه؟؟

شاهو لبخندی زد و بدون حرف ماشین رو روشن کرد ... زد توی دنده و راه افتاد که حوریه

نگران تر گفت :

... با توام ... چرا حرف نمی زنی؟؟

شاهو با انگشت دست نسبتاً سالمش بینی حوریه رو کشید و گفت :

_خوبم حوری بهشتی ...

دایی با دیدن حرکت شاهو ماشینش رو روشن کرد و پشت سرش با فاصله راه افتاد ... مادر اشکاش رو پاک کرد و به ماشین شاهو خیره شد ... شیشه هاش دودی بود و چیزی معلوم نبود ... توی راه فقط سکوت بود و سکوت...

با توقف ماشین شاهو دایی ماشینش رو با فاصله از ماشین شاهو نگاه داشت و به اطراف نگاه کرد ... با دیدن چایخونه محبوب خواهرش متعجب به ماشین شاهو خیره شد ... مادر با دیدن چایخونه متحیر و منتظر به ماشین شاهو نگاه کرد ... هر دو پیاده شدن و شاهو دزدگیر ماشینش رو زد ...

ماشین رو دور زد و به حوریه نزدیک شد ... دستش رو دور شونه حوریه حلقه کرد و وارد چایخونه شدن ... مادر با دیدن این صحنه دستش رو روی دهنش گذاشت و فقط این حرف حوریه رو به یاد آورد :

_وقتی تویی که از هر کس بهم نزدیک تری همه چیو بهم نمی گی دیگه باید به کی اعتماد کنم ؟ میرم یه جای دیگه دنبال شخص معتمد می گردم ... کسی که مثل خودم باهام رو راست باشه ... اما اونقدر منو خنگ و ساده بار آوردی که دلم گیر کنه و جلوی پیشروی مغزمو بگیره ... که راحت به اولین کسی که می بینم و فکر می کنم لایق اعتمادم می کنم ...

*

دایی دو دل به خواهرش نگاه کرد که خیره به تی وی بود اما فکرش هر جایی بود به جز موضوع سریالی که داشت پخش می شد ... دستی توی موهاش فرو کرد و کلافه گفت :
_باید باهات حرف بزنم ...

خواهرش نفس عمیقی کشید و با ریموت تی وی رو خاموش کرد... چرخید سمت دایی و با لبخند کمرنگی به صورتش نگاه کرد ... دایی نگاهش رو به زمین دوخت و گفت :
_عرفان می خواد با حوریه ازدواج کنه ...

مادر با ابروهای بالا پریده به برادرش خیره شد و گفت :
_حوری هنوز بچه س !!

دایی سری به نشونه تایید تکون داد و گفت :

_می دونم ... اما می خوام نظر تو رو بدونم !!

_خب کی بهتر از عرفان ؟ اما خب نظر حوریه شرطه ...

دایی سری به نشونه مثبت تکون داد و گفت :

_چرا نمیزاری حوریه تو اون آتلیه کار

کنه ؟؟ مادر متعجب گفت :

_تو از کجا می دونی ؟!

_شاهو بهم گفت ...

مادر پوزخندی زد و زیر لب گفت :

_شاهو ...

دایی نگاه کوتاهی به خواهرش کرد و حرفی نزد ... مادر با اخم غلیظی رو به برادرش گفت :

_من نمیزارم حوری رو ازم بگیره ... نوزده سال تنهایی بزرگش کردم از این به بعدم تنهایی ازش مراقبت می کنم...

_به طرفه به قاضی نرو ... اونم حق داره !!

مادر عصبی خندید و بلند گفت :

_حق داره؟؟ چه حقی برادر من ؟ پس تو این نوزده

سال کجا بود ؟ دایی به اتاق حوریه اشاره کرد و آروم

گفت :

_هیس ... می شنوه !!

مادر حرفی نزد و فقط عصبی نفس می کشید ... دایی کلافه گفت :

_کارت اشتباه بود ... نوزده سال سرزنشت نکردم چون فایده ای نداشت اما الان وقتشه...

خودتو ارزون فروختی ، چرا؟! چون کور کورانه دل باختی ... شاید بشه بهت حق داد ... اما

چیزی که حق شاهو بود بدونه مخفی کردی که غرورتو حفظ کنی ولی بدتر گند زدی به

آبروی خودت و ما ... از خودت و غرورت نگذشتی به خاطر آبروت ، دخترت و آیندش و

کشیدی کنار ... وقتی باید میموندی پای اشتباهت رفتی منم بی تقصیر نبودم ... بخاطر یه کینه
ی کهنه پشتت و اینستادم بدتر پا به پات جلو اومدم ... اما دیگه بسه ، دیگه نمیزارم اشتباه کنی
...

اشکای مادر روی گونه هاش چکید ... بدون حرف به صورت دایی زل زده بود ... دایی ادامه
داد :

_دیگه نمی تونی با مخفی کاری کاراتو پیش ببری ... گیرم که جلوی دیدارشونو گرفتی جلوی
قانونو چطوری می خوای بگیری؟؟ وقتشه دست از مخفی کاری برداری ... بهت گفته بودم به
حوریه حقیقتو بگی اما بازم کار خودتو کردی ... بهت گفتم اعتمادشو بهت از دست میده ولی
گوش نکردی ... حالا خودتو بکش کنار بزار جوری که می دونه به حوریه حقیقتو بفهمونه ...

مادر دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشه ... دایی لبخند تلخی به
صورت خواهرش زد و با محبت در آغوشش گرفت ... مادر خودش رو به برادرش چسبوند و
با هق هق گفت :

_نمی تونم ...

دایی موهای خواهرش رو بوسید و آرام گفت :

_همه چی درست میشه ...

با ویبره ی گوشیش چشمش رو باز کرد ... گوشیش رو از روی شکمش برداشت و پسوردش
رو وارد کرد ... مسیج دریافت شده رو باز کرد و باز هم همون شماره ناشناس بالای صفحه
نقش بست ... با اخم متن پیام رو خوند :

... ما آدما گاهی ترجیح میدیم توی آتش ندونستن بسوزیم ولی تلخی حقیقت رو به جون
نخریم ...

متعجب به متن پیام خیره بود ...

" ای خدا این دیگه کیه؟؟ منظورش چیه؟؟

" گوشیش توی دستش لرزید و پیام جدید

بالا اومد :

... وقتشه از خواب خرگوشی بیدار بشی حوری خانوم ...

قلب حوریه محکم شروع به تپیدن کرد ... دستاش می لرزید ... هندزفریش رو از گوشش
در آورد و موزیکش رو قطع کرد ... با دستای لرزون تایپ کرد :

... شما؟؟

و سند رو زد ... پوست لبش رو به دندون گرفت و چشم به صفحه گوشی دوخت ... گوشی
لرزید و مسیج دریافت شده بالا اومد :

... مهم نیست من کیم!! مهم اینه که بدونی تو کی هستی...

حوریه متعجب چند بار پیام رو خوند ...

" یعنی چی مهم اینه من بدونم کیم؟؟ "

مجددا گوشی لرزید و پیام جدید روی صفحه نمایان شد :

– تو حوریه یکتا نیستی !!

قلب حوریه توی سینه فرو ریخت ... تقه ای به در اتاقش خورد و پشت بندش صدای دایی بلند شد :

– حوری جان؟؟ دایی ... می تونم پیام داخل ؟

حوریه سریع روی تخت نشست و گوشیش رو زیر بالشش مخفی کرد ... نفس عمیقی کشید و بلند شد ، به طرف در رفت و کلید رو چرخوند ... در رو باز کرد و با لبخند رو به دایی گفت :

– بفرما دایی جون ...

و از جلوی در کنار رفت ... دایی وارد اتاق شد و حوریه در رو بست ... دایی لب تخت نشست ، حوریه به دایی نزدیک شد و کنارش نشست ... دایی با محبت به حوریه خیره شد و گفت :

– از مامانت شنیدم می خوای کار کنی؟؟

حوریه با لبخند سرش رو به نشونه مثبت تکون داد که دایی گفت :

– توی آتلیه شاهو درسته!؟

حوریه مجددا سرش رو تکون داد ... دایی دستی به موهای حوریه کشید و گفت :

– مامانت راضی نبود ... باهاش صحبت کردم ، می تونی از فردا اونجا مشغول به کار بشی ...

حوریه با خوشحالی دستاش رو دور گردن دایی حلقه کرد و جیغ زد :

_آخجون ... وایی دایی تو محشری !!!

دایی خندید و گفت :

_شرط داره ...

حوریه از دایی فاصله گرفت و با همون نیش باز به دایی خیره شد ... دایی با لبخند گفت :

_شرط اول اینکه خیلی مراقب خودت باشی ، بخاطر این مامانتو راضی کردم چون می دونم رشته تو دوست داری و این فرصت خوبیه برای کسب تجربه برای آیندت ... شرط دوم اینکه برای کنکور باید خوب خودتو آماده کنی چون اگه نتونی قبول بشی مامانت سر جفتمونو می کنه...

حوریه خندید و دایی با لبخند عمیقی ادامه داد :

_و شرط سوم که از همه مهم تره اینه که ...

مکثی کرد و با چشمک گفت :

_خب بالاخره گربه که محض رضای خدا موش نمی گیره...

حوریه با ذوق خندید و خیز برداشت سمت دایی ... دستاش رو دور گردن دایی حلقه کرد که

دایی از پشت روی تخت افتاد ... حوریه تند و محکم پشت سر هم گونه ی دایی رو بوسید و

دایی بلند خندید ...

*

حوریه با شوقی وصف ناشدنی پشت در ایستاده بود که در توسط ایلیا باز شد ... متعجب و با ابروهای بالا رفته به حوریه نگاه کرد که حوریه با گونه های گل انداخته از خجالت گفت :

_سلام ...

ایلیا لبخندی زد و گفت :

_سلام حوری خانوم ... شما کجا اینجا کجا

؟؟ حوریه سرش رو پایین انداخت و گفت

:

_آقا شاهو در جریانن ...

ایلیا بی صدا خندید و در رو کامل باز کرد ... از جلوی در کنار رفت و گفت :

_آهان الان دقیقا منظورت این بود که به من ربطی نداره...

حوریه تند سرش رو بلند کرد و بی توجه به صورت شیطون ایلیا گفت :

_نه بخدا منظورم این نبود ... فقط نمی دونستم چطوری بگم برای

چی اینجام؟! ایلیا آروم خندید و گفت :

_بیا تو بابا ... فهمیدم!! شوخی کردم ...

حوریه که خیالش راحت شده بود با لبخندی خجل سرش رو پایین انداخت و رفت داخل...
ایلیا پشت سرش در رو بست و حوریه به طرف اتاق شاهو رفت ... بین راه ایستاد و چرخید
سمت ایلیا ... خجالت زده گفت :

_ببخشید یادم رفت پیرسم ... هستن !؟

و با دست به اتاق شاهو اشاره کرد ... ایلیا خندید و گفت :

_آره برو داخل ...

حوریه مقنعرش رو صاف کرد و به طرف اتاق شاهو راه افتاد ... با صدای جیغی حنانه جلوی در
متوقف شد :

_الهی گور به گور بشی ایلیا ...

ایلیا با خنده به طرف اتاق تدوین رفت ... حوریه در زد و با صدای شاهو که می گفت :

_بیا تو ...

در رو باز کرد ... نگاهی به قامت کشیده شاهو که پشت پنجره ایستاده بود انداخت و لبخند
زد ... وارد اتاق شد و در رو بست ... نگاهش که به گیلان توی دست شاهو افتاد اخم کرد ...
شاهو بدون اینکه چشم از خیابون بگیره گفت :

_چیه ایلیا ؟؟

حوریه جلو رفت و شاهو چرخید سمت حوریه ... ابروی بی بالا انداخت و گفت :

_تو اینجا چیکار می کنی ؟؟؟

حوریه بدون اینکه چیزی بگه گیلان رو از دست سالم شاهو بیرون کشید و با اخم گفت :

_از همین آشغالا می خوری که زخم معده می گیری دیگه...

و گیلان رو روی میز گذاشت که شاهو با لبخند گفت :

_فرار کردی یا مامانتو راضی کردی !؟

حوریه چشم غره ای به شاهو رفت و به طرف مبل های توی اتاق رفت ... نشست و گفت :

_راضیش کردم ...

شاهو توی دلش خندید ...

" ای دروغگو ... تو راضیش کردی یا داییت !؟ "

شاهو پشت میز نشست و باند سفید رو از روی گردنش رد کرد ... دست گچ گرفتش

رو روی میز گذاشت و گوشیش رو کشید سمت خودش ... پیامی برای ایلینا فرستاد با

این مضمون :

_بیا اتاقم ...

گوشیش رو هل داد اون طرف میز و به حوریه نگاه کرد... لبخندی زد و گفت :

_خب ... از امروز شما هم کارمند اینجایی و مثل بقیه دستمزد می گیری ...

حوریه با نیش باز به شاهو خیره بود ... شاهو برگه ای از لای زونکن روی میزش برداشت و

گذاشت روی میز ... هل داد سمت حوریه و گفت :

...بخون و امضا کن ...

حوریه با ذوق برگه رو برداشت و کوله پشتش رو روی پاش گذاشت ... همونطور که قرارداد رو می خوند توی کیفش دنبال خودکار گشت ... در اتاق باز شد و ایلیا وارد اتاق شد ... حوریه بدون اینکه سرش رو بلند کنه مشغول خوندن قرارداد بود ... ایلیا در رو بست و جلو اومد ... روی میبل رو به رویی حوریه نشست و گفت :

...جونم عمو؟! کارم داشتی؟

شاهو با اخم به ایلیا نگاه کرد و گفت :

...این خراب شده صاحب نداره

ایلیا خندید و گفت :

...چرا داره ... صاحبش زنده باشه ، ولی منو تو که با هم از این حرفا نداریم ...

اخم شاهو باز شد و لبخند زد ... با حرکت لباش گفت :

...حالا اومدیمو من ل.خ.ت بودم ...

ایلیا بلند خندید که حوریه متعجب سرش رو بلند کرد ... اول به ایلیا که داشت می خندید نگاه کرد و بعد به شاهو... شاهو چشمکی به حوریه زد که حوریه با لبخند دوباره سرش رو با قرارداد گرم کرد ... ایلیا اشاره ای به حوریه کرد و خودش رو کشید جلو ... رو به شاهو آروم گفت :

...ل.خ.ت بشی چیکار کنی؟؟ اونم وقتی حوریه تو اتاقه!؟!

شاهو اخمی کرد و آروم گفت :

_حالا به من انگ می چسبونی طوری نیست ولی در مورد حوریه اصلا فکرشم نکن ...

ابروهای ایلیا بالا پرید ... چشمکی زد و گفت :

_نه بابا !!! راه افتادیا ...

شاهو چپ چپی نثار ایلیا کرد و گفت :

_من بیش فعال بودم تو یه سالگیم راه افتادم ...

ایلیا بلند خندید و حوریه زیر قرارداد رو امضا کرد ... متعجب به شاهو نگاه کرد و برگه رو

گرفت سمتش ... شاهو با لبخند دست سالمش رو جلو برد و برگه رو گرفت... لای زونکن

گذاشت و رو به ایلیا که هنوز داشت می خندید گفت :

_حوریه از امروز با ما کار می کنه ...

ایلیا خندش رو مهار کرد و نگاه کوتاهی به حوریه انداخت... ابروی بی بالا انداخت و گفت :

_خیلیم عالی ...

حوریه با لبخندی خجالت زده سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد !!

*

با صدای مادرش گوشیش رو زیر بالش مخفی کرد :

_حوریه؟؟ بیا شام

از روی تخت بلند شد که صدای ویبره گوشیش زیر بالش توجهش رو جلب کرد ... نشست روی تخت و گوشیش رو از زیر بالش برداشت ... پیام رسیده رو باز کرد و باز هم همون شماره ی ناشناس :

_ما آدما عادت داریم توی شرایطی که حس می کنیم زندگی خوبی داریم بمونیم غافل از اینکه شاید تغییر شرایط ، زندگی بهتری رو برامون فراهم کنه ... این تغییر شرایط گاهی با فهمیدن یه حقیقت میسر می شه ...

حوریه با کلافگی به صفحه گوشیش خیره شد ...

" این کیه آخه؟؟ شماره منو جز شاهو کس دیگه ای نداره که ... منظورش چیه؟؟ از چه حقیقتی حرف می زنه؟ شاید فقط مزاحمه ... " سرش رو به طرفین تکون داد ...

" نه مزاحم نیست ... اصلا از کجا منو میشناسه؟؟ نکنه می خواد

اذیتم کنه " سریع جواب رو تایپ کرد و سند رو زد :

_تو کی هستی؟ با من چیکار داری؟

صدای مادرش دوباره از بیرون شنیده شد

:

_حوریه؟؟ غذات سرد شد ...

گوشیش رو زیر بالش مخفی کرد و به طرف در رفت ... کلید رو توی قفل چرخوند و از اتاق بیرون رفت ... وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست ... مادر چشم غره ای به حوریه رفت و گفت :

چرا هر چی صدات می زنم جواب نمیدی ??

حوریه بدون اینکه به مادرش نگاه کنه قاشق و چنگالش رو برداشت و گفت :

خب حالا اومدم دیگه ...

مادر متعجب و کنجکاوانه به حوریه خیره شد و حرفی نزد ... حوریه توی سکوت با غذاش بازی کرد و از جا بلند شد ... همونطور که از آشپزخونه خارج می شد گفت :

ممنون ، خوشمزه بود ...

مادر متعجب چرخید سمت حوریه و گفت :

تو که چیزی نخوردی ...

حوریه به طرف اتاقش رفت و گفت :

اشتها ندارم ... شب خوش !!

و وارد اتاقش شد و در رو بست ... کلید رو توی قفل چرخوند و سریع رفت سمت تخت ...

گوشیش رو از زیر بالشش بیرون کشید و مسیج دریافت شده رو باز کرد :

یه بار گفتم بازم می گم ، مهم نیست من کیم ... مهم اینه تو بدونی کی هستی ، البته اگه

آمادگی شنیدن یه سری چیزا رو داشته باشی !!!

حوریه با استرس جواب داد :

_فقط اسمتو بگو بدونم ... بعدش هر چی می خوام بگی گوش می کنم !!

چهار زانو روی تخت نشست و گوشیش رو ، رو به روش روی تخت گذاشت ... دستاش رو توی هم حلقه کرد و خیره شد به صفحه گوشیش ... جواب با تاخیر اومد :

_امیرحسین ...

حوریه متعجب به صفحه ی گوشی خیره شد ...

" امیرحسین دیگه کیه ؟؟ "

بلافاصله گوشی لرزید و صفحه ش خاموش و روشن شد... حوریه سریع پیام رسیده رو باز کرد :

_پدرت زنده ست ...

حوریه گوشی رو ول کرد و دستاش رو جلوی دهنش گرفت ... با چشمای گرد شده به گوشی خیره شده بود ...

" یارو دیوونست؟؟ چی داره می گه؟! بابای من زنده ست؟؟ من خودم رفتم

سر خاکش ... " بدون اینکه بفهمه اشکاش گونه هاش رو خیس کرد ...

گوشیش رو برداشت و جواب داد :

_خیلی خب سرکارم گذاشتی آفرین ... دیگه شب بخیر !!!

گوشی رو زیر بالشش گذاشت و دراز کشید ... به پهلو چرخید سمت دیوار و چشماش رو بست ... اشکای بعدیش روی گونه هاش سُور خوردن ... صدای ویبره ی گوشی زیر بالش شنیده شد ... حوریه سعی کرد بی تفاوت باشه و بخوابه ... اما نتونست ... دستش رو زیر بالش برد و گوشیش رو برداشت ... پیام رسیده رو باز کرد :

_تو دختر مرصاد یکتا نیستی !!

گوشیش رو زیر بالش برگردوند و سرش رو توی بالش فرو کرد ... نمی خواست صدای هق هقش بیرون بره ...

" اگه مزاحمه یا سرکاریه ، پس اینهمه اطلاعات از کجا از من داره ؟؟ "

این چیزی بود که همیشه ازش می ترسید ... چیزی که با هر جواب دادن به سوالی ذهنش بهش می رسید ...

" چرا دقیقا بابای من باید وقتی مامان منو باردار بوده بره ماموریت و کشته بشه؟! چرا هیچ عکسی از مامان و بابا کنار هم توی آلبوم نیست؟؟ چرا هیچکس از اقوام بابا رو تا حالا ندیدم؟؟ چرا ما هیچ فامیلی نداریم؟؟ اون حقیقتی که دایی می گفت حقمه بدونم همینه؟؟ چرا اسم بابا توی شناسنامه مامان هست اما محمد می گفت صفحه ی مشخصات همسر شناسنامه ی بابا خالی بوده؟؟؟ چرا مامان بهم دروغ گفت که عمه و عموم خارج از کشورن؟ همیشه در حد حدس بود که نکنه من دختر مرصاد یکتا نیستم و حالا این شخص با اینهمه اطلاعات و حدسی که به زبون آورده ... نکنه حقیقت داشته باشه؟؟ "

گوشیش رو از زیر بالش بیرون کشید و با چشمای تار و خیس از گریه جواب داد :

— دروغ می گوی !!

جواب بلافاصله دریافت شد :

— بهت ثابت می کنم ...

با کف دست اشکاش رو پاک کرد و جواب داد :

— تو کی هستی؟؟ منو از کجا میشناسی ؟

گوشی توی دستش لرزید و پیام رسیده بالا

اومد :

— به موقعش می فهمی ...

*

کیف پولیش رو باز کرد و با دیدن کیف خالیش نفسش رو محکم فوت کرد بیرون ... از اتاق

بیرون رفت و پذیرایی رو نگاه کرد ... وارد آشپزخونه شد ... اثری از مادرش نبود!!

متعجب به ساعت دیواری توی پذیرایی نگاه کرد ...

" عجیبه ها ... مامان همیشه ساعت هفت بیدار باش می زد !! الان هفت و نیمه که "

به طرف اتاق مادرش رفت ... تقه ی آرومی به در وارد کرد و کمی صبر کرد ... اما صدایی از

مادرش نشنید ... آروم در اتاق رو باز کرد و رفت داخل ... مادرش پشت میز تحریرش

خوابش برده بود ...

جلو رفت و به صورت مادرش توی خواب خیره شد که سرش رو روی میز گذاشته بود ... از مادرش فاصله گرفت و رفت سراغ کیفش که کنار میز بود ...

" ماما جون ببخشید ... دلم نیومد بیدارت کنم مجبور شدم بدون اجازه پیام تو اتاقت ...
فلوس (پول) لا موجود

"

کیف رو برداشت و درش رو باز کرد ... مقداری پول برداشت و توی کیف پولیش گذاشت ...
کیف مادرش رو سر جاش گذاشت و رفت سمت میز ... از توی کوله پشتیش دفترچه و
خودکارش رو خارج کرد و برگه ای از دفترچش جدا کرد ...

روی برگه نوشت :

_سلام ، صبح بخیر ... خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم، با اجازت یکم پول از کیفیت
برداشتم ... نگران صبحونمم نباش ، یه چیزی می خورم ... دوستت دارم !! حوریه ...
برگه رو ، روی میز گذاشت که چشمش خورد به کاغذ گاهی آ سه زیر دست مادرش ...
کنجکاو به نصف صورت طراحی زیر دست مادرش انداخت و بعد به چشمای بسته مادرش
خیره شد ...

آروم کاغذ رو از زیر دست مادرش کشید بیرون و به طراحی تکمیل شده ی مقابلش خیره شد
... نفسش قطع شد و دستاش لرزید ... نگاهی به مادرش انداخت که هنوز خواب بود ... متحیر
به اجزای صورت طراحی نگاه کرد و دستش رو جلوی دهنش گرفت ... اشکاش گونه هاش رو
خیس کرد !!

کاغذ طراحی رو ول کرد کف اتاق و با حالت دو از اتاق خارج شد ... به طرف جاکفشی رفت و کفشاش رو پوشید بدون اینکه بنداش رو ببندد از خونه زد بیرون ... با هق هق از پله ها دوید پایین !! گوشیش توی جیب مانتوش شروع به لرزیدن کرد ... گوشیش رو از جیبش در آورد و به اسم تنها مخاطب گوشیش و تصویرش خیره شد ... زیر لب نالید :

_طراحی چهره ی تو بود ...

تماس رو وصل کرد و گوشی رو به گوشش نزدیک کرد ... بند کفشش به بند کفش دیگه ش گره خورد و از روی دو تا پله ی آخر سُر خورد ... صدای آخ بلندش به گوش شاهو رسید ... گوشیش پرت شد جلوتر و صدای داد شاهو به وضوح شنیده شد :

_حوریه ؟ الو ؟؟؟ صدامو می شنوی ؟؟ حالت خوبه ؟ حوری ؟

با درد از روی زمین بلند شد ... خاکهای لباسش رو تکوند و لنگون لنگون به طرف گوشیش رفت ... گوشی رو برداشت و به گوشش نزدیک کرد ... شاهو هنوز داشت با نگرانی داد می زد که صدای گریون حوریه رو شنید :

_الو ؟

_جانم ؟؟ حوری حالت خوبه ؟؟

حوریه دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای هق هقش به گوش شاهو نرسد ... شاهو نگران داد زد :

_د حرف بزن لامصب ...

_خوبم !!

من جلوی ساختمونم زود بیا بیرون بینم چت شد؟!

باشه ...

تماس قطع شد و حوریه لنگ زنون از ساختمون خارج شد... نگاهی به اطرافش انداخت و شاهو رو کنار ماشینش دید ... اشکاش رو پاک کرد و به طرف ماشین رفت !! شاهو با دیدن حوریه با قدمای بلند به طرفش رفت ... با نگرانی به لباسای خاکی و صورت سرخ از گریه ش نگاه کرد و گفت :

چی شده؟؟

بغض حوریه ترکید و خودش رو توی آ.غ.و.ش شاهو رها کرد ...

« هم درد و هم درمان تویی »

از شاهو دلخور بود و قلبش آ.غ.و.ش.ش رو طلب می کرد... حتی شاهو هم ازش مخفی کاری می کرد ! شاهو با دست سالمش حوریه رو در آ.غ.و.ش گرفت و در گوشش گفت :

چته عزیزم؟؟ چرا گریه می کنی

؟! حوریه با حق گفت :

منو از اینجا ببر ...

صدای آلارم گوشیش بلند شد ... همونطور که چشمش خیره به مانیتور بود بدون اینکه به اسم مخاطبش نگاه کنه گوشیش رو از روی میز برداشت و تماس رو وصل کرد... گوشه رو به گوشش نزدیک کرد که صدای گریون خواهرش توی گوشه پیچید :

_داداش؟؟

دایی نگران چشم از مانیتور گرفت و گفت :

_جانم؟؟ چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟

_حوریه ...

_حوریه چی؟؟ چیزی شده ؟

_حوریه عکسشو دید ...

ولوم صدای دایی از نگرانی بالا تر رفت :

_دِ درست حرف بزن بینم چی میگی!؟

با کمی مکث صدای آروم خواهرش رو شنید :

_صبح بعد از نماز خوابم نمی برد رفتم سراغ طراحی که کاملش کنم ، نفهمیدم کی خوابم

برد ... الان بیدار شدم دیدم حوری برام یادداشت گذاشته رو میزم طراحیم کف اتاق افتاده

... حالا چیکار کنم؟؟ دایی کلافه دستاشو توی موهاش فرو کرد و گفت :

_خیلی خب آروم باش بینم چیکار باید بکنیم؟؟

صدای گریه ی آروم خواهرش کلافه ترش کرد

... گفت :

_گریه نکن عزیزم ... حوریه دیر یا زود باید می فهمید !!!

_من نگرانشم ...

_نگران نباش مطمئنا با همن !!

_می تونی یه خبر ازش بگیری !؟

_آره ... فعلا خدافظ

_خدافظ

تماس رو قطع کرد و گوشیش رو روی میز انداخت ... سرش رو بین دستاش گرفت ... کمی که آروم تر شد گوشیش رو برداشت و شماره شاهو رو گرفت ... گوشی رو به گوشش نزدیک کرد که بعد از چند تا بوق صدای شاهو توی گوشی پیچید :

_الو ???

دایی بی مقدمه گفت :

_حوریه کجاست ??

شاهو نگاهی به حوریه که غرق در خواب بود انداخت و از اتاق رفت بیرون ... در رو بست و گفت :

_پیش منه ...

_حالش چطوره ??

– چیکارش کردین؟!

– مزخرف نگو می گم حالش چطوره؟

– الان خوبه ...

– کجا بردیش؟؟

– مگه تو مفتشی؟

دایی محکم نفسش رو فوت کرد و گفت :

– وقت خوبی واسه جنگیدن انتخاب نکردی ...

شاهو پوزخندی زد و گفت :

– به گرگ هیچوقت نمی جنگه !!!

دایی با پوزخند سرش رو به تاسف تکون داد و شاهو گفت:

– چیزی فهمیده؟؟

– نه کاملاً ...

– یعنی چی؟؟

– یعنی یه چیزایی فهمیده بهتره زودتر این قضیه رو تموم کنی ...

– من از تو دستور نمی گیرم ...

دایی عصبی و کلافه گفت :

_خواهشا بس کن !!

شاهو روی کاناپه ولو شد و با پوزخند گفت :

_شب میارمش خونه ، نگرانش نباشین ...

و تماس رو قطع کرد و گوشیش رو روی میز پرت کرد ... دراز کشید روی کاناپه و چشماش رو بست ... لبخندی زد و ساعد دست سالمش رو روی چشماش گذاشت ... گوشیش دو سه بار زنگ خورد و هر بار تماس دایی بی جواب موند ...

*

آروم چشماش رو باز کرد و چند بار پلک زد تا چشماش به نور عادت کنه ... نگاهی به اطرافش انداخت و خودش رو توی یه اتاق نا آشنا دید ... با ترس نشست روی تخت و به خودش نگاه کرد ... با دیدن لباسای تنش نفس آسوده ای کشید و سعی کرد به یاد بیاره کجاست !؟

" با شاهو سوار ماشین شدیم ، ولی من خوابم برد نفهمیدم کجا میریم "

یه بار دیگه به اطرافش نگاه کرد و اتاق شاهو رو شناخت... از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت ... در رو باز کرد و از اتاق خارج شد ...

نگاهی به پذیرایی انداخت و شاهو رو روی کاناپه دید ... لبخندی زد و به طرفش رفت ... کنارش خم شد و به صورت غرق در خوابش خیره شد ... با تردید دستش رو جلو برد و آروم لا به لای موهای شاهو فرو کرد ... چشمای شاهو باز شد !!

حوریه با خجالت خودش رو عقب کشید و شاهو با لبخند به حوریه نگاه کرد و گفت :
_خوب خوابیدی !؟

حوریه سری به نشونه مثبت تکون داد و گفت :
_ببخشید بیدارت کردم ...

شاهو بی صدا خندید و از جا بلند شد ... به طرف آشپزخونه رفت و گفت :
_خواب نبودم !!

حوریه با خجالت لبش رو گاز گرفت و روی کاناپه نشست... شاهو در یخچال رو باز کرد و
آبمیوه پاکتی محبوبش رو از یخچال خارج کرد ... روی میز گذاشت و دو تا لیوان توی سینی
گذاشت و یه دستی به طرف میز برد ... با دست سالمش لیوانها رو پر کرد و از آشپزخونه
خارج شد ...

وارد پذیرایی شد و کنار حوریه نشست ... سینی رو روی میز گذاشت که حوریه گفت :
_گچ دستتو کی باز می کنی ???

شاهو نگاهی به دست گچ گرفتش انداخت و گفت :
_دو سه هفته ی دیگه ...

حوریه نفس عمیقی کشید و حرفی نزد که شاهو لیوان آبمیوه ش رو برداشت و گفت :
_بخور تا گرم نشده !!

و خودش مشغول خوردن آبمیوه ش شد ... حوریه لیوان خودش رو برداشت و آرام شروع به خوردن کرد ... شاهو لیوان خالیش رو توی سینی گذاشت ... حوریه به لیوان توی دستش ور رفت و گفت :

_داروهاتو میخوری ???

شاهو با لبخند به صورت نگران حوریه خیره شد و سرش رو به نشونه مثبت تکیه داد ... حوریه گفت :

_اون دستت چطوره ???

شاهو نگاهی به انگشتای کشیده دستش انداخت ... مچش رو باز و بسته کرد که درد خفیفی توی انگشتاش پیچید ... اخم کمرنگی کرد و گفت :

_بهتره ...

حوریه حرفی نزد و سکوت برقرار شد ... شاهو سکوت رو شکست :

_تو بهتری ?? جاییت درد نمی کنه ؟

حوریه لیوانش رو توی سینی گذاشت و با لبخند گفت :

_یه زمین خوردن که دیگه این حرفا رو نداره ...

شاهو با چشمای ریز شده به حوریه نگاه کرد و گفت :

_پس چرا اونطوری گریه می کردی !؟

حوریه سرش رو پایین انداخت و با آن و م آن گفت :

_خب ... چیزه !!

_حوری؟! به من نگاه کن و راستشو بگو ...

حوریه سرش رو بلند کرد و به شاهو نگاه کرد ... لبخند تلخی زد و بغض توی گلوش نشست

...

" یعنی بهش بگم ؟ "

دوباره سرش رو پایین انداخت و آرام گفت :

_هیچی یکم بهم ریخته بودم ...

" این شگرد رو خودش یادم داده دیگه ... دروغی قرار نیست بگم ولی همه چیو

هم نمیگم " شاهو لبخندی زد و گفت :

_واسه چی بهم ریخته بودی؟؟

_خب دیگه ...

شاهو با خنده گفت :

_آخ آخ دختر بد ... از آموزشای خودم علیهم استفاده می کنی!؟

حوریه تک خنده ای کرد و حرفی نزد ... شاهو سینی رو برداشت و از جا بلند شد ... به طرف

آشپزخونه رفت و گفت :

_ناهار چی دوست داری بخوریم؟؟

حوریه توی جاش پرید و متعجب گفت

:

_ناهار؟؟

شاهو وارد آشپزخونه شد ... سینی لیوانها رو ، روی سینک گذاشت و رفت سمت یخچال ...

خونسرد گفت :

_آره ... نکنه رژیم داری!؟

حوریه نگاهی به ساعت دیواری توی پذیرایی انداخت و با هول گفت :

_وای ... مامان !!

از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت ... شاهو تخم مرغ و گوجه از یخچال خارج کرد ... روی

میز گذاشت و بلند گفت

:

_بیا اینجا کمک من ناهار درست کنیم ... من که یه دستی نمی تونم !!

حوریه همونطور که کوله پشتیش رو ، روی شونش مرتب می کرد از اتاق بیرون اومد و با

استرس گفت :

_من باید برم خونه ...

_خب اینجا که بیابون نیست ... اینجا خونه ست دیگه !!

حوریه کلافه سرش رو تکون داد و گفت :

_خونه خودمون !!

شاهو خندش رو خورد و گفت :

_خب اینجا خونه خودمونه دیگه ...

و چشمکی به حوریه زد و ظرف گوجه رو برد سمت سینک... حوریه با کف دست کوبید توی

پیشونیش و گفت:

_مامانم حتما تا الان نگران شده ...

شاهو گوجه ها رو توی سینک ریخت و شیر آب رو باز کرد و گفت :

_می دونه پیش منی !!

حوریه دوید توی آشپزخونه و جیغ زد :

_چی ??

شاهو همونطور که با حوصله دونه دونه گوجه ها رو می شست گفت :

_گفتم می دونه پیشمی !!

حوریه با صدای جیغی گفت :

_گفتی من اومدم خونت !?

_نه فقط گفتم پیشمی شب می برمت خونه !!

حوریه روی صندلی نشست... داشت گریه ش می گرفت!! سرش رو بین دستاش گرفت و گفت :

_من از دست تو چیکار کنم آخه !؟!

شاهو خندش رو خورد ... گوجه های شسته شده رو برداشت و روی میز ، رو به روی حوریه گذاشت و گفت :

_گوجه ها رو خورد کن !!!

حوریه چشم غره ای به شاهو رفت ... شاهو چرخید و لباس رو به هم فشرد تا نخنده !! کاردی از جاذرفی برداشت و روی گوجه ها گذاشت و گفت :

_بیا اینم کارد ... شروع کن !!

حوریه پاهاش رو به زمین کوبید و با حالت گریه گفت :

_این خونسردیت آدمو دیوونه می کنه !!

شاهو خندید و رو به روی حوریه روی صندلی نشست و گفت :

_نگران چی هستی !؟ اینکه به رابطمون مشکوک بشن؟؟ مگه داییت بهت نگفته بود با من دوسته؟! خب منم بهش گفتم تو پیشمی شب می برمت خونه !! اونم حتما فکر کرده موندی آتلیه ...

حوریه که کمی قانع شده بود گفت :

_خب تو نگفتی من دقیقا کجام ... اگه شب که رفتم خونه مامانم پرسید کجا بودی چی بهش بگم!؟

شاهو چشمکی زد و گفت :

_خب مثل همیشه دروغ نمی گی ولی همه چیو هم نمی

گی!؟ حوریه خندش گرفت و گفت :

_یعنی چی بگم!؟

_خب ... مثلا بگو مگه دایی بهت نگفت پیش شاهو بودم!؟

حوریه بلند خندید و گفت :

_به خدا خیلی بدجنسی ...

شاهو با لبخند به خنده های حوریه خیره شد و حرفی نزد... حوریه از جا بلند شد ، کوله پشتیش رو از روی شونش برداشت و روی اپن گذاشت ... دوباره سر جاش نشست و مشغول خُرد کردن گوجه ها شد ...

*

روی مبل نشسته بود و خیره به زمین با نگرانی پوست لبش رو می کند ... دوباره به ساعت توی پذیرایی نگاه کرد و سرش رو بین دستاش گرفت ...

" باید یه گوشی براش بخرم "

از جا بلند شد و با کلافگی توی سالن رژه رفت ... موهاش رو پشت گوشش فرستاد !!

" کجا مونده آخه؟! مگه نگفت شب میارنش خونه؟! "

صدای چرخش کلید توی در به گوش رسید ... با نگرانی چرخید سمت در ، در باز شد و حوریه وارد خونه شد!

کفشاش رو از پاش خارج کرد و در رو پشت سرش بست... مادر جلوتر رفت و عصبی گفت :
_کجا بودی تا الان!؟

حوریه به مادرش نگاه کرد و آرام گفت :

_سلام ...

مادر دست به کمر ایستاد و گفت :

_میگم کجا بودی تا الان!؟

حوریه به طرف اتاقش رفت و گفت :

_مگه نمی دونی !!

از مادرش دلخور بود ، نمی تونست مثل سابق باهاش رفتار کنه !! از شاهو هم دلخور بود اما خاصیت شاهو توی آرام کردن حوریه دلخوریش رو تحت الشعاع قرار داده بود ... از خودش هم دلخور بود ، به کسی احساس داشت که همسن داییش بود ، با کسی رابطه مخفی داشت که شاید زمانی با مادرش رابطه داشته بوده ... از داییش دلخور بود که حتی اونم ازش مخفی کاری می کرد !!!

در اتاقش رو باز کرد و وارد اتاقش شد ... در رو بست و کلید رو توی قفلش چرخوند ...
مادرش پشت در بسته موند ، عصبی به در کوبید و گفت :

_وقتی ازت سوال می پرسم بمون و قشنگ جواب منو بده !!

حوریه کوله پشتیش رو کنار میزش انداخت ... مقنعه و مانتوش رو در آورد و پرت کرد روی
میز ... شلوارش رو با شلوارکش عوض کرد و جورابهاش رو پرت کرد کنار تخت ... ولو شد
روی تخت و با خستگی چشماش رو بست ...

مادر دوباره به در بسته کوبید و عصبی داد زد :

_با توام؟! درو باز کن ببینم ...

حوریه بلند گفت :

_خسته مامان جون ... شب بخیر !!

و زیر لب ادامه داد :

_ببینم تا کی می خوای مخفی کاری کنی ...

به پهلو چرخید و ملحفه ش رو ، روی خودش کشید ... صدایی از مادرش نشنید !! صدای ویبره
گوشیش ضعیف به گوشش رسید ... کلافه از جا بلند شد و به اطرافش نگاه کرد که مانتوش
رو گوشه اتاق پیدا کرد ... به طرفش رفت و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید ...

صفحه چشمک زنان روشن و خاموش شد و اسم و عکس شاهو روی صفحه نقش بست ... به طرف تخت رفت و تماس رو وصل کرد ... خودش رو پرت کرد روی تخت و گوشه رو به گوشش نزدیک کرد ... چشماش رو بست و پچ پچ وار گفت :

_سلام ...

_سلام ، چی شد ؟!

_هیچی دیگه از آموزشای جنابعالی استفاده کردم !!

_خوبه برو بخواب ...

_پس شب بخیر !!

_خوب بخوابی ...

و تماس از جانب شاهو قطع شد ... حوریه چشماش رو باز کرد و متعجب به گوشیش خیره شد ...

" خودش بود واقعا؟؟ گفت خوب بخوابی !! عجایب هفت گانه دارن روز به روز بیشتر میشن "

لبخندی زد و گوشیش رو زیر بالنش گذاشت و چشماش رو بست ... باز صدای ویبره گوشیش بلند شد !! نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و گوشیش رو بیرون کشید ... پیام رسیده رو باز کرد ... با دیدن شماره ناشناس اخم کرد و متن پیام رو خوند :

_بیداری !؟

خسته بود و حوصله هیچی رو نداشت ... جواب داد :

_آره ولی می خوام بخوابم !! شب بخیر ...

جواب سریع دریافت شد :

_فردا صبح بیا به آدرسی که می گم ... پدرت اونجاست!! شب

بخیر حوریه با چشمای گرد شده به صفحه خیره شد و بی اختیار

بلند خندید ...

" فکر کرده گاگول گیر آورده ... به اسم بابای خیالی من جلو اومده که

سرمو شیره بماله " جواب داد :

_فعلا حوصله شوخی ندارم ، بزار برای بعد ...

بلافاصله مسیج جدید بالا اومد :

_بهم اعتماد کن !!

اخمی کرد و زیر لب گفت :

_چشم ... منتظر تو بودم از راه برسی بهت اعتماد کنم !!

بی حوصله تایپ کرد و سند رو زد :

_شخص خوبی واسه مسخره کردن انتخاب نکردی ...

پیام دریافت شده بالا اومد :

_چیکار کنم که بهم اعتماد کنی !؟

حوریه عمیقا به فکر فرو رفت ...

" درسته ساده و زود باورم ولی خنگ که نیستم ... من فقط یه مخاطب دارم شمارمم کسی جز اون نداره پس این آقای امیرحسین یا یکی از نزدیکانمه و یه آدم خیالیه یا واقعا یه فرد ناشناسه ... که حس ششم من میگه حدس اول درسته ... "

ذهنش جرقه زد ... روی تختش نشست !!

" نکنه ایلیا باشه ؟؟ حتما شمارمو از گوشی شاهو برداشته... از اون این مسخره

بازیا بعید نیست " سریع جواب داد :

_خودتو بهم نشون بده !!

منتظر چشم به صفحه گوشی دوخت ...

" ولی ایلیا که اسم بابامو نمی دونه !! "

گوشی توی دستش لرزید ... سریع اس ام اس جدیدش رو باز کرد :

_اگه فردا بیای به آدرسی که میگم هم پدرتو می بینی هم منو !!

توی یه تصمیم آنی جواب داد :

_آدرسو بفرست ...

با هیجان خیره به صفحه گوشی موند ... دستاش یخ زده بود !!! گوشی لرزید و پیام جدید دریافت شد ... مضطرب مسیج رو باز کرد ، با دیدن آدرس چایخونه محبوب مادرش گوشی از دستش ول شد ... گیج شده بود !!

" خدایا کاش قبول نمی کردم برم ... این کیه آخه؟؟ این که همون

چایخونه ست ... " گوشیش رو زیر بالشش مخفی کرد و خوابید ...

چشماش رو بست و سعی کرد بخوابه !!

" مطمئنم یکیه که من میشناسمش ... ای خدا چیکار کنم؟؟ یعنی برم فردا؟! "

*

با تردید به متن پیامش خیره شد :

_نیا دنبالم ... خودم میام !! اگه دیر کردم نگران نشو ...

چشماش رو به هم فشرد و سند رو زد ... گوشیش رو توی جیبش گذاشت و از اتاقش بیرون رفت ... به طرف در رفت که صدای مادرش رو شنید :

_بیا صبحونتو بخور بعد برو ...

کفشاش رو برداشت ، روی زمین نشست و کفشاش رو پوشید ... مشغول بستن بندای کفشش شد و گفت :

_میل ندارم ...

مادر پشت سرش ایستاد و گفت :

_ضعف می کنی !! بیا بخور ... وقت داری هنوز ...

حوریه از روی زمین بلند شد و در رو باز کرد ... چرخید سمت مادرش و گفت :

_یه چیزی می خورم ... خدافظ

و از خونه خارج شد و در رو بست ... از پله ها پایین رفت که گوشیش توی جیب مانتوش

لرزید ... از ساختمون خارج شد و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید ... دو تا پیام خونده

نشده داشت ... اولی رو باز کرد ، شاهو بود : _باشه مراقب خودت باش ...

لبخندی زد و پیام دومش رو باز کرد ... شماره ناشناس بالای صفحه نمایان شد :

_نیم ساعت دیگه می بینمت ...

اخم کرد و گوشیش رو توی جیبش گذاشت ... آرام قدم بر می داشت و خیره به زمین بود ...

" حس خوبی ندارم ... نرم بهتر نیست ؟! "

سر خیابون که رسید ایستاد ... یه تاکسی زرد داشت بهش نزدیک می شد !! نگاهی به

ساعت مچیش انداخت ...

" هفت و چهل و پنج دقیقه "

چشمش رو بست و زیر لب

گفت :

_خدایا خودت کمک کن !!

دست بلند کرد و تاکسی کنار پاش توقف کرد ... در رو باز کرد و سوار شد !! ماشین راه افتاد ... آب دهنش رو با استرس قورت داد ...

" مرگ یه بار شیون یه بار ... من که چیزی برای از دست دادن ندارم ... میرم !! امروز باید بفهمم تو زندگیم چخبره "

با صدای راننده به خودش اومد :

_کجا برم خانوم !؟

مضطرب به راننده خیره شد و گفت :

_فعلا مستقیم ...

راننده سری تگون داد و حرفی نزد !! بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش یه دل شد ... دستای سردش رو توی هم حلقه کرد و خطاب به راننده گفت :

_بعد از چهار راه یه بریدگی هست ، بریدگی رو برید داخل یه چایخونه اونجا هست ... من اونجا پیاده میشم ...

راننده نگاهش رو از آینه وسط گرفت و سرش رو به نشونه تایید تکون داد ... حوریه سرش رو به شیشه تکیه داد و چشماش رو بست ... با رسیدن به مقصد راننده ماشین رو نگه داشت و گفت :

_خانوم رسیدیم ...

حوریه چشماش رو باز کرد و با اضطراب به در چایخونه خیره شد ... صاف نشست و از توی کوله پشتیش کیف پولیش رو در آورد ... کرایه راننده رو حساب کرد و پیاده شد ... ماشین ازش دور شد ... قلبش داشت محکم خودش رو به دیواره ی سینه ش می کوبید ... نفس عمیقی کشید و وارد چایخونه شد ... به ساعت مچیش نگاه کرد !!

" هشت و بیست دقیقه "

به اطرافش نگاه کرد که گوشیش توی جیب مانتوش لرزید ... با دستای سردش گوشیش رو از جیبش خارج کرد و پیام رسیده ش رو باز کرد ... باز هم شماره ی ناشناس بالای صفحه نقش بست :

_پدرت پشت سرته !!

با ترس چرخید و پشت سرش رو نگاه کرد ... با دیدن شاهو نفسش برای لحظه ای قطع شد ... قلبش محکم شروع به تپیدن کرد و نفسش بالا اومد ... دستش رو روی قلبش گذاشت و پاهاش سست شد ...

لبخند شاهو محو شد ... دوید سمت حوریه و محکم توی آغوشش گرفت !!

حوریه با ناباوری به صورت شاهو خیره شده بود ... شاهو نگران گفت :

حوری؟؟ حالت خوبه؟!

حوریه خندید و با تمسخر گفت :

تو ... تو بابای منی؟!

شاهو سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... حوریه محکم شاهو رو پس زد و عصبی گفت :

این نمایش مسخره برای چیه؟! اگه تو بابای منی پس مرصاد کیه؟!

شاهو دستی بین موهایش فرو کرد و کلافه گفت :

برات توضیح میدم حوری ... بیا بشین ... باید باهات حرف بزنم!!

بغض توی گلوی حوریه نشست ... باور اینکه شاهو پدرش باشه هم قابل قبول بود هم غیر

قابل قبول!! جلو رفت و روی صندلی پشت یکی از میزها نشست ... خوییش این بود که اون

وقت صبح کسی زیاد اونجا نبود ... شاهو روی صندلی رو به روی حوریه نشست ... نفس

عمیقی کشید و گفت :

چیزی می خوری؟؟

حوریه با بغض سرش رو به نشونه منفی تکون داد ... اگه حرف می زد بغضش می ترکید ...

" ماما عکس شاهو رو کشیده بود

" شاهو دستی به صورتش کشید و

گفت :

می دونم برات غیر قابل باوره ... می دونم راه خوبی برای فهموندن حقیقت بهت انتخاب نکردم ... می خواستم آروم پیش برم تا بتونی باور کنی ... اما نتونستم حوری !! دوری بیش از حد از تو برام زجر آورده !!

اولین قطره ی اشک حوریه روی گونه ش چکید ... شاهو ادامه داد :

منو مادرت نوزده سال پیش با هم آشنا شدیم ... حوری من نمی دونستم مادرت تو رو برداره ... ولم کرد و رفت...

خیلی دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم !! تو خیلی شبیه مادرتی ... وقتی برای اولین بار دیدمت جا خوردم... اصلا انگار مادرت رو به روم وایستاده بود ... همش سعی می کردم خودمو قانع کنم که شباهتتون اتفاقیه ... حس پدرانم که ازش بیخبر بودم باعث می شد مدام نگرانت باشم ... جوری روم تاثیر گذاشته بودی که بعد از مادرت هیچ زن و دختری نتونست بزاره ... اون روز با داییت رفتی و نفهمیدی من داشتم تعقیبتون می کردم ... وقتی داییتو دیدم فهمیدم شباهتتون اتفاقی نبود ... همش فکر می کردم مادرت بعد از من با کسی ازدواج کرده و تو رو به دنیا آورده ... سعی کردم بهت نزدیک بشم تا از طریق تو انتقاممو از مادرت بگیرم ... تا اینکه ماجرای شهر بازی پیش اومد ...

با حرفای محمد مشکوک شدم و رفتم سراغ داییت ... اونجا بود که همه چیزو برام گفت !!! گفت که تو دختر خودمی و مرصاد فقط یه اسمه توی شناسنامه مادرت تا بتونه تو رو به دنیا بیاره ...

اشکای حوریه با شدت بیشتری روی گونه هاش جاری شد... دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشه ... شاهو با دست سالمش دست آزاد حوریه رو گرفت ... حوریه دستش رو پس کشید و با گریه گفت :

_دروغ می گی ... باور نمی کنم !!

شاهو کلافه گفت :

_باور کن حوریه ... من بهت دروغ نگفتم !! اصلا ... اصلا می تونی از مادرت و داییت پرسی ...
یا آزمایش آره ...

آزمایش دی ان ای میدیم ...

حوریه با هق هق گفت :

_چطور ممکنه !؟

شاهو از روی صندلی بلند شد ... به طرف حوریه رفت و با دست سالمش حوریه رو در آغوش کشید ... حوریه با گریه به سینه ی شاهو مشت می کوبید و می گفت :

_دروغه ... همش دروغه ... تو بابای من نیستی !!

شاهو سر حوریه رو بوسید و نزدیک گوشش گفت :

_پاشو از اینجا بریم ...

و حوریه رو بلند کرد و همونطور که توی آغوشش گرفته بود از چایخونه بیرون رفت ...
دزدگیر ماشینش رو زد و حوریه رو سمت شاگرد سوار کرد ... ماشین رو دور زد و خودش
سمت راننده سوار شد ...

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ... حوریه سرش رو به شیشه تکیه داده بود و چشماش رو
بسته بود ... اشکاش آروم روی گونه هاش سر می خورد و هق هق می کرد ... به کل فکرش از
امیرحسین منحرف شده بود و فقط داشت به صحت این ماجرا فکر می کرد ... شاهو توی
سکوت فقط می روند ... با رسیدن به خونه ش بوقی زد و سرایدار در پارکینگ رو باز کرد ...
ماشینش رو داخل برد و گوشه ای پارکش کرد ... چرخید سمت حوریه که بگه:

— پیاده شو ... رسیدیم !!

که با دیدن چهره ی غرق در خواب حوریه ساکت شد ... لبخندی زد و زیر لب گفت :

— تنبل ...

از ماشین پیاده شد و ماشین رو دور زد ... در سمت حوریه رو باز کرد و کنارش خم شد ...
آروم صدا زد :

— حوری؟؟ حوریه بیدار شو ...

حوریه آروم چشمای پف کرده ش رو باز کرد و به اطرافش نگاه کرد ... نگاهش که توی
نگاه شاهو قفل شد دوباره بغض کرد ... شاهو لبخندی زد و گفت :

— تا گچ دستمو باز نکنم وضعیت همینه ... باید بیدار شی و خودت بیای بالا ...

حوریه با بغض لبخند کمرنگی زد و از ماشین پیاده شد ... شاهو کنار رفت و حوریه در رو بست ... شاهو دزدگیر رو زد و به طرف حوریه رفت ... دستش رو ابراز احساسات کرد و به طرف آسانسور رفتن !!

*

ماشین رو جلوی ساختمون نگه داشت و با لبخند چرخید سمت حوریه ... با آرامش گفت :
_تا دو هفته ی دیگه که جواب آزمایش بیاد چیزی به مادرت نگو ...

حوریه سرش رو به نشونه تایید تکون داد که شاهو گفت :

_برو ... مراقب خودت باش !!

حوریه لبخندی زد و بدون حرف از ماشین پیاده شد... وارد ساختمون که شد شاهو ماشین رو راه انداخت و از ساختمون دور شد ... گوشیش رو از روی داشبورد برداشت و شماره دایی رو گرفت ... بعد از چند تا بوق صدای خسته ی دایی توی گوشی پیچید :

_الو ...

شاهو بی مقدمه گفت :

_بازی تموم شد خان دایی !!

_منظورت چیه ??

_حوریه همه چیزو فهمید ...

سکوت برقرار شد ... دایی نفس عمیقی کشید و گفت :

_الان کجاست؟؟ حالش چگونه

? شاهو دنده رو عوض کرد و

گفت :

_رسوندمش خونه !!!

_باور کرد؟؟

شاهو آهی کشید و گفت :

_هم آره هم نه ... آزمایش دی ان ای دادیم !!

صدای دایی شبیه زمزمه بود :

_خوبه !!

_کاری نداری؟ دایی با

پوزخند گفت :

_آروم شدی! دیگه پاچه نمی گیری!؟

شاهو لبخند کجی زد و گفت :

_خدافظ ...

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب دایی باشه گوشی رو قطع کرد ... گوشیش رو ، روی داشبورده پرت کرد و زیر لب گفت :

_اگه توام بعد از نوزده سال دخترتو پیدا می کردی آروم می شدی !!

گوشیش رو مقابلش گرفت و با تردید به شماره ناشناس خیره شد ... مصمم شد و پیامی براش ارسال کرد با این مضمون :

_قرار بود امروز خودتو بهم نشون بدی !!

جواب با تاخیر اومد :

_به موقعش می بینی !!

حوریه بی حوصله گوشیش رو زیر بالشت گذاشت و چشمش رو بست ... تقه ای به در اتاقش خورد و دنبالش صدای دایی بلند شد :

_حوری جان؟؟ دایی؟ همیشه درو باز کنی ...

از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت ... کلید رو چرخوند و در رو باز کرد !! لبخند کمرنگی به دایی زد و گفت :

_سلام دایی ...

دایی وارد اتاق شد و گفت :

_سلام به روی ماهت حوری خانوم بهشتی ...

لبخند حوریه پررنگ شد ... در رو بست ، دایی روی تخت نشست ... حوریه به دایی نزدیک شد و کنارش نشست دایی دستش رو دور شونه حوریه حلقه کرد و کشید سمت خودش ...

حوریه خودش رو به دایی چسبوند ... دایی موهای حوریه رو بوسید و آروم گفت :

«چقدر تو ، تو داری دختر !!»

حوریه چشمش رو بست ...

" چقدر شماها پنهان کارین "

*

از آینه وسط خیابون پشت سرش رو نگاه کرد ... با دیدن حوریه که با قدمای آروم و سر پایین افتاده به ماشین نزدیک می شد لبخند زد ...

حوریه به ماشین نزدیک شد و در سمت شاگرد رو باز کرد... سوار شد و آروم گفت :

«سلام ...»

شاهو با لبخند سرش رو چرخوند سمت حوریه و گفت :

«سلام حوری بهشتی باب...»

از بی حواسی خودش اخم روی پیشونیش نشست ... حوریه لبخند محوی زد و چیزی نگفت ...

شاهو ماشین رو راه انداخت و گفت :

بعد که جواب آزمایشو گرفتیم کجا

بریم؟؟ حوریه نفس عمیقی کشید و

گفت :

نمی دونم ...

شاهو سری تکون داد و حرفی نزد ... تا رسیدن به مقصد هر دو ساکت بودن !! شاهو

ماشین رو گوشه ای نگه داشت و هر دو بدون حرف از ماشین پیاده شدن ... شاهو

دزدگیر ماشین رو زد و به حوریه نزدیک شد ...

هر دو از پله ها بالا رفتن و حوریه با دیدن دست بدون گچ شاهو لبخند زد و گفت :

کی بازش کردی ؟

شاهو نگاهی به صورت حوریه انداخت که نگاهش رو به دستش دید ... خودش هم به دستش

نگاه کرد و گفت :

دیروز ...

حوریه سری تکون داد و حرفی نزد ... هر دو وارد آزمایشگاه شدن !! شاهو به صندلیای

توی سالن اشاره کرد و گفت :

برو بشین ...

حوریه به طرف صندلیا رفت و نشست ... چشم دوخت به شاهو که پشت پیشخوان ایستاده بود و با پرستار صحبت می کرد ... لبخند زد !!

" بابا به این خوشتیپی داشتتم حس خوبی ها "

با اشاره ی شاهو از جا بلند شد و به طرف شاهو رفت ... کنارش ایستاد ، شاهو رو به پرستار گفت :

_میشه جوابو بگین !؟

پرستار نگاهی به برگه ی جواب آزمایش انداخت و بی حوصله گفت :

_مثبتہ آقا ...

حوریه سرش رو پایین انداخت و لبخند زد ... شاهو با شوق چرخید سمت حوریه و گفت :

_حالا باور کردی !؟

حوریه سرش رو بلند کرد و با دقت به صورت شاهو خیره شد ... با لبخند سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و گفت:

_من دو هفته پیش باور کردم ... دایی همه چیو برام گفت!!!

شاهو متعجب به حوریه نگاه کرد که حوریه آروم خندید...

*

شاهو ماشین رو گوشه ای نگه داشت و گفت :

—همین جا بمون الان میام ...

حوریه سری تکون داد و شاهو از ماشین پیاده شد ... فکری به ذهنش رسید !!

" امیرحسین چایخونه رو بلده ... ما هم که داریم میریم اونجا !! الان

بهترین فرصته " گوشیش رو از جیب مانتوش در آورد و برای شماره

ناشناس اس ام اس زد :

—می خوام بینمت ...

صدای ویبره گوشی شاهو روی داشبورد بلند شد ... حوریه متعجب به گوشی شاهو خیره

شد !! از شیشه سمت راننده به شیرینی فروشی اون سمت خیابون نگاه کرد ... شاهو رو

داخل مغازه دید !!

گوشی شاهو رو از روی داشبورد برداشت و آیکون اس ام اس رو روی صفحهش دید ... پسورد

رو وارد کرد و پیام رو باز کرد ... متعجب به اس ام اس خودش نگاه کرد ... با گوشی خودش

به شماره ناشناس زنگ زد ، گوشی شاهو توی دستش لرزید ...

در ماشین باز شد و شاهو سوار شد ... به قیافه مبهوت حوریه نگاه کرد و حرفی نزد ...

حوریه گوشی شاهو رو به طرفش گرفت و گفت :

—توام بهم دروغ گفتی !!

صدای اپراتور از پشت گوشی حوریه شنیده شد :

_مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی باشد ...

حوریه گوش‌ی شاهو رو پرت کرد سمتش و با بغض گفت :

_تمام این مدت داشتی بازیم می دادی !؟

شاهو گرفته سرش رو به نشونه منفی تکون داد و گفت :

_حوری ...

حوریه دستاش رو روی گوشاش گذاشت و گفت :

_هیچی نگو ...

شاهو مشت‌ی توی فرمون کوبید ... اشکای حوریه روی گونه هاش فرو ریخت !! آرام گفت :

_منو از اینجا ببر ...

شاهو جعبه‌ی شیرینی رو روی صندلی عقب گذاشت و به حوریه نزدیک شد ... حوریه رو

در آغوش کشید که حوریه با مشت به جون سینه‌ی شاهو افتاد و با گریه گفت :

_دروغگو ... همتون دروغگواین ... زندگیمو خراب کردین...

شاهو سر حوریه رو بوسید و آرام گفت :

_حوریه ... آرام باش دخترم !!

حوریه جیغ زد :

_به من نگو دخترم ... تو بابای من نیستی !!

شاهو با ناباوری حوریه رو ول کرد ... حوریه عقب تر رفت و با گریه جیغ زد :

_اون موقع که بهت احتیاج داشتم کجا بودی؟؟ هان؟؟ کجا بودی؟ تو، مامان، دایی همتون بهم دروغ گفتین ...

هیچکدومتون به فکر من نبودین ... هیچکدومتون نمی دونین پدر نداشتن چقدر سخته ... اینکه هر کی از راه رسید هر طور دلش خواست بهم نگاه کرد و من پدری نداشتم که پشتم بهش گرم باشه ...

با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و با هق هق ادامه داد :

_حالا اومدی که چی؟؟ حالا که چیزی واسه از دست دادن ندارم اومدی برا چی؟؟ تو شاهویی یا امیرحسین؟؟ دیگه باید به کی اعتماد کنم؟ دیگه چیا بهم نگفتی؟ امیرحسین کلافه دستش رو بین موهاش فرو کرد و داد زد:

_بس کن !!

حوریه ساکت شد ... با چشمای خیسش به امیرحسین خیره شد و توی خودش جمع شد !! دستش رو جلوی دهنش گرفت و هق زد ... امیرحسین آروم گفت :

_من نمی دونستم عسل بارداره...

حوریه نالید :

_منو از اینجا ببر !! دیگه نه مامان می خوام نه بابا ... یکیو می خوام که باهام رو راست باشه !!!

امیرحسین ماشین رو روشن کرد و راه افتاد سمت خونه ی مادرش ...

*

نفس عمیقی کشید و زنگ رو فشرد ... در سریع باز شد و صورت نگران و گریون عسل پشت در نمایان شد ...

امیرحسین لبخند زد و عسل ناباور نالید :

_امیرحسین !!

امیرحسین ابرویی بالا انداخت ... پاهای عسل سست شد!! دستش رو به در گرفت تا نیفته

که امیرحسین خیز برداشت سمتش ... محکم در آغوشش گرفت و در رو پشت سرش

بست ... عسل محکم امیرحسین رو گرفت و زجه زد ...

سکوت خونه رو صدای هق هق عسل می شکست ... امیرحسین با درد گفت :

_بی معرفت ...

عسل نالید :

_امیرحسین !!

امیرحسین صورت عسل رو بین دستاش گرفت و با دلتنگی به اجزای صورتش خیره شد ... با

سر انگشت اشکاش رو پاک کرد ، اشکای عسل با شدت بیشتری جاری شد ... با هق هق گفت

:

_امیرحسین !؟

امیرحسین زمزمه کرد :

_جانم!؟

ایلیا در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد ... حوریه سریع چرخید سمت در و با خجالت تند گفت :

_سلام ...

ایلیا لبخندی زد و گفت :

_سلام به روی ماهت دختر عمو ... بیا نهار !!

حوریه مقنعه ش رو صاف کرد و رفت سمت در ... ایلیا کنار رفت و حوریه از اتاق خارج شد ... پشت سر ایلیا به طرف آشپزخونه رفت ... ایلیا سر میز نشست و با اشتها به غذاهای روی میز نگاه کرد و دستاش رو بهم مالید و گفت :

_به به ... چه کرده مامان هلی !!

هلیا چرخید سمت حوریه و ایلیا ... با خنده به ایلیا نگاه کرد و رو به حوریه که ایستاده بود گفت :

_بشین عزیزم ... چرا وایستادی !!

حوریه با خجالت صندلی ای بیرون کشید و نشست ... صدای آیفون که بلند شد هلیا گفت :

_فکر کنم بابات اومد ... برو درو باز کن !!

ایلیا خیاری از ظرف سالاد برداشت و توی دهنش گذاشت ... گفت :

_ شوهر توئه به من چه ...

هلپا دستاش رو با حوله خشک کرد و رفت سمت ایلپا ... حوله رو پرت کرد توی صورتش و پشت سرش خم شد و نزدیک گوشش گفت :

_ دفعه بعدی مثل گاو سرتو ننداز پایین برو تو اتاق دختر مردم ...

ایلپا حوله رو از روی صورتش برداشت ... خیار توی گلوش پرید ، با خنده سرفه کرد و هلپا از آشپزخونه خارج شد ... به طرف آیفون رفت و دکمه ش رو فشرد ... جلوی در منتظر موند که در با کلید باز شد و سروش و زهرا جلوی در قرار گرفتن ...
هلپا به طرف زهرا رفت و بازوش رو گرفت ، با لبخند گفت:

_ سلام مامان جون ...

زهرا با بغض گفت :

_ سلام ... کجاست ؟

هلپا به آشپزخونه اشاره کرد ... زهرا عصا زنان به طرف آشپزخونه رفت !! هلپا چرخید سمت سروش ... با خوشرویی گفت :

_ سلام ... خسته نباشی !!

سروش نگاهی به آشپزخونه انداخت و دستش رو دور کمر هلپا حلقه کرد ... به خودش نزدیک کرد و پیشونیش رو بوسید ... هلپا با اعتراض گفت :

_ ازشته الان یکی می بینه !!

سروش از هلیا فاصله گرفت و با خنده گفت :

_نه بابا الان همه سرشون با حوری گرمه ... در ضمن ...

چرخید سمت هلیا و توی صورتش خم شد ... با انگشت اشاره ضربه ای به نوک بینی هلیا زد و آروم گفت :

_خب ببین ... زنی ، خانوم خونمی !! دوست دارم بوست کنم ...

هلیا لبش رو گاز گرفت و حرفی نزد ...

زهرا وارد آشپزخونه شد ... حوریه آروم از روی صندلی بلند شد و گفت :

_سلام ...

ایلیا چرخید سمت جایی که حوریه نگاه می کرد ... با دیدن زهرا سریع بلند شد و گفت :

_سلام مامانی !!

زهرا همونطور که به حوریه خیره بود سرش رو به نشونه سلام تکون داد ... با چشمای

اشکی دستاش رو به دو طرف باز کرد و گفت :

_بیا ...

حوریه به ایلیا نگاه کرد ... ایلیا چشمش رو باز و بسته کرد !! حوریه با خجالت به زهرا نزدیک

شد و زهرا حوریه رو در آغوش کشید ... بغضش ترکید و اشکاش روی گونه هاش جاری شد

... حوریه با تردید دستاش رو دور کمر زهرا حلقه کرد و چشمش رو بست ... زهرا با گریه

گفت :

_خدا رو شکر ... خدایا شکر!!

ایلیا به زهرا نزدیک شد و گفت :

_مامانی؟؟ بسه ... برای قلبت خوب نیست ...

زهرا حوریه رو از خودش جدا کرد ... صورتش رو بین دستاش گرفت و با چشمای

اشکبارش به اجزای صورتش خیره شد و گفت :

_خداروشکر قبل از مردنم تونستم دختر امیرمو ببینم ...

سروش و هلیا وارد آشپزخونه شدن ... هلیا با بغض و لبخند به زهرا خیره شد و سروش با

لبخند گفت :

_زری خانوم میزاری ماهم دو دقیقه این حوری بهشتی داداشمونو ببینیم!؟

زهرا از حوریه فاصله گرفت و چرخید سمت سروش ... با ذوق گفت :

_می بینی مامان؟ چقدر شبیه مادرشه!؟

سروش سری به نشونه تایید تکون داد و به حوریه که با خجالت سرش رو پایین انداخته بود

نزدیک شد ... دستاش رو روی بازوهای حوریه گذاشت و پیشونیش رو بوسید ...

امیرحسین آروم گفت :

بی معرفت چرا بهم نگفتی؟؟

عسل با صدایی گرفته از گریه

گفت :

می خواستم منو بخاطر خودم بخوای نه بچه ...

عسل تو با این کارت به حوریه بد کردی !!!

عسل باز بغض کرد و حرفی نزد ... معذب موهاش رو پشت گوشش فرستاد ... امیرحسین

آ.غ.و.ش.ش رو باز کرد و گفت :

بیا همین جا جات خوب بود ...

عسل سرش رو پایین انداخت ... بینیش رو بالا کشید و با خجالت گفت :

خب ... منو تو ... یعنی !!

نفس عمیقی کشید و تند گفت :

ما نامحرمیم ...

چشمش رو بست ... صدای خنده ی امیرحسین بلند شد!! عسل با خجالت لبش رو گاز گرفت

... امیرحسین عسل رو کشید سمت خودش و نزدیک گوشش گفت :

خب کاری نداره ... الان کاری می کنم که محرم بشیم !!!

عسل خودش رو عقب کشید و سرش رو پایین انداخت ... امیرحسین صاف نشست و سرش رو خم کرد تا صورت عسل رو بهتر ببینه و گفت :

_نوزده سال ازم دور بودی ... وجود بچمو ازم مخفی کردی !! بهم نگفتی وقتی م.س.ت بودم باهات رابطه داشتم که حداقل پای غلطی که کردم وایستم ... گذاشتی و رفتی... بهم گفتی میری آلمان اما تموم این سالها هر دو توی یه شهر زندگی می کردیم ... خیلی دلخورم ازت عسل!! اما اونقدر دلتنگت بودم که چشممو رو همه ی اینا بستم ...

طاقت یه دوری دیگه رو ندارم ... نوزده سال دوری کافی بود دیگه نمیزارم جایی بری ، بخاطر یه اشتباه نمی خوام بازم خودم و خودتو آزار بدم ... بهم حق بده!! بعد از تو به هیچ زن یا دختری نگاه نکردم به این امید که بر میگردی ، به امید اینکه پیدات می کنم ، به امید اینکه توی آ.غ.و.ش.م می گیرمت و تموم این دلتنگیا تموم میشه ولی حالا که پیدات کردم ... دستی توی موهاش کشید و کلافه نفسش رو فرستاد بیرون ... دوباره لم داد روی مبل و چشماش رو بست ... عسل با بغض گفت :

_امیرحسین من پاکی و نجابتمو خرج عشقم به تو کردم ، ثمره ی عشقمونو نگه داشتم با وجود تموم مشکلاتش ...

تف و لعنت خونوادمو به جون خریدم ، تنهایی رو تحمل کردم ، بخاطرت از حرفه ای که دوست داشتم کنار کشیدم به امید چنین روزی ... که دوباره بینمت و بهت بگم بخاطرت همه ی اینا رو تحمل کردم اما محرکم فقط خدا بود ... تو تموم این سالها فقط خدا بود که هوامو داشت ، اگه الان پیدام کردی ، اگه دارمت همش لطف خداست ... جواب صبرمو داده ... نمی خوام خرابش کنم !!

امیر حسین چشماش رو باز کرد و به صورت عسل خیره شد ... عسل سرش رو بلند کرد و به چشمای امیر حسین زل زد ... اشک توی چشماش جمع شد ... با بغض گفت :

_امیر حسین؟؟

امیر حسین چشماش رو بست و با لبخند گفت :

_جانم!؟

عسل لبش رو گاز گرفت تا بغضش نترکه و گفت :

_هنوز دوستم داری!؟

امیر حسین تک خنده ی بی صدایی کرد و گفت :

_نه ...

قلب عسل توی سینه فرو ریخت ... اشکاش روی گونه هاش فرو ریخت و با بهت به

امیر حسین خیره شد ...

امیر حسین صورتش رو آرام جلو برد و گفت :

_اگه دوستت داشتم تا الان فراموش کرده بودم ... ولی دیگه دوستت ندارم !! چون عاشقت

شدم ...

نگاهش رو بالا کشید و به چشماش خیره شد ... عسل خجالت زده نگاهش رو دزدید ...

امیر حسین اغوا گرانه گفت

:

...با من ازدواج می کنی!؟

چیزی توی دل غسل فرو ریخت ... چشماش رو بست و لبش رو به دندان گرفت!! سرش

رو به نشونه مثبت تکون

داد.....

*

امیرحسین دست غسل رو بین دستاش فشرد و با باز و بسته کردن چشماش به آرامش

دعوتش کرد ... آیفون رو فشرد و صدای هلیا شنیده شد :

...بیا داخل ...

هلیا چرخید و به طرف پذیرایی رفت ... ایلیا و سروش با کنجکاوی به هلیا نگاه کردن ... هلیا

نگاه نگرانی حواله ی حوریه که سرش رو پایین انداخته بود کرد و گفت :

...امیر و غسل اومدن ...

حوریه سرش رو بلند کرد و ملتمس به هلیا نگاه کرد ... هلیا لبخند کم جونی زد که صدای

زنگ بلند شد!! سروش از جا بلند شد و گفت :

...من باز می کنم ...

هلیا سری به نشونه تایید تکون داد و با نگاهش سروش رو دنبال کرد ... حوریه آرام از جا

بلند شد ، ایلیا هم بلند شد و به حوریه نزدیک شد ... نزدیک گوشش با خنده گفت :

...کنجکاوم این مامان تو رو بینم که همه میگن خیلی شبیهشی!!

حوریه نگاه کوتاهی به ایلیا انداخت و لبخند کمرنگی تحویلش داد ...

سروش در رو باز کرد و عسل و امیرحسین رو دست در دست پشت در دید ... لبخند بزرگی زد و رو به عسل گفت:

_بالاخره پیدات کرد !!

امیرحسین با لبخند به عسل خیره شد ... عسل خنده ی آرومی کرد و گفت :

_سلام ...

سروش از جلوی در کنار رفت و امیرحسین دستش رو پشت کمر عسل گذاشت و هلش داد جلو ... عسل داخل رفت و امیرحسین هم پشت سرش ... هلیا به عسل نزدیک شد و با بغض گفت :

_خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت ...

عسل با لبخند هلیا رو در آغوش گرفت و گفت :

_منم خیلی خوشحالم !!

سروش در رو بست و گفت :

_بسه بابا ... فیلم هندیش نکنین !!

امیرحسین خندید و عسل و هلیا از هم فاصله گرفتن ... هر چهار نفر به طرف پذیرایی رفتن و امیرحسین گفت :

_مامانم کجاست ??

سروش اشاره ای به اتاق ایلیا کرد و گفت :

_خسته بود ... رفت استراحت کنه !!

امیرحسین سری تکون داد و چیزی نگفت ... حوریه آرام گفت :

_سلام ...

عسل آغوشش رو برای حوریه باز کرد و گفت :

_سلام حوری بهشتی مامان !!

حوریه با دلتنگی خودش رو توی آغوش مادرش رها کرد و اشکاش روی گونه هاش چکید ...

بغض هلیا هم ترکید و سروش و امیرحسین با لبخند به عسل و حوریه خیره شدن ...

ایلیا گلوش رو صاف کرد و گفت :

_وقت کردین منم تحویل بگیرین !!

عسل با شنیدن صدای ناآشنا متعجب حوریه رو از خودش جدا کرد و ایلیا رو دید ... با ذوق و

ناباوری گفت :

_تو ... تو پسر سروشی !؟

ایلیا دستش رو روی سینه ش گذاشت و گفت :

_کوچیک شما ...

عسل سر تا پای ایلیا رو برانداز کرد و با محبت گفت :

_ماشالا ...

ایلیا خم شد و با دست ضربه ای به پایه ی چوبی میز زد و گفت :

_چشم نخورم ایشالا ...

جمع به خنده افتاد و امیرحسین با پا ضربه ای به ب.ا.س.ن ایلیا زد و گفت :

_دلکک !!

ایلیا خودش رو کنترل کرد که نیفته و دستش رو روی ب.ا.س.ن.ش گذاشت ... همه خندیدن

و هلیا گفت :

_بشینید چرا وایستادین !؟

و ایلیا پیش خودش اعتراف کرد :

_واقعا شبیه مادرشه ...

با صدای زهرا همه به طرفش چرخیدن :

_عسل !؟

عسل با لبخند به طرف زهرا رفت ... زهرا آغوشش رو باز کرد و عسل توی آغوشش جا

گرفت ... زهرا عسل رو از خودش جدا کرد و خیره به چشماش گفت :

_کجا بودی تو دختر !؟

عسل با خجالت سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد ... سروش به طرف زهرا رفت و بازوش رو بین دستش گرفت و گفت :

—بیا بشین ... سر پا وایستادن برات خوب نیست !!!

زهرا به کمک سروش روی مبل نشست ... بقیه هم نشستند و هلیا گفت :

—تعریف کن ببینم ... تو که گفتی میری آلمان !؟

همه کنجکاو به دهن عسل چشم دوختند و عسل با لبخند نگاهش رو به زمین دوخت و گفت :

—آره قصدم این بود که از کشور خارج بشم اما خب آلمان کسیو نداشتم ... از اون گذشته

دوست داشتم بچم توی کشور خودش به دنیا بیاد ... برای همین منصرف شدم و برگشتم

پیش خونوادم ... بهشون نگفته بودم که دیگه دختر نیستم و بچه ای توی شکم دارم ، یه

جورایی می خواستم ازشون فرار کنم ولی برگشتم و همه چیو گفتم ...

پدرم سگته کرد و مدتها توی بخش مراقبتهای ویژه قلب بستری شد عرشیا دیگه باهام حرف

نمی زد ... بعد از فوت مونا دیگه اون عرشیا سابق نبود و بعدم که مشکل من اضافه شد ... به

دست و پاش افتادم ، عذر خواستم تا دلش باهام نرم شد ...

نگاهش رو به امیرحسین دوخت و ادامه داد :

—می خواست بیاد سراغت ... قسم خورد زنت نزاره ولی وقتی بهش گفتم تو از هیچی خبر

نداری یکم کوتاه اومدم... ازش خواسته بودم چیزی بهت نگو نمی خواستم بخاطر بچه بیای

سراغم می خواستم منو بخاطر خودم بخوای !!

نگاهش رو از امیرحسین گرفت ... به انگشتای دستش ور رفت و خیره به انگشتاش شد ...
آهی کشید و گفت :

_گذشت تا اینکه زمان به دنیا اومدن بچه فرا رسید و خبری از امیرحسین نشد ... برای به دنیا آوردن حوریه و گرفتن شناسنامه باید پدرش می بود اما ... مرصاد همکارم بود ، ازم درخواست ازدواج کرده بود سر بسته بهش گفته بودم که همچین مشکلی دارم قول داد کمکم کنه ... نمی خواستم بعد از امیرحسین با کسی ازدواج کنم اما عرشیا معتقد بود بهتره ازدواج کنم ... خونواده مرصاد مخالف بودن اما مرصاد زیر قولش نزد ، گفت مهم منم ، من می خوام باهات زندگی کنم که با شرایطت کنار اومدم حاضری بدون اطلاع خونوادم با من ازدواج کنی؟! نمی خواستم نفرین یه مادر پشت سر خودم و زندگیم و بچم باشه ... مخالفت کردم ، هر کاری کرد نتونست خونوادشو راضی کنه اما روی قولش موند با هزار جور پارتی بازی شناسنامه ی المثنی گرفت و اسممون رفت توی شناسنامه ی هم ... بدون خطبه !! حوریه که به دنیا اومد بابام سخته ی دوم رو زد و دیگه دووم نیورد ... از پلیس مخفی بودن استعفا دادم ، مرصاد از هیچ کمکی دریغ نکرد ... منو از اون محل دور کرد ، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد برام فراهم کرد ... گذشت تا حوریه سه ماهه شد مرصاد رفت ماموریت و دیگه برنگشت ... عرشیا از مدلینگ کناره گیری کرد ... نداشت کار کنم و خودش به تنهایی منو حوریه رو به اینجا رسوند ... بعد از یه مدت که حوریه تقریبا یه سالش شده بود با یکی از همکاراش که همسرش رو از دست داده بود و یه پسر بچه هشت نه ساله داشت ازدواج کرد ... زندگیمون روی روال عادی افتاده بود که سر و کله ی شاهو پیدا شد ...

سروش نگاهی به امیرحسین که خیره به زمین با دقت به حرفای عسل گوش می کرد انداخت و گفت :

– منو هلی یه عذر خواهی بهت بدهکاریم ...

امیرحسین متعجب به سروش نگاه کرد ... همه ی نگاه ها چرخید سمت سروش ... سروش

اخمی کرد و جدی گفت

:

– ما می دونستیم عسل بارداره ...

امیرحسین با چشمای گرد شده به سروش خیره شد و گفت :

– شما ... شما می دونستین و به من نگفتین

؟؟ عسل به امیرحسین نگاه کرد و تند

گفت :

– من ازشون خواستم بهت چیزی نگو ...

امیرحسین سرش رو بین دستاش گرفت و آرام گفت :

– سروش تو دیگه چرا !!

هلیا ملتمس به عسل نگاه کرد و عسل گفت :

– من قسمشون دادم چیزی بهت نگو !!

صدای خجل حوریه بلند شد :

– می تونم یه چیزی بپرسم !؟

نگاه ها برگشت سمت حوریه ... عسل با لبخند سرش رو به نشونه مثبت برای حوره تکون داد و حوریه آروم گفت:

_وقتی ... یعنی ، شما ... یعنی منو که !!

همه با کنجکاوای به حوریه خیره شده بودن ... حوریه نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست ... عسل به کمک حوریه اومد :

_بگو ماما ... چی می خوای پرسی ؟

حوریه آب دهنش رو قورت داد و نگران

گفت :

_می خوام بدونم من ... من ... من حلال زادم؟؟

هلیا و سروش با بهت به هم خیره شدن ... ایلیا که خودش هم کنجکاو بود جواب این سوال رو بدونه منتظر جواب به عسل خیره شد ... زهرا با اخم سرش رو پایین انداخت و نفس عسل قطع شد ... امیرحسین متحیر به حوریه خیره شد ... عسل نگاه شرمزده ش رو به زمین دوخت و امیرحسین با کلافگی نگاهش رو از حوریه گرفت حوریه نگران و کنجکاو نگاهش رو بین همه چرخوند ...

زهرا دهن باز کرد و گفت :

_پدر و مادرت به هم محرم نبودن !!

ایلیا لب پابینیش رو توی دهنش کشید و سرش رو پایین انداخت ... حوریه متعجب و متحیر به زهرا نگاه کرد و نالید :

_امکان نداره ...

قطرات اشک عسل روی گونه هاش چکید ... از شرم نمی تونست سرش رو بلند کنه !!!
امیرحسین با کلافگی به موهاش چنگ می زد ... ایلیا از جا بلند شد و سالن رو ترک کرد ...
بغض مهمون گلوی حوریه شد ... دلخور به مادرش نگاه کرد و گفت :

_اینم بهم نگفتی ...

عسل لبش رو گاز گرفت و امیرحسین گفت :

_حوری ... بابا بزار برات توض...

حوریه عصبی بین حرف امیرحسین پرید و داد زد :

_چه توضیحی داری بدی؟؟ هان چه توضیحی؟؟ چه توضیحی برای به دنیا آوردن یه بچه ی
حروم داری!؟

امیرحسین از جا بلند شد ... پشتش رو به حوریه کرد و داد زد :

بسه ...

سکوت سالن رو فرا گرفت ... امیرحسین آروم گفت :

دیگه هیچوقت حق نداری این حرفو به زبون بیاری ...

حوریه جیغ زد :

مگه دروغه؟؟

امیرحسین چرخید سمت حوریه و عصبی داد زد :

آره دروغه ... مگه من در ازای بوجود آوردن تو به مادرت پول دادم؟؟ مگه فقط برای

ا.ر.ض.ای خودم باهاش بودم؟ نه ... به والله که نه!! من دوستش داشتم ...

عسل با خجالت سرش رو پایین تر انداخت و اشکاش روی گونه هاش چکید ... زهرا شرمنده

لبش رو گاز گرفت و هلیا به سروش نگاه کرد ... سروش سری به تاسف تکون داد و نگاهش

رو از هلیا گرفت ...

امیرحسین با کلافگی پنجه ی دستاش رو توی موهاش فرو کرد و پشت به حوریه ایستاد ...

" چطور روم شد به دخترم این حرفو بزنم

؟؟ " حوریه پوزخندی زد و گفت :

چه توجیح جالبی ... چون دوستش داشتی رابطه باهاش حلال

شد؟؟ امیرحسین دستی به صورتش کشید و آروم گفت :

مونا همیشه می گفت وقتی دو نفر از ته دل همدیگه رو بخوان به هم محرم ... چون قلبشون

اونا رو به هم محرم می کنه ...

اشکای حوریه روی صورتش فرو ریخت ... عصبی خندید و گفت :

جای خدا هم نظر میدی!؟

امیرحسین با عصبانیت چرخید سمت حوریه و فریاد کشید :

من مست بودم ... می فهمی!؟

حوریه از صدای بلند امیرحسین جا خورد ... توی جاش پرید و مبهوت به صورت بر افروخته

امیرحسین خیره شد ... نه فقط حوریه بلکه سروش و زهرا و هلیا و عسل هم متحیر به

امیرحسین خیره شده بودن ...

صدای فریادش سکوت رو مهمون سالن کرد ...

کلافه چرخید و به طرف در رفت ... با شدت در رو باز کرد و از خونه بیرون زد ... محکم

در رو به هم کوبید که صدای بلندش توی سالن پیچید ...

*

با وارد شدن عسل و امیرحسین به سالن صدای سوت و جیغ و دست بلند شد ... ایلیا کنار

در روی صندلی ایستاده بود و با ورود عسل و امیرحسین بادکنک حاوی کاغذ رنگی رو

بالای سرشون ترکونده بود ... عسل و امیرحسین با خنده به ایلیا نگاه کردن ...

زهرا روی مبل نشسته بود و با لبخند دست می زد ... اون فقط یه مادر بود ، خوشحالی بچه ش

از همه چیز بیشتر براش اهمیت داشت ... مهم نبود توی سن چهل و شش سالگی داشت

ازدواج می کرد ، مهم این بود که بعد از نوزده سال برق شادی رو توی چشمای پسرش می

دید ...

سروش کنار زهرا ایستاده بود و با محبت به غسل و امیرحسین نگاه می کرد و دست می زد ... خوشحالی برادرش خوشحالی اون هم بود ... بالاخره بعد از نوزده سال به آرامش رسیده بود ... به این باور داشت که زن و مرد بدون هم ناقصن ، قبول داشت که کنار هم کامل میشن و به آرامش می رسن ... خودش بیست و نه سال تنها زندگی کرده بود و بعد از حضور هلیا زندگیش رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود ... خوشحال بود که بالاخره امیرحسین هم این حس رو تجربه می کنه ...

هلیا کنار سروش ایستاده بود و با بغض و لبخند دست می زد ... خودش یه زن بود ، درک می کرد تنهایی یه زن یعنی چی؟؟ خوشحال بود که بعد از نوزده سال تحمل تنهایی حالا غسل به تنها مرد زندگیش رسیده بود ... مهم نبود که شور و شوق جوونی رو نداشتن ، مهم نبود نوزده سال هر دو با یه اشتباه بچگانه زندگی رو به کام خودشون زهر کردن ، گذشته بود ... گذشته تا وقتی اهمیت داره که نگذشته باشه اما حالا گذشته بود و مهم حال بود ...

عرشیا گوشه ای ایستاده بود و با لبخند دست می زد ... درک می کرد خواهری رو که نوزده سال با فکر به تنها جنس مذکر توی زندگیش ، زندگی کرده ... شرایط مشابهی داشت ، حداقل شرایط غسل بهتر بود ، اون امید داشت که یه روزی دوباره امیرحسین رو می بینه اما عرشیا دیگه امیدی نداشت ... مگه می تونست امید داشته باشه به جسدی که زیر خروارها خاک خوابیده بود؟! حسادت می کرد به امیرحسین ، احساس حقارت می کرد خودش و هر کس اون رو می شناخت خوب می دونست که عرشیا همتا نداره ... زیبایی خدادادی ، ثروت ، موقعیت

، و غروری که باعث می شد به زمین زیر پاش هم فخر بفروشه ... اون با اینهمه امتیاز شکست خورده بود و امیرحسین رسیده بود به جایی که می خواست ... مونا از زمانی

براش خاص شد که تموم امتیازاتش رو نادیده گرفت و امیرحسین بی آرایش و ساده ، شد ب‌بُت ... کدوم دختری با شرایط اون بین عرشیا و امیرحسین ، امیرحسین رو انتخاب می کرد !؟

عرفان کنار عرشیا ایستاده بود و بی حس و حوصله دست می زد ... نگاهش گاهی به طرف حوریه می چرخید و لبخند روی لبهاش می نشست ... دوستش داشت اما راه بدی برای بدست آوردنش انتخاب کرد ، شاید اگه کمی خوددار تر بود الان حس مثبت حوریه رو نسبت به خودش از دست نمی داد ...

زهره کناری ایستاده بود و با حسرت دست می زد ... آرزوش بود دخترش با امیرحسین ازدواج کنه ، امیرحسین براش خاص بود ... بی اغراق شبیه برادرش بود !! دلش با شوهرش صاف نمی شد ... شاید اگه کمی کوتاه میومد الان دخترش زنده بود ... نگاهش چرخید سمت حوریه !! کاسه ی چشماش پر اشک شد ... سرش رو پایین انداخت ، شاید اگه دانیال سخت گیری نمی کرد الان دخترش نصیب خاک نمی شد و دختری به زیبایی حوریه داشت ... دانیال کنار زهره ایستاده بود و دست به سینه به جمعیت نگاه می کرد ... پیش کسی جز خودش اعتراف نمی کرد که مقصر بوده ... شاید اگه می تونست فکر چنین روزی رو بکنه که امیرحسین بی نیاز بشه بی منت دخترش رو بهش می سپرد ... حس پدرانش و احساس مسئولیتش در قبال دخترش کورش کرده بود ، گناهی نداشت ، آرزوش دیدن خوشبختی دخترش بود ... عشق همه چیز نمی شد وگرنه امیرحسین رو قبول داشت شاید بیشتر از پسر خودش ...

بقیه مهمونا که هاله خواهر هلیا ، حنانه دخترش و شوهرش سهند رو شامل می شدن گوشه ای ایستاده بودن و با لبخند دست می زدن ... پدر و مادر هلیا روی مبلی نشسته بودن و با تبسم به عسل و امیرحسین نگاه می کردن ...

این بین حوریه سر به زیر و ساکت کنار هلیا ایستاده بود... حس بدی داشت ، حس اضافه بودن ... اصلا قشنگ نبود توی مجلس عقد پدر و مادرت حضور داشته باشی ... اصلا حس خوبی نبود حرام به دنیا اومدن ... خجل و سر شکسته بود ... حس بی اعتمادی به تموم اعضای خونوادش رهاس نمی کرد ...

عسل با خجالت خودش رو به امیرحسین چسبوند و گفت:

_امیرحسین اینهمه تشریفات لازم نبود ...

امیرحسین با لبخند برای جمعیت سر تکون داد و سرش رو کمی خم کرد ... آروم گفت :

_نوزده سال پیش باید این کارو می کردم ، ببخش که به جای لباس عروس مانتو و شلوار تنته ، ببخش که پدرت توی مراسممون حضور نداره ، ببخش که دخترمون شاهد ازدواجمونه ، ببخش که به جای عروسی توی تالار اوردمت مهمونی خونوادگی خونه ی مادرم ، ببخش که آرزو به دلت گذاشتم ...

عسل با بغض و چشمای اشکی سرش رو پایین انداخت و گفت :

_امیرحسین این چه حرفیه که می زنی ... همین که دارمت کافیه !! تو مقصر نیستی ...

ایلیا به امیرحسین نزدیک شد و کنار گوشش گفت :

_آقا اینجا خونواده نشسته ، زشته ... معاشتونو بزارین برای وقتی که تنها شدین !!

امیرحسین با خنده چرخید سمت ایلیا و گفت :

_تو هیچوقت عوض نمیشی ...

ایلیا لبخند بزرگی زد و به مبل دو نفره مخصوص اشاره کرد و گفت :

_چاکرم ... بفرما !!

عسل و امیرحسین روی مبل نشستن و ایلیا رفت سمت پخش ... روشنش کرد و صدای

موزیک شادی سالن رو پر کرد ، صداش رو بالا برد و بلند رو به جمع گفت :

_آقایون خانوما ... شما به من نگاه نکنین من توی معذوراتم ... بریزین وسط ... تو شادیاتون

جبران می کنم ...

همه خندیدن و حنا دست سهند رو کشید و رفت وسط... سهند آروم گفت :

_زشته حنا ... بیا بریم بشینیم !!

حنا خندید و شروع به رقصیدن کرد ... گفت :

_زشت تویی که شوهرم شدی ...

سهند خندید و رو به روی حنا شروع به رقصیدن کرد ... ایلیا از کنارشون رد شد و گفت :

_الواطای بی مصرف ...

حنا و سهند خندیدن و به رقصیدنشون ادامه دادن ... به ترتیب همه ی مهمونا به طرف عسل

و امیرحسین رفتن و ضمن تبریک و تقدیم کردن هدایاشون باهاشون روبوسی کردن ... کم

کم مهمونی به حالت عادی برگشت و هلیا و هاله مشغول پذیرایی شدن ... ایلیا صدای پخش رو کم کرد و به سهند نزدیک شد ... مهمونا چند نفر چند نفر مشغول صحبت بودن و این بین فقط حوریه تنها گوشه ای نشسته بود و آروم و سر به زیر به انگشتای دستش ور می رفت ...
 عسل تکه ای از پرتقال پوست کنده رو به طرف امیرحسین گرفت و با لبخند گفت :
 _بخور ...

امیرحسین با لبخند پرتقال رو از عسل گرفت و توی دهنش گذاشت ... سرش رو به گوش عسل نزدیک کرد و گفت :

_بالاخره مال خودم شدی !!!

عسل با لبخند لبش رو گاز گرفت و حرفی نزد ...

سروش کنار عرشیا نشست و پیش دستی حاوی میوه ای رو روی پاش گذاشت ... با چشم و ابرو به ظرف میوه اشاره کرد و گفت :

_بزن روشن شی !!

عرشیا لبخندی زد و ظرف میوه رو روی میز مقابلش گذاشت ... گفت :

_ممنون ...

سروش چشمکی زد و گفت :

_میگم داداش ... ماشالا تکون نخوردیا !! یه آستینی بالا بزن برا خودت ...

عرشیا خندید و گفت :

... دو تا آستینامو زدم بالا نفهمیدم کی پاره شدن ...

سروش با خنده گفت :

... پس این بار باید کلا لباسو بزنی بالا !!

عرشیا بلند خندید و حرفی نزد ...

عرفان نگاهش رو از صفحه ی گوشیش گرفت و بی حوصله سرش رو بلند کرد ... نگاهی به سالن انداخت که چشمش خورد به حوریه ... تنها نشسته بود !! لبخندی زد و از جا بلند شد ... گوشیش رو توی جیب شلوارش گذاشت و به طرف حوریه رفت ... کنارش روی مبلی نشست و گفت :

... چرا تنها نشستی !؟

حوریه با شنیدن صدای عرفان ترسیده سرش رو بلند کرد... خودش رو به سمت مخالف عرفان کشید و تا جایی که می شد چسبید به مبلی ... با صدای لرزونی گفت :

... تو رو خدا بلند شو برو ...

عرفان دستی توی موهاش فرو کرد و خودش رو کشید سمت حوریه ... با لبخند گفت :

... می دونستی بابام با مامانت صحبت کرده !؟

نفس حوریه به شماره افتاد ... ترسیده و متعجب به عرفان خیره شد که عرفان گفت :

... مامانت گفته نظر حوریه شرطه ...

حوریه نفس راحتی کشید و گفت :

_تو که نظرمو می دونی ... حالا بلند شو برو !!

عرفان اخمی کرد و گفت :

_میشه بگی چرا انقدر از من بدت میاد !؟

حوریه پوزخندی زد و با شجاعت گفت :

_نه که نمی دونی !!

عرفان با کلافگی صاف نشست و نفس عمیقی کشید ...

حنانه با اعتراض رو به سهند گفت :

_اِ خب منم حوصلم سر رفت ... با منم حرف بزن دیگه !!!

ایلیا از کنار سهند بلند شد و رو به حنانه گفت :

_بیا بابا اینم شوهرت ...

حنانه و سهند خندیدن و ایلیا با چشم دنبال حوریه گشت... با دیدن عرفان کنار حوریه اخماش

در هم شد ... با چشمای ریز شده به حوریه نگاه کرد که با ترس توی مبل جمع شده بود ...

اونقدر ترسش محسوس بود که ایلیا هم فهمیده بود ...

ایلیا به عرفان نزدیک شد و دستش رو روی شونش گذاشت ... عرفان چرخید سمت ایلیا و با

اخم گفت :

_فرمایش ؟

ایلیا ابرویی بالا انداخت و گفت :

تو پسر دایی حوریه ای؟!

حالا که چی؟!

ایلیا خندش رو مهار کرد و جدی گفت :

بابات کارت داره!!

عرفان نگاهی به حوریه انداخت و از جا بلند شد ... خصمانه به ایلیا نگاه کرد و به طرف عرشیا رفت ... ایلیا بلافاصله جای عرفان نشست و خندید ... حوریه صاف نشست و لبخند زد ... با محبت رو به حوریه گفت :

خوشحال نیستی؟!

لبخند حوریه محو شد ... صادقانه سرش رو به نشونه منفی تگون داد که ابروی ایلیا بالا پرید ... ناراحت گفت :

چرا؟!

حوریه با بغض سرش رو بلند کرد ... به ایلیا نگاه کرد و گفت :

تو بودی خوشحال می شدی?!

ایلیا به فکر فرو رفت ... خودش رو جای حوریه گذاشت...

" قطعاً نه !! اصلاً شاید دیگه به صورت مامان بابام نگاهم نمی کردم "

سرش رو به نشونه منفی تکون داد که حوریه سرش رو پایین انداخت ... قطره اشکی روی
 گوش چکید ، سریع با پشت دست پاکش کرد ... ایلیا گرفته و مغموم گفت :

_حوری بهت حق میدم ، ولی با غصه خوردن چیزی عوض نمیشه ... بگذر !! بین ، یه نگاه به
 مامان بابات بنداز چقدر خوشحالن ، حوری اونا عاشق هم بودن ... درسته ، اشتباه کردن
 توانشم دادن اما اگه دوستشون داری باید خوشحال باشی ، چون اونا خوشحالن ، خوشحالی
 اونا باید خوشحالی توام باشه ...

حوریه با بغض گفت :

_نمی تونم ایلیا ... من بی پدر بزرگ شدم ، هیچکس از دردی که توی قلبمه خبر نداره ...
 شاید اگه ...

بغض ترکید و با گریه ادامه داد :

_شاید اگه سایه ی پدر بالای سرم بود ... هیچوقت ... هیچوقت !!

با صدای عصبی عرفان ادامه ی حرفش توی دهنش ماسید:

_حوریه !؟

با چشمای گریون سرش رو بلند کرد با ترس به صورت عصبیش نگاه کرد ... ایلیا خونسرد
 به عرفان نگاه کرد و گفت :

_داشتیم حرف می زدیم ناسلامتی ...

عرفان نگاهش رو چرخوند سمت ایلیا ... با حرص گفت :

—چه حرفی می زدین که اینقدر گریه داشت!؟

ایلیا از روی مبل بلند شد ... رو به روی عرفان ایستاد و با اخم گفت :

—مگه من ازت پرسیدم چی بهش گفتی که اینقدر ترسیده بود!؟

عرفان مبهوت به ایلیا نگاه کرد و بعد نگاه خشمگینش رو حواله ی حوریه کرد ... ایلیا چرخید
سمت حوریه و گفت

:

—حوری برو به آبی به صورتت بزن !!

حوریه بدون حرف از جا بلند شد ... با گریه به طرف سرویس بهداشتی رفت ... عرفان عصبی
و با حرص رو به ایلیا گفت :

—ببین بچه ، پاتو تو کفش من نکن ...

ایلیا خونسرد نگاهی به پای عرفان انداخت و گفت :

—نه داداش ... سایزت به من نمی خوره !!

عرفان با پوزخند گفت :

—د همین ... کوچیکی فعلا !!

—آره خب ... گذشته از سایز سلیقت به دلم نمیشینه ... تو بالاخره سنی ازت گذشته چیزای

مناسب با سنت می پوشی ولی من چیزای جوون پسند ...

عرفان عصبی نفس می کشید ... آرام گفت :

_در اینکه حوری جوون پسنده شکی نیست ... ولی همونطور که گفتمی من مناسب سنم انتخاب می کنم

ایلیا خودش رو کنترل کرد و همچنان خونسرد نگاهش رو به یقه ی عرفان دوخت ... دستش رو بالا برد و یقه ش رو صاف کرد و گفت :

_ماشالا اینجور که من می بینم آدم توانایی هستی ، مناسب سنت زن انتخاب کن واسه بچه دار شدن وقت هست

...

عرفان با عصبانیت دست ایلیا رو از یقه ش دور کرد و گفت :

_حوری مال منه ، مال منم می مونه ... نگران کوچیک بودنشی؟!

پوزخندی زد و با لحن منظور داری گفت :

_نگران نباش ... برای من کافیه !!

و سریع از ایلیا دور شد ... ایلیا نگاه نفرت باری حواله عرفان کرد و با عصبانیت از سالن خارج شد ...

*

عسل تقه ای به در اتاق حوریه زد و سرش رو به در نزدیک کرد ... گفت :

_حوری جان؟! آماده ای مامان؟؟؟

حوریه بند کوله پشتیش رو روی شونش محکم کرد و دسته ی چمدونش رو بالا کشید ...
 نفس عمیقی کشید و دقیق اتاق رو برانداز کرد ... از بچگی توی اون خونه بزرگ شده بود ،
 اون اتاق شاهد تموم اشکاش ، خنده هاش ، ناراحتیاش ، خوشحالیاش ، موفقیتاش ،
 شکستاش، همه و همه بود ...

سخت بود دل کندن از اون اتاق ... نبود !؟

لبخند تلخی زد و بلند خطاب به مادرش گفت :

_الان میام ...

دستی به تاج تختش کشید و زیر لب گفت :

_دلم تنگ میشه ... خیلی زیاد !!!

به طرف در رفت و بازش کرد ، از اتاق بیرون رفت و چمدونش رو جلوی در گذاشت ...
 گوشیش رو از جیب مانتوش بیرون کشید و دوربینش رو فعال کرد ... گوشیش رو ، رو به
 روش گرفت و تنظیمش کرد ... عکسی از نمای کلی خونه گرفت که صدای پدرش رو از پشت
 سرش شنید :

_عکاس باشی آماده ای !؟

حوریه چرخید سمت امیرحسین ... با لبخند سری به نشونه مثبت تکون داد و چهره ی
 امیرحسین در هم شد ...

" خیلی آروم و کم حرف شده "

عسل همونطور که دسته ی چمدونش رو دنبالش می کشید از اتاقش خارج شد ... نگاهی به خونه انداخت و متفکر گفت :

_خب ... بزار ببینم همه چیو برداشتم!؟

مطمئن چرخید سمت حوریه و امیرحسین ... به لبخند امیرحسین لبخند زد و گفت :

_خب ... بری...

که با دیدن گوشی توی دست حوریه چشماش گرد شد و ادامه حرفش توی دهنش ماسید ... متعجب رو به حوریه گفت :

_اون چیه دستت!؟

حوریه نگاهی به گوشیش که توی دستش بود انداخت و خونسرد گفت :

_موبایل ...

عسل عصبی گفت :

_می دونم موبایله ... از کجا آوردیش!؟

حوریه نگاه کوتاهی به امیرحسین انداخت ...

" بگم کی خریده؟؟ بابا برام خریده یا آقا شاهو!؟ "

سرش رو پایین انداخت و قبل از اینکه حرفی بزنه امیرحسین جواب داد :

_من براش خریدم ...

عسل چشم غره ای به هر دوی اونها رفت و چمدونش رو دنبال خودش کشید ... جلوی در ایستاد و همونطور که کفشاش رو می پوشید غر زد :

_منم که برگ چغندرم اینجا ... انگار من بدونم چی میشه!؟

و از خونه خارج شد ... امیرحسین با خنده سری به تاسف تکون داد و گفت :

_جوونتر بود غر نمی زد ...

حوریه پوزخندی زد و بدون حرف کفشاش رو برداشت ... روی زمین نشست و پوشید ... مشغول بستن بندهاش شد...

" اگه تو برگ چغندری لابد من برگ چنارم که تا همین چند وقت پیش نمی دونستم من

حوریه نیک نژادم نه یکتا

"

از جا بلند شد و دسته ی چمدونش رو به دست گرفت ... قدم برداشت از خونه خارج بشه که بازوش توی دست امیرحسین اسیر شد ... ایستاد و چرخید سمت امیرحسین که اخم غلیظی بین ابروهاش بود ... منتظر به چشمای پدرش خیره شد که امیرحسین گفت :

_از چی ناراحتی حوری!؟

حوریه با لبخند سرش رو پایین انداخت ... سرش رو به طرفین تکون داد و آرام گفت :

_هیچی ...

_تو هیچوقت دروغ نمی گفتی !!

حوریه سرش رو بلند کرد ... با لبخند محزونی به امیرحسین نگاه کرد و گفت :

_الانم دروغ نگفتم ... چیزایی که ازشون ناراحتم هیچی نیستن ... اینکه تا این سن نمی دونستم پدرم مرصاد یکتا نیست ، امیرحسین نیک نژاده ... اینکه نمی دونستم پدرم زندهست و من یه عمر با عکس یه غریبه درد و دل می کردم ... اینکه من حلال زاده نیستم و با افتخار می گفتم من حوریه یکتام ، پدرم یه پلیس وظیفه شناس بود که بخاطر کشورش از دنیا رفت ... اینکه پدرمو همه به اسم شاهو می شناسن و من یهو می فهمم امیرحسینی که حرف از فهمیدن حقیقت می زد پدرمه ... همون شاهوی معروف ... اینکه نوزده سالمه و ازدواج پدر و مادرمو به چشم می بینم ... می بینی ... اینا که چیزی نیستن !! من از هیچی ناراحتم ... دیدی دروغ نگفتم !؟

دست امیرحسین دور بازوی حوریه شل شد ... ناباور به حوریه خیره شد و حوریه بازوش رو از حصار دست امیرحسین خارج کرد و از خونه زد بیرون ... با بغض از پله ها پایین رفت و چمدون سنگینش رو دنبال خودش کشوند ...

عسل با دیدن عرشیا متعجب گفت :

_عرشیا ؟ تو اینجا چیکار می کنی !؟

عرشیا همونطور که دست به سینه به در ماشینش تکیه داده بود گفت :

_دستور حوری خانومه ...

حوریه از ساختمون خارج شد و عرشیا به حوریه که پشت سر عسل بود اشاره کرد و گفت :

_بفرما چه حلال زاده هم هست ...

حوریه با شنیدن این حرف پوزخند بلندی زد که عسل سرش رو پایین انداخت ... عرشیا
لبش رو گاز گرفت و تکیه ش رو از ماشین برداشت ...

" لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود "

حوریه چمدونش رو تا کنار ماشین عرشیا کشید و ایستاد... چرخید سمت عسل ، امیرحسین با
اخمای در هم از ساختمون خارج شد ... حوریه اجازه سلام و احوال پرسی به پدر و داییش نداد
و گفت :

_من به دایی گفتم بیاد دنبالم که زحمت شما کم بشه نخواین توی مسیر دو بار توقف کنین ...

امیرحسین و عسل متعجب به حوریه نگاه کردن ... عرشیا سرش رو پایین انداخت و حوریه
گفت :

_بریم دایی جون ...

و چرخید سمت ماشین که امیرحسین به حرف اومد :

_منظورت چیه حوری؟؟ مگه تو ...

حوریه همونطور که ماشین رو دور می زد بین حرف امیرحسین پرید و گفت :

_من می خوام برم خونه مامانی ...

در سمت شاگرد رو باز کرد و دستش رو برای امیرحسین و عسل تکون داد و گفت :

_خدافظ ...

و سوار ماشین شد و بغض دوباره توی گلوش نشست ... عسل به طرف ماشین عرشیا رفت که بازوش توی دست امیرحسین اسیر شد ... چرخید سمت امیرحسین و گفت :
_ولی ...

امیرحسین با آرامش پلک زد و اجازه ی حرف زدن به عسل نداد و گفت :
_راحتش بزار ...

عسل با بغض به حوریه که توی ماشین نشسته بود خیره شد ... عرشیا آهی کشید و برای فرار از اون جو متشنج چمدون حوریه رو برداشت ... رفت سمت صندوق عقب و با سوئیچش درش رو باز کرد ... چمدون حوریه رو توی صندوق جا داد و محکم بست ...
رو به امیرحسین و عسل گفت :

_ما رفتیم ... کاری ندارین !؟

عسل سرش رو پایین انداخت و جلوی ریزش اشکاش رو گرفت ... امیرحسین با اخم سرش رو به نشونه منفیتکون داد و گفت :

_ممنون ... برو سلامت !!

عرشیا سری تکون داد و سمت راننده سوار شد ... سوئیچ رو زد و ماشین رو روشن کرد ...
راه افتاد و از کوچه خارج شد ...

*

وارد خونه شد ، با لبخند و خوشحال اطرافش رو از نظر گذروند ... چرخید سمت امیرحسین که چمدون به دست وارد خونه شد و در رو بست ... گفت :

_وایی امیرحسین اینجا اصلا تغییر نکرده ...

امیرحسین با لبخند سر تکون داد ... عسل چرخید و به طرف اتاق خواب رفت ... درش رو باز کرد و وارد اتاق شد چرخ توی اتاق زد و گفت :

_انگار همین دیروز بود ... چه زود گذشت !!

امیرحسین چمدون رو کنار در گذاشت و دست به سینه به دیوار تکیه داد ... عسل نشست روی تخت ، تخت بالا پایین شد ... عسل دستاش رو روی ملحفه ی سفید تخت کشید و گفت :

_دلم حتی برای تخت هم تنگ شده بود ...

امیرحسین تکیه ش رو از دیوار برداشت ... با لبخند به عسل نزدیک شد و کنارش نشست ... عسل نگاهش رو بالا کشید و به چشمای امیرحسین دوخت ... امیرحسین با دلتنگی گفت :

_برا همین رفتی؟!!

عسل دماغ شد ... سرش رو پایین انداخت و آرام گفت :

_تو ازم خواستی برم ...

امیرحسین دستش رو زیر چونه عسل گذاشت و سرش رو بالا گرفت ... عسل به چشمای امیرحسین خیره شد و امیرحسین گفت :

_کاش نمی رفتی !!

عسل با بغض گفت :

_امیر حسین نگو ... تو رو خدا چیزی نگو !! حماقتمو به روم نیار ...

امیر حسین آروم گفت :

_کاش نمی گفتم برو ... اون موقع نمی دونستم اگه بری چی به سر زندگیم میاد !! فکر می کردم اگه بری می تونم با نبودنِ ت کنار بیام ... فکر می کردم همه ی احساسم بهت از روی عادت که با رفتنت فراموش میشه ... اون موقع نمی دونستم بارداری ، که اگه می دونستم عمرا اجازه می دادم بری ... عسل تو باید منو ببخشی ... همش تقصیر من بود !! من زود قضاوت کردم ، زود تصمیم گرفتم ... توی عصبانیت بهت گفتم برو ... وقتی آروم شدم فهمیدم اشتباه کردم ، فهمیدم با رفتنت هیچی که درست نمیشه تازه بدتر زندگیم بهم می ریزه ... به سروش زنگ زدم گفتم بیاد دنبالت ، نزاره بری ولی وقتی اومد و گفت رفتی تموم دنیا روی سرم آوار شد ... نمی دونستم باید کجا دنبالت بگردم !! عسل خیلی دلتنگت بودم ...
بغض عسل ترکید ... گفت :

_نه امیر حسین نه ... تقصیر تو نبود !! منم مقصر بودم ... من نباید وجود بچتو ازت مخفی می کردم ، منم اشتباه کردم نباید با پنهان کاری ، کارامو پیش می بردم ... عشق چشمامو کور کرده بود نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم ، دلم نمی خواست منو بخاطر بچه بخوای ، می ترسیدم اگه بفهمی حامله م از سر اجبار باهام بمونی ... من تحمل اینو نداشتم ، از سروش خواستم یه جور ی منو تو رو باهم رو در رو کنه می خواستم تموم تلاشمو برای موندن بکنم ولی وقتی بهم گفتی نمی تونی منو کنار خودت ببینی قسم خوردم که بخاطرت از زندگیت برم

بیرون ... تو عاشق مونا بودی نمی تونستی عاشق من بشی ... اون روز که پام زخمی شد هلیا فهمید باردارم قَسَمَش دادم چیزی بهت نگه ... هر چی مخالفت کرد گوش ندادم شبی که پرواز داشتم سروش بهم زنگ زد گفت اشتباه نکنم برگردم و همه چیو بهت بگم ، گفت امیر داداشمه من می شناسمش دوسِ داتِ داره آروم که بشه با این قضیه کنار میاد اما من توجه نکردم ، واقعا عجولانه تصمیم گرفتم ، با یه تصمیم اشتباه هم به خودم هم به تو هم به دخترمون هم به خانواده هامون بد کردم ... گوشیمو خاموش کردم و رفتم فرودگاه ولی پشیمون شدم من کسیو آلمان نداشتم تصمیم گرفتم برگردم و همه چیو به خونوادم بگم ... کاش بر می گشتم پیشت امیرحسین ... کاش بر می گشتم...

گریه های عسل تبدیل به هق هق شد ... امیرحسین با آرامش گفت :

_تموم شد عسل ... همه ش تموم شد !! الان تو اینجایی ، پیش من ... توی بغلم ... لحظه ای که سالها آرزو می کردم... دیگه نمیزارم هیچی زندگیمونو تلخ کنه ... دیگه شدی خانوم خودم ، خانوم خونم نمیزارم آب توی دلت تکون بخوره ... بهت قول میدم !!

امیرحسین صورت عسل رو بین دستاش گرفت و با لبخند به صورت خیسش نگاه کرد ... با سر انگشت اشکاش رو پاک کرد و گفت :

_می خوام یه چیزی نشونت بدم ...

عسل سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... امیرحسین از روی تخت بلند شد و به طرف میز تحریرش رفت ...

کلید رو توی قفل چرخوند و کشوی میزش رو بیرون کشید ... دفتر محبوبش رو برداشت و دوباره کنار عسل روی تخت نشست ... دفتر رو گرفت سمت عسل و خیره به « آ » لاتین روی جلدش گفت :

_کی می گه وقتی یه بار عاشق بشی دیگه نمی تونی عاشق بشی ... من بعد از مونا تونستم عاشقت بشم شاید درست باشه که می گن هیچ عشقی توی دنیا عشق اول نمیشه اما تو اونقدر برام خاص بودی که بعد تو سراغ کسی نرفتم ...

عسل خیره به صورت امیرحسین شد و میون بغض خندید... اشکای شوقش روی گونه هاش غلتید ... دفتر رو از دست امیرحسین گرفت ... امیرحسین با لبخند دستش رو پشت گردن عسل گذاشت و سرش رو جلو کشید ...
لبه‌اش رو ، روی پیشونی عسل گذاشت و طولانی بوسید...

*

با تقه ای که به در خورد با کف دست اشکاش رو پاک کرد و نشست روی تخت ... صدای ایلیا رو که شنید شالش رو از روی عسلی برداشت و انداخت روی موهایش :

_حوری؟؟ بیداری؟

موهایش رو توی شالش مخفی کرد و گفت :

_آره بیا داخل ...

در باز شد و ایلیا وارد اتاق شد ... دستش رو روی کلید برق فشرد و اتاق روشن شد !! نور
 چشمای حوریه رو زد و باعث شد چشماش رو برای چند ثانیه روی هم بزاره ... ایلیا در رو
 بست و به حوریه نزدیک شد ... با لبخند گفت:

می تونم بشینم ??

حوریه با خجالت سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و خودش رو کنار کشید ... ایلیا با فاصله
 کنارش روی تخت نشست ... نگاهی به صورت حوریه انداخت و با دیدن بینی قرمز و
 چشمای پف کرده ش با اخم سرش رو پایین انداخت ... گفت :

می خواستی بخوابی ؟

حوریه با صدایی که از گریه گرفته بود گفت :

نه خوابم نمی برد ...

ایلیا بی مقدمه گفت :

چرا گریه کردی !؟

حوریه متعجب به ایلیا نگاه کرد... ایلیا خونسرد سرش رو چرخوند سمت حوریه و با
 جدیت به چشماش زل زد حوریه آروم نگاهش رو از ایلیا گرفت و گفت :

از وقتی تونستم دست راست و چپمو تشخیص بدم و بفهمم اطرافم چه خبره ، فهمیدم که
 من جز مادرم و داییم و پسرش هیچکسو ندارم ... مادر بزرگ مادریم که وقتی مادرم بچه بود
 از دنیا رفته بود و پدرش هم درست بعد از به دنیا اومدن من ... همیشه از مادرم می پرسیدم ،
 ماما من عمه یا عمو دارم؟؟ پدر بزرگ و مادر بزرگ چی !؟

مامان چرا هیچ عکسی از خودتو بابا کنار هم ندارین؟! مامان چرا بابا زنده نیست؟؟ و خیلی چراهای دیگه که جوابشون توی بچگی اشکای مادرم بود و وقتی بزرگتر شدم جوابشون شد ، حوریه چه سوالایی می پرسیا !!

همیشه یه چیزی مثل خوره رومو آزار می داد اونم اینکه چرا اینقدر پا قدم من نحسه؟! چرا باید همزمان با به دنیا اومدن من پدرم و پدربزرگم از دنیا برن... همیشه با این فکر عذاب آور زندگی می کردم تا اینکه دوازده سالم شد و دلم لرزید برای یه پسر چشم و ابرو مشکی بیست ساله ... بد ضربه ای خوردم و پدری نداشتم که ازم دفاع کنه ... هفت سال با تحمل درد اون ضربه زندگی کردم و با کسی در موردش حرف نزدم اما هر شب کابوششو می دیدم و فقط مادرم بود که با دو تا نوازش به ظاهر آروم می کرد و می رفت و من می موندم و اشکام ... اشکایی که گاهی توی خواب می ریختم ... گذشت تا اینکه فهمیدم مادرم داره ازم حقیقتی رو مخفی می کنه مادری که برام دوست بود تا مادر ، مادری که از عطسه کردنم توی خیابون تا مهم ترین حقایق زندگیم با خبر بود ، شکستم و دم نزدم ، بعد فهمیدم پدری که همیشه جلوی رفیقام پزشو میدادم اصلا پدرم نبوده ... شاهویی بوده که حسمو بهش به اشتباه عشق تعبیر می کردم ، فکر می کردم دیگه همه چیو می دونم یکم حالم بهتر شده بود خب حقیقتو فهمیده بودم و دیگه لازم نبود توی بی خبری دست و پا بزنم و دستم به جایی بند نباشه

گذشته از اون پدر داشتم ، پدری به خوشتیپی و پولداری شاهو ... حالم خوب شد از اینکه فهمیدم پا قدمم نحس نبود و مرگ مرصاد ربطی به من نداره ، مرگ پدربزرگم بابت اشتباه مادرم بوده ... خوشحال بودم که حداقل پدرم باهام رو راسته و بعد از پیدا کردنم اومده تا حقیقتو بهم بفهمونه اما باز دیدم نه انگار جز خودم کسی باهام رو راست نیست ... پدر من شاهو نبود ، پدر من امیرحسینی بود که روزی عکسش روی جلد مجلات ، روی بیلبوردها بوده

و دخترا بر اش سر و دست می شکستن ... همه اینا برام قابل تحمل بود ولی خورد شدم وقتی فهمیدم من حلال زاده نیستم ...

دیگه نتونست ادامه بده و صورتش رو با دستاش پوشوند... صدای هق هقش سکوت اتاق رو شکست ... ایلیا متاثر و گرفته لبهاش رو به هم فشرد ... دستاش رو جلو برد تا حوریه رو در آغوش بکشه و آرومش کنه ولی قبلش نهیب زد :

_نه ایلیا نه ... پاتو کج نزار !!

کلافه دستاش رو پس کشید و موهاش رو چنگ زد ... حوریه با گریه ادامه داد :

_خیلی سخته ایلیا ... هر چی می خوام به روی خودم نیارم نمی تونم تموم وجودم داره می سوزه !! من حلال زاده نیستم ، بخاطر منی که تخم حرومی بودم توی شکم مادرم پدربزرگم سخته کرد ... بخاطر اشتباه پدر و مادرم من نوزده سال بی پدر بزرگ شدم و بایه هویت جعلی زندگی کردم ، من محروم بودم از خانواده ای که می تونستم داشته باشم ... من با چشمای خودم مراسم عقد پدر و مادرمو دیدم کدوم بچه ای توی مراسم پدر و مادرش حضور داره؟! هان؟؟

ایلیا با سری زیر افتاده آروم گفت :

_درکت می کنم ... آروم باش !!

حوریه با هق هق گفت :

_نمی تونی ایلیا ... نمی تونی درکم کنی !! برو ایلیا ... برو می خوام تنها باشم ...

ایلیا کلافه از روی تخت بلند شد ... به طرف در رفت ولی ایستاد ... چرخید سمت حوریه و با دیدن حال خرابش موهاش رو چنگ زد و گفت :

_تو رو خدا آروم باش ...

حوریه دراز کشید روی تخت ... توی خودش جمع شد و با گریه نالید :

_نمی تونم ... حالم بده !! برو ایلیا ... برو حالم خوب نیست !!

ایلیا عصبی در اتاق رو باز کرد و از اتاق خارج شد ... در رو بست و با عصبانیت پاش رو به دیوار کوبید ... زهرا عصا زنان به ایلیا نزدیک شد و گفت :

_ایلیا؟؟ چی شده پسرم ؟

ایلیا به زهرا نگاه کرد و کلافه به در اتاق حوریه اشاره کرد و گفت :

_حالش خوب نیست مامانی ... تو رو خدا برو پیشش !!

زهرا دستی به شونه ایلیا زد و با لبخند گفت :

_تو که از اون بدتری !!

ایلیا دستپاچه نگاهش رو به زمین دوخت و خواست حرفی بزنه که زهرا آروم خندید و گفت :

_نمی خواد چیزی بگی ... امشبو همین جا بمون ... فردا صبحم با خودت ببرش بیرون براش

خوبه !!

ایلیا لبخندی زد و سرش رو تکون داد ... زهرا از ایلیا فاصله گرفت و به طرف در اتاق رفت !!

*

زهرا دکمه ی آیفون رو فشرد و نفس عمیقی کشید ... عصا زنان و آروم به طرف پذیرایی رفت و روی اولین مبل نشست ... در سالن باز شد و امیرحسین و عسل وارد شدن... عسل با عجله کفشاش رو از پاش خارج کرد و دوید سمت پذیرایی ... نگاهی به اطراف انداخت که زهرا رو روی مبل دید ... تند گفت :

_سلام ... حوریه کجاست ??

زهرا با جدیت به عسل نگاه کرد و گفت :

_سلام ... خونه نیست !!

عسل تقریبا جیغ زد :

_خونه نیست !?

اخمای زهرا در هم شد ... امیرحسین وارد پذیرایی شد و خونسرد به عسل نزدیک شد و رو به زهرا گفت :

_سلام مامان ...

زهرا سرش رو تکون داد و عسل با بغض رو به امیرحسین گفت :

_امیرحسین حوریه اینجا نیست ...

امیرحسین : خیلی خب آروم باش ...

و چرخید سمت زهرا و گفت :

_مامان حوری کجاست؟

زهره به کمک عصاش از جا بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت؛ با آرامش گفت:

_با ایلیا رفته گردش ...

حوریه نفس زنان روی تخته سنگی نشست و گفت:

_من ... دیگه ... نمی تونم !!

ایلیا با خنده ایستاد و چرخید سمت حوریه ... راه رفته رو برگشت و کنار حوریه با فاصله

نشست ... کوله پشتی مخصوص کوهنوردیش رو از روی شونش برداشت و روی پاهاش

گذاشت ... حوریه آب دهنش رو قورت داد تا گلوی خشکش کمی نرم بشه و غر زد:

_حالا واجب بود سر صبحی بیایم کوه!؟

ایلیا قمقمه ای از توی کوله پشتیش برداشت و گرفت سمت حوریه با لبخند گفت:

_بخور انقدر غر نزن !!

حوریه با خجالت لبخندی زد و قمقمه رو از ایلیا گرفت ... درش رو برداشت و با تردید گفت:

_لیوان نداری!؟

ایلیا چشم از اطراف گرفت و به حوریه نگاه کرد ... خونسرد گفت:

_با خودش بخور ...

_آخه ...

ایلیا با خنده چشمکی زد و گفت :

_من حساس نیستم !!!

گونه های حوریه در جا قرمز شد ... بی حرف قمقمه رو به لباش نزدیک کرد و بدون تماس لبهاش با قمقمه چند جرعه آب نوشید ... ایلیا نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

_اگه خسته شدی برگردیم چون من چیزی واسه خوردن نیوردم ...

حوریه که حسابی از کوهنوردی خسته شده بود با موافقت سرش رو تکون داد ... ایلیا از جا بلند شد ، حوریه هم مطیعانه بلند شد و هر دو راه پایین رو در پیش گرفتن ... ایلیا نگاهی به خورشید تازه طلوع کرده انداخت و با لبخند گفت :

_وقتی برم دلم برای کوهنوردی هم تنگ میشه ...

حوریه متعجب سرش رو چرخوند سمت ایلیا و گفت :

_کجا بری !؟

ایلیا بدون اینکه به حوریه نگاه کنه با لبخند گفت :

_کرمان ...

_کرمان واسه چی ???

ایلیا با خنده چرخید سمت حوریه و گفت :

_واسه خدمت مقدس سربازی ...

حوریه سر جاش ایستاد ... مبهوت زل زد به ایلیا ... ایلیا متعجب چرخید سمت حوریه و اون هم ایستاد ... شونه ای بالا انداخت و گفت :

_چیشد؟؟ چرا وایستادی؟

حوریه سرش رو پایین انداخت ... بی اختیار بغض کرد!! سرش رو به نشونه هیچی تکون داد و دوباره راه افتاد ...

ایلیا با شیطنت لبخند زد و کنار حوریه راه افتاد ... مهربون گفت :

_حالا نمیرم که ...

حوریه تند سرش رو بلند کرد و به صورت ایلیا نگاه کرد ... خوشحال گفت :

_کی میری؟؟؟

ایلیا کمی فکر کرد و بی تفاوت گفت :

_حدودا دو هفته دیگه ...

حوریه لبش رو گاز گرفت و با بغض سرش رو پایین انداخت ...

" اگه بره دیگه واقعا تنها میشم ... ایلیا تنها کسیه که تونستم باهاش درد و دل کنم ... اگه

بره دلم براش تنگ میشه "

ایلیا زیر چشمی نگاهی به حوریه انداخت و لبخند زد ... تا رسیدن به پایین کوه هیچکدوم

حرف نزدن ... به طرف ماشین سروش رفتن که کمی اونطرف تر کنار جاده پارک شده بود ...

ایلیا سوئیچ رو از جیب شلوارش خارج کرد و دزدگیرش رو زد ... هر دو سوار شدن و ایلیا کوله پشتیش رو روی صندلیای عقب گذاشت ... استارت زد و با خنده گفت :

_ فقط دعا کن پلیس نگیرمون ... چون هم گواهینامه ندارم هم ممکنه بیست و چهار ساعت برم بازداشت !

حوریه متعجب گفت :

_ گواهینامه نداری ??

ایلیا با خنده سرش رو به نشونه منفی تکون داد و راه افتاد ... همونطور که نگاهش به حوریه و جاده در چرخش بود گفت :

_ راستشو بخوای من اصلا به مامان بابام نرفتم ... مامانم پرستاری می خوند و بابام مخ ریاضی بود ... فوق لیسانس ریاضی داره ولی من به عمو رفتم اصلا علاقه ای به درس ندارم ... بلند خندید و ادامه داد :

_ دیپلممو هم با تک ماده و تقلب گرفتم ... برا همین سه بار امتحان آیین نامه دادم !!

حوریه هم خندید و ایلیا گفت :

_ نه که فکر کنی خدایی نکرده خنگ بودما نه ... چون اصلا علاقه ای به درس نداشتم نمی تونستم درس بخونم ، باور کن زجر می کشیدم وقتی درس می خوندم ... صدای خنده ی هر دو فضای ماشین رو پر کرد و ایلیا با آب و تاب تعریف کرد :

_دفعه سوم که رفتم واسه امتحان آیین نامه پسر جلوییم معلوم بود از این خرخوناس ، از این بچه مثبتایی بود که فرق وسط میزارن و ژل می زنن که فرقشون بسته نشه ... یه عینک ته استکانی هم زده بود یقه شم تا آخرین دکمه بسته بود که جای اون من داشتم خفه می شدم ... با خط اتوی شلوارش می شد هندونه قاچ کرد ، تازه بوی عطرش تا ده فرسخی میومد ... حالا کاش بوش خوب بود بوی گلاب میداد ...

حوریه دستش رو روی شکمش گذاشته بود و فقط می خندید و ایلیا هم همونطور که گاهی وسط حرفاش می خندید ادامه داد :

_حالا همه ی اینا به کنار قبل از اینکه امتحان شروع بشه کل قرآنو ختم کرد ... منم کل جوابا رو از روی اون زدم و این شد که قبول شدم ... ولی دیگه چون رانندگیم خوب بود همون دفعه اول قبول شدم و هنوز گواهینامم نیومده...

حوریه که چشمش از شدت خنده اشکی شده بود گفت :

_حالا چرا گفتی اگه پلیس بگیرت بیست و چهار ساعت باید بری

بازداشت؟؟ ایلیا خنده ی بلندی کرد و گفت :

_آخه دیشب که به بابا گفتم ماشینتو بده با حوری بریم بیرون بهم گفت اگه گشت با هم گرفتتون من میام همونجا یه پس گردنی بهت می زنم و می گم کره خر ماشینو دو در می کنی که با دوست دخترت بری بیرون!؟

حوریه با خجالت خندید و لبش رو گاز گرفت ... ایلیا که خنده از لباش نمی رفت ادامه داد :

بعد بهش گفتم خب به عمو می گم بیاد بگه ما با هم فامیلیم و خانواده هامونم کاملاً با
خبرن برگشته میگه اون الان سرش با زنش گرمه از خدایم هست شر شما دو تا از سرش
کنده بشه ...

خنده از لبهای حوریه پر کشید ... ایلیا که انتظار داشت حوریه بخنده با دیدن چهره ی
گرفتش نیشش بسته شد و زیر لب گفت :
_گند زدم ...

دنبال حرفی گشت که حوریه رو از اون حال و هوا بیرون بکشه ... با چیزی که به ذهنش رسید
با شوق گفت :

_راستی دیشب یکی از دوستانم بهم زنگ زد گفت برای امروز برنامه چیدن میای با هم بریم !?
حوریه خجل و متعجب گفت :

_آخه من تا حالا با پسرا جایی نرفتم ...

ایلیا لبخندی زد و گفت :

_همشون که پسر نیستن ... یه اکیپیم !! چند تا دختر چند تا پسر ... نظرت

چییه ؟ میای ؟ حوریه سرش رو تا جایی که می تونست پایین انداخت و

گفت :

_بدم نمیاد ...

ایلیا بشکنی زد و گفت :

_ایول ... پس الان که رفتیم خونه دوش می گیریم ، استراحت می کنیم ، ناهار می خوریم ، یه فیلم با هم می بینم و بعدش با بچه‌ها میریم بیرون ... خوبه مگه نه !?
حوریه با لبخند سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و حرفی نزد ...

*

تقه ای به در خورد و به دنبالش صدای امیرحسین شنیده شد :

_حوری ؟؟

حوریه از آینه فاصله گرفت و به طرف در رفت ... در رو باز کرد و سر به زیر ، آروم گفت :

_سلام ...

امیرحسین لبخندی زد و گفت :

_سلام ... می تونم پیام داخل !?

حوریه سری تکون داد و از جلوی در کنار رفت ... در رو کامل باز کرد و امیرحسین وارد اتاق شد ... حوریه در رو بست و امیرحسین روی تخت نشست ... نگاهی به سر و وضع آماده حوریه انداخت و با لبخند گفت :

_جایی می خواستی بری ؟؟

حوریه به تخت نزدیک شد و کنار امیرحسین نشست ... لبخندی زد و گفت :

_آره با ایلیا می خواستیم بریم بیرون ...

امیرحسین سری تکون داد و گفت :

_مزاحمت که نشدم؟؟!

سری به نشونه منفی تکون داد و امیرحسین گرفته گفت :

_حوری؟؟ بابا ، چرا نگام نمی کنی؟!

حوریه لبخند تلخی زد و سرش رو بلند کرد ... نگاه کوتاهی به چشمای امیرحسین انداخت و نگاهش رو به زمین دوخت ...

" لعنت به من که اینقدر دلرحم نباشم

... " امیرحسین نفس عمیقی کشید و

گفت :

_حق داری نگام نکنی ... فقط کاش اینقدر تو دار نبودی !! کاش بهم بد و بیراه می گفتی اما اینقدر ساکت و آرام نبودی ... کاش ...

کلافه دستی توی موهای رنگ شدش فرو کرد و ادامه داد :

_حوری بهت حق میدم ، این رفتار مستحق منه ... ولی بابا !! یکم به منم فکر کن ... من نوزده ساله ازت دور بودم حالا هم که پیدات کردم داری خودتو ازم دور می کنی ... باور کن خونه بدون تو روح نداره ، مامانت همش غصه می خوره ... من ...

حوریه سرش رو بلند کرد و به امیرحسین نگاه کرد ... خونسرد بین حرفش پرید و گفت :

از وقتی دست راست و چپمو تشخیص دادم یه مادر داشتم و یه دایی ... مادرم غمخوار و رازدارم بود و دایی پشتیبان و تکیه گاهم ... از اتفاقای روزمره تا اتفاقای مهم زندگیم رو مو به مو برای مادرم تعریف می کردم ، رفیقم مادرم بود ، پدرم مادرم بود ، فامیلم مادرم بود ، همه چیزم مامان بود ... به خودمون افتخار می کردم که اینقدر با هم خوبیم ، که هیچی رو از هم مخفی نمی کنیم اما بعد فهمیدم نه ... یه چیزایی هست که من نمی دونم ... به روی خودم نیوردم گفتم بالاخره می گه ... تا اینکه پای شاهو به زندگیم باز شد ، شاهویی که یه حس عجیب منو وادار می کرد بهش نزدیک بشم ... ترسیده بودم همش خودمو نفرین می کردم می گفتم این مرد همسن دایمه چرا باید ازش خوشم بیاد؟؟ وقتی رابطمون با هم بیشتر شد گفتم نه هنوز یکی هست که باهام روراسته ... اگه باید به زور از زیر زبونش حرف بکشم لااقل دروغ تحویلیم نمیده ... گذشت تا اس ام اسای اون شماره ناشناسو دریافت کردم ، کسی که خودشو امیرحسین معرفی کرد ... و من ممنون بودم از امیرحسینی که شیرین ترین حقیقت زندگیمو بهم گفت اینکه پدرم زندست ، اینکه حسم به پدرم یه حس دخترانه بود نه چیز دیگه ، ولی بعد فهمیدم حتی پدرم هم باهام رو راست نیست ... تموم درد من از اینه که تو دیگه چرا؟؟ تو دیگه چرا بهم نگفتی امیرحسین خودتی ، چرا بهم نگفتی شاهو نیستی!؟ بغض توی گلویش مانع از ادامه حرف زدن شد ... امیرحسین لبهانش رو با زبون تر کرد و خودش رو به حوریه نزدیک تر کرد ... با محبت گفت :

_حوری... دخترم!! بهت حق میدم اما باور کن از اینکه می دیدم اینقدر از ندونستن حقیقت عذاب می کشی منم عذاب می کشیدم تصمیم گرفتم آروم آروم بهت بگم تا از این بدتر نشی ... راه دیگه ای به ذهنم نمی رسید ، تنها راهی که به نظرم رسید این بود که با اسم اصلیم و یه شماره دیگه خودمو بهت نزدیک کنم و اعتمادتو جلب کنم و حقیقتو بگم اما بیشتر از اون

نتونستم خوددار باشم ، دوست داشتم با خیال راحت توی آغوشم بگیرم ... سخت بود با اینکه می دونستم دختر می و به روی خودم نمیوردم این شد که بعد از فهمیدن این حقیقت ترسیدم بگم من امیرحسینم نمی خواستم از دستت بدم ... حوری من این نوزده سال زیاد عذاب کشیدم خیلی احساسی عمل کردم می دونم ولی بهم حق بده ... من دوستت دارم دخترم !!

اشکای حوریه روی گونه هاش چکید ... امیرحسین دستاش رو به طرف حوریه برد و جسم ظریفش رو در آغوش کشید ... حوریه سرش رو روی سینه امیرحسین گذاشت و بغضش ترکید ... لبهاش رو گاز گرفت تا صدای هق هقش بلند نشه ... به لباس امیرحسین چنگ انداخت و چشمش رو به هم فشرد ... اشکاش با سرعت گونه هاش رو خیس می کرد ... امیرحسین چشمش رو بست و با لبخند حوریه رو به خودش فشرد ... نفس عمیقی کشید و با آرامش روی موهاش رو بوسید ...

" اگه بدونی یه بابا گفتنت با دل من چیکار می کنه؟! "

با ب.و.س.ه ای که روی موهاش نشست گریه هاش شدید تر شد و هق هق کنان گفت :

_دوستت دارم بابا ... دوستت دارم !!

امیرحسین بغض کرد ... اونقدر حوریه رو محکم به خودش فشرد که کم مونده بود توی آغوشش حل بشه ... حوریه بیشتر خودش رو به امیرحسین چسبوند و با گریه گفت :

_دلم برات تنگ شده بود بابا ... خیلی زیاد !!

امیرحسین سکوت کرده بود ... می ترسید اگه حرف بزنه بغضش بترکه و غرورش بشکنه !!
حوریه گریه کنان ادامه داد :

_کاش بودی بابا ... کاش بودی !! کاش بودی تا این همه سال با حسرت به دخترای همسن و
سال خودم نگاه نکنم و بغض کنم و آرزو کنم کاش الان دستای منم توی دستای بابام بود ...
کاش بودی تا هر وقت دلم می گرفت بغلم کنی و من گریه کنم ، تو دست بکشی روی موهام
و من برات دردو دل کنم ، کاش بودی تا تکیه گاهم باشی ... بابا من خیلی تنها بودم ، خیلی
تنها !!!

امیرحسین به زور بغضش رو قورت داد و آرام گفت :

_دیگه هستم دخترم ... دیگه پیشتم ، هیچوقت تنهات نمیزارم ... خیلی دوستت دارم حوری
بابا ...

سرش رو توی سینه ی امیرحسین پنهان کرد و گریه رو از سر گرفت ... سکوت اتاق رو
صدای هق هق حوریه می شکست و امیرحسین با حوصله حوریه رو توی آغوشش گرفته بود و
نوازش می کرد ... تقه ای به در اتاق خورد و صدای ایلیا شنیده شد :

_حوری ؟ آماده ای !؟

حوریه که آرام تر شده بود از امیرحسین فاصله گرفت و اشکاش رو پاک کرد ... با صدایی
گرفته گفت :

_آره الان میام ...

امیرحسین با لبخند به صورت حوریه خیره شد ... حوریه خیره به چشمای امیرحسین گفت :

چرا من شبیه تو نشدم!؟

امیرحسین با ذوق حوریه رو توی بغلش کشید و پیشونیش رو بوسید ... حوریه با آرامش
چشمش رو بست و لبخند مهمون لبه‌اش شد ... امیرحسین آروم و با خنده گفت :

اگه شبیه من می شدی می موندی رو دستم ...

حوریه تلخ خندید ...

" همین الانشم موندم رو دستت ... خبر نداری

" با این حال گفت :

اتفاقا اگه شبیه تو می شدم باید هر هفته پاشنه ی درو عوض می کردی !!!

امیرحسین خندید و حرفی نزد ... حوریه خودش رو از بغل امیرحسین بیرون کشید و با لبخند
گفت :

اجازه می دی با ایلیا برم بیرون!؟

امیرحسین لبخند آرامش بخشی زد و گونه ی حوریه رو نوازش کرد و گفت :

آره عزیزم ... برو !!

و از روی تخت بلند شد و گفت :

فقط مواظب خودت باش ...

حوریه با لبخند سرش رو تکون داد و امیرحسین به طرف در رفت ... در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت ... در که بسته شد حوریه سرش رو بالا گرفت و با لبخند گفت :

_خدایا ... ممنونم ازت !!

*

ایلیا با صدای بلندی گفت :

_سلام به همه ...

همه ی نگاه ها چرخید سمت ایلیا و حوریه ... لبخند روی لبهاشون نشست و با چشمای ریز شده به ایلیا نگاه کردن... حوریه با خجالت سرش رو پایین انداخت و آروم گفت :

_سلام ...

ایلیا خندید و رو به جمع گفت :

_چتونه بابا !؟

لبخند جمع عمق گرفت و با هم جواب حوریه رو دادن :

_سلام ...

حوریه لبخند خجالت زده ای زد و سهیلا صندلی خالی کناریش رو بیرون کشید ... مهربون گفت :

_خوش اومدی عزیزم بیا بشین ...

حوریه نگاهی به ایلیا انداخت و ایلیا با اشاره و حرکت لبهاش گفت :

... برو ...

حوریه به صندلی نزدیک شد و نشست ... ایلیا هم کنار وحید روی صندلی نشست و گفت :

... خب ... خانوما ، آقایون !! معرفی می کنم ... حوریه دختر عموی بنده ...

وحید گیج گفت :

... ایلی ... تو که عمو نداشتی !؟

ایلیا ضربه ای به سر وحید وارد کرد و با اخم گفت :

... ایلی و زهرمار ... پس شاهو کیه !؟

وحید سرش رو با دست ماساژ داد و گفت :

... شاهو که زن نداشت ...

سرش رو پایین انداخت و تلخ لبخند زد ... ایلیا کلافه به حوریه نگاه کرد و با اشاره به

وحید فهموند بحث رو ادامه نده و گفت :

... چرا دری وری می گی ... معلومه که زن داشت !!

سمانه برای عوض کردن جو با خنده گفت :

... اثرات همین پس گردنی ایه که بهش زدی ایلیا ...

همه خندیدن هر چند مصنوعی اما حوریه به لبخندی اکتفا کرد ... ایلیا حوریه رو مخاطب قرار داد و گفت :

_خب حالا نوبت معرفی بچه هاست ...

حوریه سرش رو بلند کرد و منتظر به ایلیا نگاه کرد ... ایلیا دستش رو روی شونه وحید که کنارش نشسته بود انداخت و گفت :

_این وحیده ... از اون گلای روزگاره ... فقط یه نمه تخسه!!! دو سال از من بزرگتره فقط چون مثل من زیادی به درس علاقه مند بود یه سال مردود شد ...

همه خندیدن ... حتی حوریه !! وحید شاکی گفت :

_حالا آبروی ما رو ببر ...

ایلیا با خنده گفت :

_سال قبلم پیش عمو دوره ی کارآموزیشو دید ...

حوریه سری تکون داد و با لبخندی خجل گفت :

_خوشبختم ...

وحید دستش رو روی سینه ش گذاشت و گفت :

_چاکر شما آجی !!

ایلیا به کیانوش که کنار وحید نشسته بود و تنها مشارکتش توی بحث خندیدنش بود اشاره کرد و گفت :

—اینو می بینی که ساکت نشسته اونجا؟! این از اوناس که میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به توی دارد ... اسمشم کیانوشه !!
همه خندیدن و سمانه با خنده گفت :

—آخ گفتم ایلیا ...

کیانوش با اخم رو به سمانه گفت :

—خونه که میریم ...

باز همه خندیدن و ایلیا به سمانه که رو به روی کیانوش نشسته بود اشاره کرد و گفت :

—اینم سمانه خانوم همسر آقا کیانوش ... سمانه با حنا دوست بودن از اونجا با هم آشنا شدیم ...

حوریه با لبخند سری تکون داد و ایلیا با شیطنت به سهیلا نگاه کرد و گفت :

—ایشونم که کنارت نشسته سهیلا خانوم دختر ترشیده جمعه ...

صدای خنده همه بلند شد و حوریه با خنده لبش رو گاز گرفت ... سهیلا با عصبانیت جعبه کلینکس روی میز رو برداشت و پرت کرد سمت ایلیا و گفت :

—بیشعور من کجام ترشیده ست؟؟ من بیست و یه سالم بیشتر نیست ...

وحید با خنده گفت :

_بیست و یک بعلاوه ده منظورشه ...

همه خندیدن و کیانوش گفت :

_به خواهر خانوم من توهین نکنین !!!

حوریه با شگفتی رو به سهیلا گفت :

_شما و سمانه خانوم خواهرین !؟

سمانه و سهیلا سر تکون دادن و حوریه گفت :

_وای پس چرا اصلا شبیه هم نیستین !؟

سهیلا و سمانه آروم خندیدن و سمانه شونش رو بالا انداخت ... ایلیا خودش رو جلو کشید و

گفت :

_خب اینم از مراسم معارفه ... شما چیزی سفارش

دادین؟؟ کیانوش جواب داد :

_آره من برای همه بستنی سفارش دادم ...

ایلیا : ما رو اوردی کافی شاپ که بستنی بهمون بدی؟؟ خب می بردیمون یه بستنی فروشی

درست و حسابی دو تا قیفی مشت مهمونمون می کردی !!!

وحید : همین جام که اوردمون باید خداروشکر کنیم... وگرنه مگه از دست این آب می چکه !؟

همه خندیدن و سمانه گفت :

_آقای ما خیلیم دست و دلباره ...

کیانوش با خنده رو به سمانه چشمک زد و گفت :

_حساب بی حساب ...

همه خندیدن و گارسون با سینی سفارشات به میز نزدیک شد ... بدون حرف جامهای بستنی

رو روی میز چید و از میز دور شد ... با تعارف کیانوش همه مشغول خوردن شدن :

_تعارف نکنین که مدیون منین ... بخورین که الهی گیر کنه تو گلو تون !!!

*

امیر حسین در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد ... متعجب به عسل که روی تخت نشسته بود

و قاب عکس نسبتا بزرگی رو توی دستش گرفته بود نگاه کرد ... به عسل نزدیک شد و

کنارش نشست ... عسل متوجه امیر حسین شد و با لبخند چشم از قاب عکس دوست

داشتنیش گرفت ...

امیر حسین موهای روی پیشونی عسل رو کنار زد و گفت :

_چرا اینجا نشستی؟! مگه شام نمی خوری ...

عسل سری تکون داد و گفت :

_اینو ببین ، ببین خوشت میاد ؟

و قاب عکس رو به طرف امیرحسین گرفت ... امیرحسین با لبخند قاب عکس رو از دست عسل گرفت و با دیدن طراحی چهره ی خودش لبخندش عمیق شد ... عسل مشتاق و منتظر به امیرحسین نگاه می کرد ، امیرحسین با شگفتی به عسل نگاه کرد و گفت :

_کار خودته ??

عسل با ذوق سرش رو به نشونه مثبت تکون داد ... امیرحسین آروم خندید و دستش رو دور شونه عسل حلقه کرد ، روی موهایش رو بوسید و گفت :

_خانوم هنرمند من ...

عسل آروم خندید... امیرحسین دوباره نگاهی به قاب عکس انداخت و مهربون گفت :

_خیلی قشنگه ...

عسل با آرامش چشمش رو بست و حرفی نزد ... امیرحسین قاب عکس رو کنارش روی تخت گذاشت... سکوت گذشت تا اینکه عسل به حرف او مد :

_امیرحسین ??

_جانم ؟

_حوریه کی میاد پیش خودمون ؟

_باهاش حرف نزدی ؟

عسل نفس عمیقی کشید و ناراحت گفت :

_نه ... راستشو بخوای روی اینکه تو چشمش نگاه کنم ندارم !!

_ولی باید باهاش حرف بزنی ... باید بتونه با این مسئله کنار بیاد تا برگرده پیشمون ...

_فردا منو می بری پیشش؟؟

_آره عزیزم ... می برم !!

اتاق توی سکوت فرو رفت ... هر دو غرق آرامشی شده بودن که از کنار هم بودن به دست میوردن ... عسل آروم گفت :

_امیرحسین ???

_جانم؟

_چرا اسمتو عوض کردی؟؟

امیرحسین آهی کشید و گفت :

_یادته بهت گفته بودم تنها کسی که منو با اسم کاملم صدا میزنه

تویی ??? عسل با ذوق سر تکون داد و گفت :

_آره یادمه ... شب اولین اجرای زندت بود !!!

امیرحسین هم لبخندی زد و گفت :

_بعد از رفتنت دوست نداشتم کسی منو با اسمم صدا بزنه... یاد تو می افتادم ، این یکی از دلایلم بود دلیل دوش این بود که می خواستم از زندگی قبلیم فاصله بگیرم می خواستم بشم یه آدم دیگه ، اولین قدم عوض کردن اسمم بود ... می خواستم از توی شناسنامه هم

خطش بزخم اما دلم نیومد... من عاشق اسمم بودم این بود که فقط منو به اسم شاهو صدا می زدن ولی اسمم توی شناسنامه همون امیرحسین باقی موند ... قدم دوم عوض کردن اخلاقم بود ، طول کشید تا شدم یه آدم همیشه اخموی مغرور و بداخلاق ... اما با به دنیا اومدن ایلیا و بزرگ شدنش باز هم نشدم اونی که می خواستم ... ایلیا فوق العاده شر و شیطون بود ، چیزی که کمکم می کرد از زندگی نبُ اُرم ایلیا بود ... شده بود نشاط خونه !!! اوایل فقط در مقابل شیطنتهاش لبخند می زدم ، اما بزرگ تر که شد شیطنتاش بیشتر شد ، جوری که قهقهه به هوا می رفت ...

عسل لبخند عمیقی زد و گفت :

_امیرحسین باورم همیشه ... حس می کنم دارم خواب می بینم !! من ... اینجا ... تو !!

برام مثل یه رویاست امیرحسین آروم خندید و گفت :

_ولی من باورم همیشه ... داستان منو تو شده مثل این رمانا باید بگیریم یکی بنویسش ...

عسل با خنده گفت :

_آره ... عشقمونم مثل آدم نیست !! مثل این عشقای اساطیری ... ولی خیلی خوشحالم که

پایانش تلخ نشد و به هم رسیدیم ...

امیرحسین با لبخند عسل رو به خودش فشرد و موهاش رو بوسید ... حرفی نزد و عسل

خالصانه تشکر کرد از معبودی که همه چیز با اراده ش میسر می شد ...

*

تقه ای به در وارد کرد و با شنیدن صدای حوریه در رو باز کرد :

_بله؟؟

سرش رو از در داخل برد و گفت :

_میشه پیام تو؟؟

حوریه با دیدن عسل از جا بلند شد و روی تخت نشست... گوشی و هندزفریش رو روی عسلی گذاشت و گفت :

_سلام ...

عسل وارد اتاق شد و در رو بست ... به حوریه نزدیک شد و کنارش روی تخت نشست !! با لبخند به صورت حوریه خیره شد و گفت :

_خوبی مامانم؟؟

حوریه همونطور که نگاهش رو به دستای به بازی گرفته شدش دوخته بود سرش رو تکون داد ... عسل بغض کرد و گفت :

_دلم برات تنگ شده بود دختر قشنگم ...

حوریه هم بغض کرد ... سرش رو بلند کرد و به چشمای مادرش خیره شد ... در کسری از ثانیه چشمای هر دو پر از اشک شد ... عسل بی معطلی حوریه رو در آغوش کشید و بغضش ترکید ... دستای حوریه آروم دور مادرش حلقه شد و اشکاش روی گونه هاش سرازیر شد ... عسل با گریه گفت :

_منو ببخش عزیزم ... منو ببخش دخترم !!!

حوریه لبهاش رو به هم فشرد تا هق هق نکنه و گفت :

_دوسِ تات دارم مامانی ...

با این حرف حوریه هق هق عسل اوج گرفت ... توی سکوت و در آغوش هم اشک می ریختن ، عسل بی تابانه و حوریه آروم ... در اتاق باز شد و امیرحسین وارد اتاق شد ... عسل و حوریه از هم فاصله گرفتن !!! امیرحسین نگران به عسل و حوریه نگاه کرد و گفت :

_حالتون خوبه !؟

عسل که آروم تر شده بود اشکاش رو پاک کرد و سرش رو تکون داد ... حوریه هم اشکاش رو پاک کرد و خندید از خنده ی حوریه لبخند روی لبهای امیرحسین نشست و عسل متعجب به حوریه خیره شد که حوریه گفت :

- مامان مثل تو بلد نبود مقدمه چینی کنه بابا ...

اتاق توی سکوت فرو رفت و امیرحسین و عسل که تازه منظور حوریه رو فهمیده بودن خندیدن ... امیرحسین به حوریه و عسل نزدیک شد و رو به روی اونها روی زانوهایش نشست ... دست عسل و حوریه رو بین دستاش گرفت و همونطور که نگاه پر از محبتش رو بین هر دوشون می چرخوند گفت :

- عسل منو ببخش که از خودم روندمت ... حوری ببخش که وقتی باید می بودم نبودم ... منو ببخشین بخاطر تموم نبودنام ... دیگه نمیزارم کمبودی رو حس کنین !!! دوسِ تات دارم عسلم ، دوسِ تات دارم حوری بهشتی من

!!!

حوریه با گریه خودش رو توی آغوش امیرحسین رها کرد... امیرحسین با آرامش حوریه رو در آغوش کشید و به عسل که با بغض بهشون خیره شده بود نگاه کرد ... چشمکی زد و اشاره کرد بیا بغلم ... عسل میون بغض خندید و خودش رو به آغوش امیرحسین سپرد ... و امیرحسین شرمنده شد از خدایی که نوزده سال نبودش ، بزرگیش ، حکمتش ، رحمتش و مغفرتش رو تکذیب کرده بود ...

تقه ای به در خورد و در باز شد... ایلیا وارد اتاق شد و گلوش رو صاف کرد... عسل و حوریه از امیرحسین فاصله گرفتن و ایلیا همونطور که نگاهش به زمین بود با شیطنت گفت :

- می دونم استراق سمع کار درستی نیست ... می دونم مثل قاشق نشسته پریدم بین رمانتیک بازیاتون ولی باید یه مسئله مهمی رو باهات در میون میزاشتم عمو ...

امیرحسین از جا بلند شد و کامل چرخید سمت ایلیا ... اخم کرد و نگران گفت :

- چیزی شده؟؟

ایلیا سرش رو به طرفین تکون داد و با جدیت به صورت امیرحسین زل زد ... گفت :

- باید بگم که با عرض شرمندگی من تموم حرفاتونو شنیدم و ... و ...

امیرحسین نگران گفت :

- و چی؟؟ درست حرف بزن بینم چی می گی!؟

عسل و حوریه نگران و منتظر به ایلیا نگاه می کردن ... ایلیا همونطور جدی گفت :

- و اینکه عرضم به خدمت نامبارکت عمو که جون ایلیا خیلی ضایعی ...

عسل و حوریه و امیرحسین چند ثانیه با تعجب به ایلیا نگاه کردن و با هم زدن زیر خنده ...
ایلیا با خنده گفت :

- به خدا اگه نمی گفتم دق می کردم !!!

امیرحسین خیز برداشت سمت ایلیا که ایلیا سریع در نیمه باز رو باز کرد و از اتاق دوید
بیرون ... و امیرحسین بدون توجه به سنش ایلیا رو دنبال کرد ...

*

امیرحسین آرام در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد ... با دیدن عسل توی قاب چادر نماز
لبخند زد ... دلش لرزید برای عسلی که چقدر معصومانه روی سجاده ایستاده بود و نماز می
خوند ...

نگاهش خورد به یاعلی گلدوزی شده کنار سجاده عسل ... چیزی توی دلش فرو ریخت !!!

" آخ که این اسم با آدم چیکار می کنه "

کلافه نگاه از عسل گرفت و به طرف کشوی لباسش رفت... حوله ش رو برداشت و وارد
حمام شد !! لباسش رو با سرعت از تنش خارج کرد و توی سبد انداخت ... زیر دوش قرار
گرفت و مثل همیشه آب سرد رو باز کرد ...

آب سرد روی شونه هاش فرو ریخت ... از سردی آب به خودش لرزید اما با سماجت تحمل
کرد !!

اگه کنار می رفت پس چی آتش درونش رو خاموش می کرد؟! چشماش رو بست و سرش رو بالا گرفت ... بغض مثل تیغ گلوش رو خراش داد ... قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و روی گونه ی یخ زدش فرو چکید ... زیر لب گفت :

- خدایا غلط کردم ...

تقه ای به در خورد به دنبالش صدای عسل بلند شد :

- امیرحسین؟؟ برات لباس آماده کنم؟؟ به گلوش چنگ انداخت و مثل همیشه محکم گفت :

- آره ... بزار روی تخت !!

دوش گرفتن فایده نداشت ... باید به منبع آرامش اصلی چنگ می انداخت ... دوش آب گرم رو باز کرد ... شامپوی خوش بوی محبوبش رو برداشت و موهای ل*خ*ت و رنگ شدش رو شست ... با شامپو بدن بدنش رو شست و غسل کرد ... دوش رو بست و به طرف رختکن رفت ... حوله ش رو برداشت و دور کمرش بست ... از حموم خارج شد و چشم به اطراف چرخوند ...

عسل رو دید که مشغول جمع کردن سجادهش بود ... بی قرار زمزمه کرد :

- عسل؟؟

عسل که تازه متوجه خروج امیرحسین از حموم شده بود چرخید سمتش و لبخند روی لبهاش نشست ... با ذوق گفت :

- جانم؟؟

امیرحسین دلش گرم شد ... لبخندی زد و گفت :

- می تونم با سجاده ی تو نماز بخونم!؟

بغض توی گلوی عسل نشست ... چشماش خندید و به اشک نشست ... سرش رو تکون داد و گفت :

- تا نمازتو بخونی من میرم شامو حاضر می کنم !!!

امیرحسین سری به نشونه تایید تکون داد و از اتاق بیرون رفت و در رو بست ... امیرحسین حوله رو از دور کمرش باز کرد و لباساش رو پوشید ...

حوله رو روی سرش انداخت و موهایش رو خشک کرد... سشوارش رو برداشت و موهایش رو خشک کرد ... از اتاق خارج شد و به طرف دستشویی رفت ... شیر آب رو باز کرد و مشتی آب به صورتش زد ... به چشمای خودش توی آینه خیره شد و به صورتش دست کشید ... مشت بعدی رو ، روی دست راستش خالی کرد و بعد دست دست چپ ... مسح سر و مسح پاها !!!

شیر آب رو بست و به خودش توی آینه زل زد ... گرفته زمزمه کرد :

- بد کردی امیر ...

از دستشویی خارج شد و به اتاق برگشت ... سجاده غسل رو دوباره پهن کرد و روی سجاده نشست ... دست کشید روی یا علی گوشه سجاده ... لبخند غمگینی روی لبهاش نشست ...

" همیشه عاشق اسمم بودم چون با لقب تو شروع می شد... امیر ... امیرالمومنین "

نگاهش به مهر افتاد ... مهری که اسم حسین (ع) به زیبایی هر چه تمام تر روش نقش بسته بود ... لبخندش عمیق تر شد ... دست کشید روی اسم حسین !! از جا بلند شد ... رو به آسمون زمزمه کرد :

- تحمل کن بنده ی بی معرفتتو ... تحمل کن !! بدجور دلم تنگته ...

*

در نیمه باز اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد ... با صدایش حوریه رو متوجه ورودش کرد :

- کمک نمی خوای؟؟

حوریه زیپ چمدونش رو بست و چرخید سمت ایلیا ... با لبخند گفت :

- نه ممنون !!

ایلیا به تخت نزدیک شد و نشست ... نفس عمیقی کشید و گفت :

- حوری یه قولی بهم می دی؟؟

حوریه کنجکاو کنار ایلیا روی تخت نشست و گفت :

- چه قولی؟؟

- مامانی با رفتنت دوباره تنها میشه ... قول بده مرتب بهش سر بزنی !!
حوریه با لبخند سرش رو تکون داد و گفت :
- قول میدم ...
ایلیا کمی دست دست کرد و آخر گفت :
- حوری؟؟ میشه درو ببندی ... می خوام باهات حرف بزnm !!
حوریه سری تکون داد و از جا بلند شد ... به طرف در رفت و در رو بست ... دوباره به طرف ایلیا برگشت و سر جای قبلیش نشست ... منتظر به ایلیا نگاه کرد و گفت :
- چی می خوای بگی؟؟ چیزی شده ؟
ایلیا کلافه دستی توی موهاش فرو کرد و بی مقدمه گفت:
- حوری من دوسِ تِ دارم ...
حوریه خشک شده به ایلیا خیره شده بود ... به گوشاش اعتماد نداشت !!! ایلیا ادامه داد :
- حوری من پس فردا دارم میرم کرمان ... می دونم سنمون کمه و ممکنه احساسی که بهت دارم اقتضای سنم باشه اما این دو سال فرصت خوبییه واسه سنجیدن احساسم ...
ازت می خوام اگه توام بهم حسی داری توی این دو سال جدی بهم فکر کنی ... اگه هم نه که ... که ... سعی می کنم به چشم همون دختر عمو بینمت ...

سرش رو بلند کرد و به حوریه نگاه کرد ... با دیدن حالت صورتش حرفش توی دهنش ماسید ... حوریه با بغض و صورت خیس و چونه ی لرزون به ایلیا خیره شده بود ... نگران گفت :

- حوری حالت خوبه؟؟

حوریه با بغضی که قصد از بین رفتن نداشت گفت :

- منو فراموش کن ایلیا ...

ایلیا ناراحت و کلافه گفت :

- چرا؟؟ دلیلشو بهم بگو ...

حوریه کلافه سر تکون داد و گفت :

- نخوام که بگم ... فقط منو فراموش کن !!

- حوری تو تنها دختری هستی که بهش حس دارم ... تو خودتی !! سعی نمی کنی جلب

توجه کنی ... مثل دخترای دیگه پرو و حاضر جواب نیستی ... این متانت ، این حجب و

حیا ... برای من خیلی مهمه حوری ... نمی خوامی بهم فرصت بدی؟؟

- ایلیا من دوسِ تِ دارم ...

دل ایلیا لرزید... لبخند مهمون لبه اش شد و گفت :

- حوری باورم نمیشه ... بیا این فرصتو به خودمون بدیم !! چرا میگی نه !؟

بغض حوریه شکست و با حق هق گفت :

- چون من دختر نیستم ...

لبخند ایلیا محو شد ... تنش یخ زد و ناباور به حوریه خیره شد ... حوریه صورتش رو با دستاش پوشوند و گریه رو از سر گرفت ... ایلیا با صدایی که به زور از ته حلقش در میومد گفت :

- چی؟؟

حوریه با حق هق گفت :

- تولد دوازده سالگیم بود ... مامان ، دایی و عرفان برام یه جشن کوچولو گرفتن ... عرفان اولین پسری بود که توی زندگیم وارد شد ... بچه بودم ، ازش خوشم اومد ... فکر می کردم عاشقشم ... اونم بیست سالش بود ، همیشه توی رویاهام اونو همسر آیندم می دیدم ... خونه دایی جشن گرفته بودیم ... خونه ش تو یه ساختمون مسکونی بود ، قرار بود اون شب خونه دایی بمونیم ... ساعت از یک گذشته بود و همه خواب بودن ... ذوق داشتم بخاطر هدیه هایی که گرفته بودم و داشتم نگاهشون می کردم ... من تو اتاق دایی بودم و عرفان توی اتاق خودش ...

مامان و دایی هم توی پذیرایی بودن ... خونه ساکت بود ، یهو در اتاق باز شد و عرفان اومد داخل ... جیغ زدم ، پرید دستشو جلوی دهنم گرفت و گفت : هیس الان بیدار میشن ... دستشو که برداشت با خجالت گفتم : نامحرمی از اتاق برو بیرون ... خندید و توجهی نکرد ، دستمو گرفت و گفت : بیا دنبالم می خوام یه چیزی نشونت بدم ... منو کشید دنبال خودش ، بچه بودم از اون گذشته دوستش داشتم ، دنبالش رفتم از خونه رفتیم بیرون و وارد واحد رو

به رویی خونه دایی شدیم ... چراغا رو روشن کرد و گفت : اینجا خونه منه ... می خوام وقتی با کسی که دوستش دارم ازدواج کردم پیام اینجا زندگی کنم ، مشغول دیدن خونه شدم ... توی خونه تاب می خوردم و اطرافمو نگاه می کردم بدون توجه به اینکه لباس مناسبی تنم نیست و موهام اطرافم پریشونه ... توی خودم بودم که متوجه شدم دستمو گرفت ، دنبال خودش کشید داخل اتاق خواب ... منو نشوند لب تخت ، خودشم کنارم نشست و گفت : می دونی کسی که دوستش دارم کیه؟؟ با خجالت و ترس گفتم : نه ... گفت : اون تویی ... من از بچگی دوست داشتم ... می خوام باهات ازدواج کنم حوری ... سرمو پایین انداختم خوشحال بودم ... منو کشید سمت خودش ، نمی تونستم کاری بکنم ... هم دوستش داشتم و هم اونقدر خجالت زده بودم که نمی تونستم عکس العمل نشون بدم ...

بینیش رو بالا کشید و اشکاش رو پاک کرد ... فک ایلیا لحظه به لحظه منقبض تر می شد ... با صدایی گرفته از گریه ادامه داد :

- توی عالم بچگی فکر می کردم کاراش از روی علاقه ست ، مگه می تونه چیکار باهام بکنه... بهم گفت : تو قراره زنم بشی پس اشکالی نداره ... اون موقع با خودم فکر می کردم چی اشکال نداره ... خواست لباسامو از تنم در بیاره ، با تموم بچگیم فهمیدم نباید بزارم لباسامو از تنم خارج کنه وگرنه اتفاق بدی میفته ... گریه کردم و التماس کردم بزاره برم ... می خندید و اهمیت نمی داد ... از مقاومتم خسته شد ، عصبی شد ، با شدت لباسامو توی تنم پاره کرد و ...

دیگه نتونست ادامه بده ... هق هق کرد و بریده گفت :

- خیلی بچه بودم ... با دیدن خون فقط جیغ می زدم ... دستشو اونقدر محکم روی دهنم گذاشته بود تا جیغ نزنم که نفسم بند اومد ... بیهوش شدم و دیگه نفهمیدم چی شد ... صبح با درد از خواب بیدار شدم و دیدم توی اتاق دایی خوابیدم ، لباسام لباسای دیشبم نیست ... نمی دونستم چه اتفاقی برام افتاده فقط خوشحال بودم که از دست عرفان راحت شدم ... از اون روز تا حد مرگ ازش می ترسیدم وقتی بزرگتر شدم و فهمیدم چه بلایی سرم اومده دونستم که باید دور کسی که دوست دارمو خط بکشم ... فهمیدم که من خط قرمزی دارم که عبور از اون غیر ممکنه ... فهمیدم که دختر نبودن چقدر بده ... من از روز تولدم متنفرم ...

صورتش رو با دستاش پوشوند و با درد گریه کرد ... ایلیا کلافه از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت ... در که به هم کوبیده شد حوریه روی تخت توی خودش جمع شد و ناله کرد ... چیزی که ازش می ترسید بالاخره سرش اومده بود...

*

هلیا با دیدن سر و صورت خونی و آشفته ایلیا و لباسای خاکی و پاره ش جیغی زد و دوید سمتش ... ایلیا کفشاش رو در آورد و بدون نگاه کردن به مادرش لنگون لنگون به طرف حموم رفت ...

هلیا نگران دنبال ایلیا راه افتاد و گفت :

- ایلیا ماما؟؟ چت شده ؟ این چه سر و وضعیه ...

ایلیا بدون اینکه جواب مادرش رو بده وارد حموم شد ... هلیا عصبی به در کوبید و گفت :

- با تو دارم حرف می زنم ... میگم چیشده؟ چیکار کردی با خودت؟؟؟ ایلیا از توی حموم داد زد :

- راحتم بزار ...

هلیا متعجب به در بسته حموم خیره شد و چیزی نگفت ... سروش از اتاقش بیرون اومد و متعجب به هلیا که پشت در حموم ایستاده بود نگاه کرد و گفت :

هلی ؟؟

هلیا چرخید سمت سروش و سروش گفت :

- چی شده؟؟

هلیا نگران به سروش نزدیک شد و گفت :

- نمی دونم ... سروش یعنی بچم چشمه؟؟ نکنه تصادف کرده؟؟ سروش نگران شد و

اخم کرد ... گفت :

- مگه اومد خونه چطوری بود؟؟

- تموم لباساش خاکی و پاره پوره بود ... سر و صورتشم خونی بود !!

سروش نگران از هلیا فاصله گرفت و به در حموم نزدیک شد ... صدای آب به راحتی شنیده می شد ... سروش تقه ای به در وارد کرد و با صلابت ذاتیش گفت :

- ایلیا؟ بابا؟؟

صدای آب قطع شد و ایلیا جواب داد :

- بله بابا ؟
- حالت خوبه پسرم ??
- آره بابا خوبم ...
- تصادف کردی ??
- نه ...
- پس چیشده ??

صدای کلافه ایلیا با مکث شنیده شد :

- میام بیرون حرف می زنیم ...

سروش بدون حرف از در حموم فاصله گرفت و به طرف پذیرایی رفت ... هلیا هم با نگرانی دنبال سروش راه افتاد

*

صدای ضربات محکم و شدیدی به در وارد شد ... غسل و حوریه متعجب به امیرحسین نگاه کردن و امیرحسین با اخم گفت :

- کیه یعنی ؟

و از جا بلند شد و به طرف در رفت ... در خونه رو باز کرد و با چهره ی زخمی و آشفته عرفان مواجه شد ... متعجب به سرتا پای عرفان نگاه کرد که عرفان نفس بریده گفت :

- حوریه اینجاست؟؟
- امیرحسین اخمی کرد و گفت :
- چیکارش داری؟؟
- عرفان پوزخندی زد و گفت :
- کارش دارم پدر وظیفه شناس ...
- امیرحسین خواست حرفی بزنه که صدای عسل مانع شد :
- عرفان؟؟ پسرم حالت خوبه؟ عرفان بی توجه به حرف عسل گفت :
- حوریه خونه ست؟؟
- عسل گیج فقط سر تکون داد ... عرفان گردن کشید و بلند گفت :
- حوریه؟؟ حوری؟؟
- امیرحسین عصبی و کلافه گفت :
- با حوریه چیکار داری نصفه شبی؟؟ من تو این ساختمون آبرو دارم صداتو بیار پایین ...
- عرفان با پوزخند به امیرحسین نگاه کرد و حرفی نزد ... حوریه بر خلاف همیشه بدون ترس و محکم کنار عسل ایستاد و گفت :
- من اینجام کارتو بگو ...
- عرفان بی توجه به حضور عسل و امیرحسین گفت :

- این پسر جفله راست می گه؟!؟

حوریه متعجب اخم کرد و گفت :

منظور تو نمی فهمم ...

عرفان عصبی مشتش رو به درگاه در کوبید و داد زد :

- ایلیا می گه دوستش داری ... راست میگه؟!؟

حوریه خجالت زده سرش رو پایین انداخت ... عسل با تعجب و امیرحسین عصبی به حوریه و عرفان نگاه می کرد گونه های گل انداخته حوریه ، عسل رو مجبور کرد به امیرحسین نزدیک بشه و در گوشش بگه :

- بهتره تنها باشن ... بعدا می تونی با حوریه در مورد این قضیه صحبت کنی !!

امیرحسین با اخم سر تکون داد و همراه عسل وارد اتاق خواب شدن ... عرفان وارد خونه شد و در رو بست ... داد زد :

- نگفتی؟؟ راست می گه ؟

دردی توی لب پاره شدش پیچید و صورتش در هم شد ... حوریه سرش رو بالا گرفت و با شجاعت گفت :

- آره راست می گه ...

عرفان یکه خورد ... با بهت به حوریه خیره شد و زمزمه کرد :

- حوری ...

حوریه بدون حرف به عرفان خیره شد ، عرفان گرفته زمزمه کرد :

- بی معرفت !!

ناباور به حوریه خیره شد و با بغض عقب عقب رفت ... از خونه خارج شد و حوریه جلو رفت ... در رو بست و پشت در وا رفت ... تموم مقاومتش در هم شکست و اشکاش روی گونه هاش جاری شد ...

*

دسته کلید رو به طرف حوریه گرفت و گفت :

- تو برو بالا منم الان میام ...

حوریه سری تکون داد و از ماشین پیاده شد ... پله ها رو بالا رفت و رو به روی در ایستاد ... با کلید در رو باز کرد و خواست وارد بشه که صدای ایلیا متوقفش کرد :

- سلام ...

چرخید سمت صدا ... با دیدن صورت کبود و زخمی ایلیا دستش رو جلوی دهنش گرفت و نگران گفت :

صورتت چی شده ؟

ایلیا لبخندی زد و دستی توی موهای فرو کرد ... قبل از اینکه حرفی بزنه صدای امیرحسین از پشت سرشون بلند شد :

- این خصلتت به بابات رفته ...
- ایلیا با دیدن امیرحسین سرش رو پایین انداخت و شرمنده گفت :
- سلام ...
- امیرحسین با همون اخم گفت :
- اونم وقتی مهرداد بهم چاقو زد رفت سراغش و همین بلا رو سرش آورد ...
- لبخندی محو روی لبهای ایلیا نشست ... حوریه با خجالت کنار در کز کرده بود که امیرحسین گفت :
- زود برگردین ...
- ایلیا با شگفتی سرش رو بلند کرد که امیرحسین سوئیچ ماشینش رو به طرف ایلیا پرت کرد ... ایلیا سوئیچ رو توی هوا قاپید و گفت :
- خیلی آقایی !!
- امیرحسین لبخندش رو مهار کرد و نگاهش رو به زمین دوخت ... با همه تلاشش اخمش رو نگه داشت و گفت :
- برید تا پشیمون نشدم ...
- ایلیا خندید و به طرف حوریه رفت ... کیفش رو گرفت دنبال خودش کشید ... حوریه با خجالت با ایلیا همراه شد و از پله ها پایین رفت ... امیرحسین بالاخره خنده ش رو رها کرد و وارد آتلیه شد ...

بدون حرف سوار ماشین امیرحسین شدن و ایلیا خوشحال ماشین رو روشن کرد و از پارکینگ زد بیرون ... توی سکوت روند و در آخر ماشین رو گوشه ای نگه داشت ... چرخید سمت حوریه که با خجالت توی صندلی جمع شده بود و گفت :

- نمی خوای چیزی بگی؟؟

حوریه آب دهنش رو قورت داد و به زور گفت :

- درد داری؟؟

ایلیا لبخندی زد و گفت :

فدای سرت... مهم اینه که شر عرفان از سرمون کنده شد

...

حوریه با بغض سر تکون داد که ایلیا مهربون گفت :

- حاضری دو سال به خاطر من صبر کنی!؟

حوریه متعجب و ناباور سرش رو بلند کرد ... به ایلیا خیره شد و گفت :

- ولی من ...

ایلیا چشمش رو برای چند ثانیه روی هم گذاشت و دستش رو به نشونه سکوت بالا گرفت ... گفت :

- اون قضیه از نظر من حل شده س ... حوری من منطق دارم ، می فهمم که توی اون اتفاق

تو مقصر نبودی ، بچه بودی و متوجه نمی شدی ... نمیگم مهم نیست چون دروغه ، این

مسئله ایه که برای هر پسری مهمه اما من از یه دید دیگه به قضیه نگاه می کنم ، اگه خدا مهر منو تو رو به دل هم انداخته حتما حکمتی داشته ، اگه من بخوام بخاطر این قضیه تصمیمی که گرفتمو فراموش کنم خدا تقاص دل شکستتو از من میگیره و ممکنه زندگی خوبی نداشته باشم ... این دوسال فرصت خوبیه هم می فهمیم احساسمون تا چه حد جدیه و هم من می تونم بفهمم می تونم تا ابد با این مسئله کنار بیام یا نه ...

- ولی تو دیروز که فهمیدی گذاشتی رفتی !!

- من رفتم تا با خودم کنار بیام ... تا بتونم عصبانیتمو کنترل کنم ، آخرم نتونستم و رفتم سر وقتش بهش گفتم که دوستش نداری و ... من ... منو دوس ... دوست داری !!

حوریه سرش رو پایین انداخت و لبخند زد ... ایلیا هم لبخند زد و گفت :

- فردا میای بدرقه م؟؟

لبخند حوریه رنگ باخت ... فردا ایلیا می رفت !! با بغض فقط تونست سرش رو به نشونه مثبت تکون بده و حرفی نزد ...

*

ایلیا کلافه گفت :

- آآه مامان ... تو رو خدا بسه اینقدر آبغوره بگیر ... نمیرم بمیرم که !!

سروش که کنار ایلیا ایستاده بود با دست ضربه ای به پشت سر ایلیا زد و گفت :

- با زن من درست حرف بزن !!

هلیا بین گریه خندید و بقیه لبخند زدن ... ایلیا دستش رو روی سینه ش گذاشت و کمی خم شد و گفت :

ما چاکر زن شما هم هستیم ...

هلیا زیر لب قربونت برمی نثار ایلیا کرد ... صدای راننده اتوبوس که بلند می گفت :

- کرمان؟؟ کرمان بدو بالا ...

همه رو متوجه خودش کرد ... ایلیا نگاهی به اتوبوس انداخت و چرخید سمت خونوادش ... با لبخند گفت :

- خب ... ما بریم !!!

سروش با لبخندی دلگرم کننده آغوشش رو برای ایلیا باز کرد ، ایلیا مشتاقانه به آغوش پدرش فرو رفت و سروش گفت :

- مواظب خودت باش ...

ایلیا از سروش جدا شد و به طرف هلیا رفت ... گریه ی هلیا شدید تر شد و ایلیا مادرش رو در آغوش کشید و معترض گفت :

- مامان !! گریه نکن دیگه ... دلم می گیره

- مواظب خودت باش قربونت برم ...

ایلیا چشمی گفت و از مادرش جدا شد ... به طرف زهرا رفت که روی ویلچر نشسته بود و با بغض به ایلیا نگاه می کرد ... دستش رو گرفت و بوسید ... زهرا دستی به سر ایلیا کشید و ایلیا گفت :

- چاکرتم مامانی ...

- سلامت برگردی !!

ایلیا از زهرا فاصله گرفت و رو به روی حوریه که کنار زهرا ایستاده بود ایستاد ... چشمکی به صورت گرفته ش زد و گفت :

- غصه نخوریا ... زود بر می گردم !!!

بغض حوریه ترکید و اشکاش روی گونه هاش جاری شد ... ایلیا مهربون گفت :

- اا ... نینم گریه کنیا !! درستو خوب بخون دانشگاه همین جا قبول بشی ... می خوام

جشن فارغ التحصیلی تو رو با پایان خدمت من یه جا بگیریم ... چطوره؟؟ و مجددا

چشمکی به حوریه زد که حوریه آروم خندید و گفت :

- خوبه ...

ایلیا به طرف امیرحسین رفت و گفت :

- می خوامت ... خیلی هم می خوامت !!

امیرحسین با خنده ایلیا رو در آغوش کشید و گفت :

- مواظب خودت باش نفله ...

ایلیا با خنده از امیرحسین جدا شد و رو به عسل آروم گفت :

- زن عمو هوای خانوممو خیلی داشته باش ... برگشتم می خوام ببرمش !!

عسل خندید و گفت :

- مواظب خودت باش عزیزم ...

ایلیا لبخندی زد و چیزی نگفت ... رو به همه خداحافظ بلندی گفت و با عجله به طرف اتوبوس

رفت ... همه با چشم بدرقه ش کردن تا وقتی که سوار اتوبوس شد و اتوبوس راه افتاد ... ایلیا

کنار شیشه نشسته بود و براشون دست تکون می داد ... اشکای هلیا بیشتر شد و برای تک

پسرش دست تکون داد ...

حوریه با دلتنگی به ایلیا خیره شد تا اینکه اتوبوس دور شد ... سروش دستش رو دور کمر

هلیا حلقه کرد و رو به امیرحسین گفت :

- امیر مامانو بیار ...

امیرحسین سری تکون داد و سروش و هلیا زودتر راه افتاد ... امیرحسین دسته های ویلچر

رو گرفت و کنار عسل پشت سر سروش و هلیا راه افتادن ... حوریه با سری پایین افتاده

پشت سر عسل و امیرحسین راه می رفت که گوشیش توی جیب مانتوش لرزید ... نفس

عمیقی کشید و بی عجله گوشی رو از جیبش بیرون کشید ... پیام رسیده رو باز کرد و با دیدن

اسم ایلیا بالای صفحه مبهوت به متن پیام خیره شد :

- خدا ازت نگذره دختر ... آخر منو تور کردی !! اگه بخاطر گوشی اضافه خدمت خوردم
عمر اگه بگیرمت !

خندید و ایستاد ... چرخید و پشت سرش رو نگاه کرد !! دوباره به صفحه گوشی خیره
شد و با ذوق صفحه گوشی رو بوسید ... با حالت دو خودش رو به پدر و مادرش رسوند
و جواب ایلیا رو تایپ کرد ...

پایان

۱۳۹۵/۰۱/۳۰